



اعترافات یک قاتل اقتصادی
Confessions of an Economic
Hit Man

نویسنده: جان پرکینز
John Perkins

مترجم:
لطف‌الله میثمی

حقوق ناشر محفوظ است

تقدیم به مادر و پدرم، روت مودی و جیسون پرکینز،
که به من عشق و زندگی آموختند و در من شهامتی را القا
کردند که مرا قادر به نوشتن این کتاب کرد.



سرشناسه:
 عنوان و نام پدیدآور:
 مشخصات نشر: تهران: صمدیه، ۱۳۸۷.
 مشخصات ظاهری:
 شابک:
 وضعیت فهرست نویسی: فیبا
 موضوع:
 موضوع:
 موضوع:
 موضوع:
 موضوع:
 رده بندی کنگره:
 رده بندی دیویی:
 شماره کتابشناسی ملی:



انتشارات
صمدیه

اعترافات یک قاتل اقتصادی

- مؤلف: جان پرکینز
- مترجم: لطف الله میثمی
- طراح جلد:
- شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه
- چاپ اول:
- قیمت: ۸۰۰۰ تومان
- چاپ:
- ناشر: صمدیه
- نشانی: تهران، میدان توحید، نصرت غربی، شماره ۲۴، طبقه سوم
- کد پستی: ۱۴۵۷۸۳۷۴۵۴
- تلفا کس: ۰۲۱-۶۶۹۳۶۵۷۵
- مرکز توزیع: شرکت بازرگانی کتاب گستر، تلفن: ۲۲۰۱۹۷۹۵

فهرست

۹ سخن ناشر
۱۱ مقدمه
۲۳ پیشگفتار
۳۳ بخش اول: ۱۹۶۳-۱۹۷۱
۳۵ فصل اول: تولد یک قاتل اقتصادی
۴۹ فصل دوم: درگیری مادام‌العمر
۶۱ فصل سوم: اندونزی: درسی برای یک قاتل اقتصادی
۶۵ فصل چهارم: نجات کشور از چنگ کمونیسم
۷۱ فصل پنجم: فروختن روحم
۷۹ بخش دوم: ۱۹۷۱-۱۹۷۵
۸۱ فصل ششم: نقش من به عنوان مفتش عقاید
۸۷ فصل هفتم: محاکمه تمدن
۹۵ فصل هشتم: مسیح از نگاه دیگر
۱۰۱ فصل نهم: فرصتی برای تمام عمر
۱۰۹ فصل دهم: رئیس‌جمهور پاناما و قهرمان
۱۱۷ فصل یازدهم: دزدان دریایی در منطقه کانال
۱۲۱ فصل دوازدهم: سربازان و فاحشه‌ها
۱۲۷ فصل سیزدهم: صحبتی با ژنرال
۱۳۵ فصل چهاردهم: ورود به دوره‌ای جدید و شیطان‌ی در تاریخ اقتصاد
۱۴۱ فصل پانزدهم: عربستان سعودی و پولشویی
۱۵۹ فصل شانزدهم: پاندازی و تأمین بودجه اسامه بن لادن
۱۶۷ بخش سوم: ۱۹۷۵-۱۹۸۱
۱۶۹ فصل هفدهم: مذاکرات کانال پاناما و گراهام گرین
۱۷۹ فصل هجدهم: شاهنشاه ایران
۱۸۵ فصل نوزدهم: اعترافات مردی شکنجه دیده

سخن ناشر

«... و مما رزقناهم ینفقون»

معمولاً معلمان اخلاق مدار ما می گویند انفاق و کمک خوب است، ولی مرحوم طالقانی در توشه گیری هایش در پرتوی از قرآن معتقد است که انفاق و کمک از ارزش های بشری است و همه آن را قبول دارند. مزیت قرآن در روشمند کردن انفاق و دانستن آیین نامه انفاق است و صرفاً خوب بودن انفاق نیست. خداوند می فرماید از آنچه ما روزیشان کردیم انفاق می کنند، یعنی آنچه انفاق می کنند برای خودشان نیست، در حقیقت مالک اصلی خداست و ثروت و کالاها امانتی هستند در دست ما که بهترین استفاده ممکن را از آن ببریم. فرجام این بینش به راهبردی می انجامد که مبادا ما با انفاق یا کمک به دیگری او را خودکم بین کرده و یا کمک خود را به رخ او بکشیم و یا از این طریق او را وابسته به خود کنیم.

اما متأسفانه می بینیم بانک جهانی، صندوق بین المللی پول و... ابزاری به دست ابرقدرت ها شده اند تا با شرایطی که به وام گیرنده تحمیل می کنند وام گیرنده را وابسته به خود کنند، مانند مواج کردن نرخ دلار، خریدن کالا و اسلحه از کشورهای مورد نظر، نخريدن کالا و اسلحه از کشورهای رقیب، شناسایی اسراییل و نرفتن به سوی انرژی اتمی و...

آقای پرکینز در این کتاب به خوبی دیده ها و شنیده های خود را از عملکرد این مؤسسه ها بیان کرده و نشان می دهد که چگونه گروه کمی، بیشتر منابع جهان را در اختیار دارند. او به خوبی «نازکی کار و کلفتی پول» و

فصل بیستم: سقوط شاه.....	۱۹۱
فصل بیست و یکم: کلمبیا: دروازه ورودی به امریکای لاتین.....	۱۹۵
فصل بیست و دوم: جمهوری خواهان امریکایی در مقابل امپراطور جهانی.....	۲۰۱
فصل بیست و سوم: رزومه فریب آمیز.....	۲۱۱
[رزومه جان. م. پرکینز] سوابق کاری.....	۲۱۵
فصل بیست و چهارم: نبرد رئیس جمهور اکوادور با شرکت های بزرگ نفتی.....	۲۲۷
فصل بیست و پنجم: استعفای من.....	۲۳۵
بخش چهارم: ۱۹۸۱ - حال.....	۲۴۳
فصل بیست و ششم: مرگ رئیس جمهور اکوادور.....	۲۴۵
فصل بیست و هفتم: پاناما: مرگ رئیس جمهوری دیگر.....	۲۵۳
فصل بیست و هشتم: شرکت انرژی من، انرون و جورج دابلو. بوش.....	۲۵۹
فصل بیست و نهم: رشوه قبول کردم.....	۲۶۷
فصل سی: حمله امریکا به پاناما.....	۲۷۵
فصل سی و یکم: شکست EHMها در عراق.....	۲۸۷
فصل سی و دوم: یازده سپتامبر و عواقب آن برای شخص من.....	۲۹۷
فصل سی و سوم: ونزوئلا: نجات یافته به واسطه صدام.....	۳۰۷
فصل سی و چهارم: اکوادور: دیدار دوباره.....	۳۱۷
فصل سی و پنجم: پرده برداری از واقعیات.....	۳۲۹
کاری که شما می توانید انجام دهید.....	۳۴۳
سخن پایانی.....	۳۵۱
تاریخچه شخصی جان پرکینز.....	۳۶۵
نمایه.....	۳۶۹



مقدمه

قاتلان اقتصادی (EHMs) (Economic Hit Man) افراد حرفه‌ای با درآمدهای بالا هستند که کارشان فریب دادن کشورهای دنیا برای میلیاردها دلار است. آنها پول را از بانک جهانی، آژانس توسعه بین‌المللی امریکا (USAID) و دیگر سازمان‌های «امداد» خارجی به خزانه شرکت‌های غول‌آسا و جیب چند خانواده ثروتمند که منابع طبیعی این سیاره را تحت کنترل دارند سرازیر می‌کنند. ابزار کار آنها گزارش‌های اقتصادی مکارانه، انتخابات ساختگی، بازپرداخت وام‌ها، اعمال زور، روابط جنسی و آدمکشی است. بازی‌ای که آنها درگیر آنند به قدمت امپراطوری است، ولی این بازی، در دوران جهانی شدن جنبه‌های جدید و ترسناکی به خود گرفته است.

من هم یک قاتل اقتصادی بودم. در سال ۱۹۸۲ آن را نوشتم و در شروع، عنوان کارآمدی برای آن انتخاب کردم: وجدان یک قاتل اقتصادی. این کتاب به دو رئیس‌جمهور از دو کشور تقدیم شده بود. مردانی که مشتری من بودند و مورد احترام من، و نسبت به آنها احساس خویشاوندی داشتم. خایمه رولدوس (Jaime Roldos) رئیس‌جمهور اکوادور و عمر توریحوس (Omar Torrijos) رئیس‌جمهور پاناما. هر دوی آنها در تصادف‌هایی وحشتناک جان باختند. مرگ آنها اتفاقی نبود. آنها به خاطر مخالفت با اتحادیه شرکت‌ها و دولت، سران بانک‌ها که هدفشان امپراطوری جهان است ترور شدند. ما، EHMها نتوانستیم رولدوس و توریحوس را به میان آوریم،

به عبارتی «راست وحشی» جهانی را ترسیم می‌کند که متأسفانه برخی از متفکران ما به اشتباه آن را راست مدرن می‌نامند، شاید به این علت که مدرن‌ترین ابزار و شیوه‌ها را به خدمت می‌گیرند.

با نگاهی به تاریخ، مشاهده می‌کنیم اربابان زر، زور، تزویر و یا ملاً، مستکبر و مطرف همیشه به ستیز با بندگان صالح و انبیا می‌پرداختند و زیر بار هیچ قانونی حتی بهترین قانون هم نمی‌رفتند. به نظر من آقای پرکینز با اعترافات خود عملکرد چنین جریان تاریخی را در زمان معاصر به قلم درآورده است، باشد که متفکران و طراحان استراتژی ما به آن توجه کافی مبذول دارند.

البته نباید جامعه غرب را نیز یکدست تلقی کرد، چرا که متفکران زیادی در آن حضور دارند و برآنند با نقرتی که علیه این عملکردها به وجود آمده برخورد کنند، از جمله برژینسکی که در کتاب خود «انتخاب: رهبری جهان یا سلطه بر جهان» پیشنهاد می‌کند که هر چه زودتر امریکا باید به سوی یک ابرقدرت مثبت یا ابرقدرت علمی - تکنولوژیک برود و از ابرقدرت منفی و یا سلطه دور شود.

در پایان از آقای دکتر حسین بنی‌اسدی که این کتاب را به من معرفی کرده و ترجمه آن را توصیه کردند و همچنین از دوست عزیز که در ترجمه این کتاب به من کمک شایانی کرد و از همکارانم در نشرصمدیه تشکر می‌کنم.

لطف‌الله میثمی

بهمن ۱۳۸۷

پس نوع دیگری از قاتلان، شغال‌های CIA، که همیشه پشت سر ما بودند وارد صحنه شدند.

مجبور شدم نوشتن کتاب را متوقف کنم. در طول ۲۰ سال پس از آن چهار بار دیگر نوشتن را از سر گرفتم. هر دفعه تصمیم برای ادامه کار تحت تأثیر وقایع جهان آن زمان قرار می‌گرفتم: حمله آمریکا به پاناما در سال ۱۹۸۹، اولین جنگ خلیج [فارس]، ماجرای اسامه بن لادن. گرچه تهدیدها یا رشوه‌ها همواره مرا به عدم ادامه کار ترغیب می‌کرد.

در سال ۲۰۰۳ رئیس یکی از چاپخانه‌های بزرگ که به یک شرکت قدرتمند بین‌المللی تعلق داشت، نسخه‌ای از آنچه اکنون **اعترافات یک قاتل اقتصادی** است را خواند. او کتاب را به عنوان «داستانی جالب که باید گفته شود» توصیف کرد. سپس لبخند غمگینی زد و سرش را تکان داد و گفت از آنجا که ممکن است کارکنان دفتر MAIN اعتراض کنند او خطر چاپ آن را متحمل نمی‌شود. او توصیه کرد که آن را به صورت داستان دربیابوریم و گفت: «می‌توانیم تو را در قالب رمان‌نویسانی مانند جان لوکره یا گراهام گرین به بازار وارد کنیم».

ولی این یک قصه نبود، داستان واقعی زندگی من بود. در نهایت ناشر شجاع دیگری که به شرکت بین‌المللی مربوط نمی‌شد با چاپ آن موافقت کرد.

این داستان باید گفته شود. ما در دوران بحران‌های سخت و فرصت‌های بزرگ زندگی می‌کنیم. داستان این قاتل اقتصادی، داستان چگونگی رسیدن به جایگاه کنونی و دلیل روبه‌رو شدن با بحران‌های فائق نیامدنی کنونی است. این داستان باید گفته شود زیرا تنها با دانستن اشتباهات گذشته است که می‌توانیم از فرصت‌های آینده بهره بگیریم؛ به دلیل اینکه حادثه یازده سپتامبر و دومین جنگ عراق روی داد؛ زیرا علاوه بر سه هزار نفری که در یازده سپتامبر ۲۰۰۱ به دست تروریست کشته شدند، بیست و چهار هزار نفر دیگر از گرسنگی و دلایل دیگری مربوط به آن مردند. در واقع روزانه

بیست و چهار هزار نفر به علت در دست نداشتن غذای کافی از بین می‌روند.^۱ از همه مهمتر اینکه، این داستان باید گفته شود زیرا امروزه برای اولین بار در طول تاریخ، تنها یک ملت قابلیت، ثروت و قدرت تغییر دادن همه این شرایط را دارد و آن ملتی است که من در آن زاده شدم و به عنوان قاتل اقتصادی به آن خدمت کردم: ایالات متحده آمریکا.

چه چیزی موجب چشم‌پوشی از تهدیدها و یا رشوه‌ها شد؟ پاسخ مختصر این است که تنها فرزندم، جسیکا، از دانشگاه فارغ‌التحصیل شد و به دنیای استقلال پا گذاشت. وقتی اخیراً به او گفتم که می‌خواهم این کتاب را چاپ کرده و او را در ترس و وحشت شریک کنم، گفت: «نگران نباش پدر، اگر شما را بگیرند، بقیه کار شما را ادامه خواهم داد. این کار را باید برای نوه‌هایی که امیدوارم روزی برای شما بیاورم انجام دهیم.» پاسخ مختصرم این بود.

پاسخ طولانی‌تر من به تعلقم به کشور، جایی که در آن بزرگ شده‌ام، به عشق به عقایدی که پدران بنیانگذارمان داشته و به تعهد عمیقم به جمهوری خواهان آمریکا که امروزه «زندگی، آزادی و پیگیری شادی» را به تمامی مردم، در همه جا وعده می‌دهند برمی‌گردد. بعد از یازده سپتامبر تصمیم گرفتم به پا خیزم و اجازه ندهم تا EHMها این مملکت را به امپراطور جهانی مبدل کنند. این در واقع اسکلت‌بندی پاسخ بلند است و گوشت و خون آن را در زیر خواهید دید.

این یک داستان حقیقی است. من در هر لحظه از آن زندگی کرده‌ام. صحنه‌ها، اشخاص، مکالمات و احساساتی که بیان می‌کنم همه بخشی از زندگی من بوده‌اند. این داستان شخص من است ولی در بافت رویدادهای جهانی که تاریخ ما را شکل داد گذشت و ما را به جایگاه فعلی مان رساند و آینده فرزندانمان را پایه‌گذاری کرد. تمام تلاشم بر این بود که این تجارب، اشخاص و مکالمات را به طور کاملاً دقیقی ارائه دهم. هرگاه درباره وقایع تاریخی بحث می‌کنم و یا مطالعات با دیگران را بازسازی می‌کنم، از منابع

مختلفی کمک می‌گیرم: اسناد به چاپ رسیده، نوشته‌ها و یادداشت‌های شخصی، تجدیدخاطرات خود و یا دیگر کسانی که در آن شرکت داشتند؛ پنج نسخه دست‌نویسی که از قبل شروع کرده بودم، و گزارشات تاریخی دیگر نویسنده‌ها، مخصوصاً آن دسته که اخیراً به چاپ رسیده و اطلاعاتی را که پیش از این در حال جمع‌آوری و یا در دسترس نبود را در اختیار می‌گذارد. منابع را در بخش پایانی کتاب آورده‌ام تا به خوانندگان علاقمند کمک کند تا این موضوعات را به طور عمیق‌تری دنبال کنند. در برخی موارد چند مکالمه را با هم ادغام می‌کنم تا پیگیری برای خوانندگان راحت‌تر شود.

ناشرم از من پرسید که آیا ما واقعاً خود را قاتل اقتصادی می‌دانیم؟ به او اطمینان دادم که چنین بود. گرچه معمولاً با حروف اختصاری بازگو می‌شد. درواقع روزی در سال ۱۹۷۱ وقتی کارم را با معلمم، کلادین (Claudine) شروع کردم، مرا آگاه کرد که «مأموریت من ساختن یک قاتل اقتصادی از توست. هیچ کس نباید از درگیری تو در این برنامه‌ها مطلع شود، حتی همسرت.» سپس جدی شد و ادامه داد: «وقتی وارد این کار شدی، تا آخر عمرت درگیر خواهی بود.»

نقش کلادین نمونه‌ مجذوب‌کننده‌ای از اجرایی ماهرانه بود، که درواقع اساس کاری بود که به آن وارد می‌شدم. زیبا و زیرک بود و بسیار تأثیرگذار؛ او نقاط ضعف مرا متوجه شد و از آنها برای رسیدن به منافع بزرگ خود استفاده کرد. شغل او و نحوه اجرای آن زیرکی و مهارت افراد پشت پرده را نشان می‌داد.

کلادین برای توصیف آنچه برای انجام آن فراخوانده شده بودم کاملاً بی‌پرده حرف می‌زد. او گفت که کار من «تشویق رهبران دنیا برای پیوستن به شبکه عظیمی است که منافع تجاری امریکا را توسعه می‌دهد. در نهایت این رهبران، در تور بدهی‌هایی که وفاداری آنها را تضمین می‌کند به دام می‌افتند. هروقت که بخواهیم می‌توانیم از آنها برای برطرف کردن نیازهای سیاسی،

اقتصادی و نظامی استفاده کنیم. درعوض آنها موقعیت سیاسی خود را نزد مردم با به وجود آوردن پارک‌های صنعتی، نیروگاه‌ها و فرودگاه‌ها محکم‌تر می‌کنند. صاحبان شرکت‌های مهندسی - ساختمانی امریکایی به طور شگفت‌انگیزی ثروتمند خواهند شد.»

امروزه نتیجه این سیستم را در همه جا می‌توانیم ببینیم. کارمندان ما در معتبرترین شرکت‌ها، اشخاصی را با درآمدی در حد اسیران استخدام می‌کنند تا در شرایطی غیرانسانی در شیرینی‌فروشی‌های آسیا زحمت بکشند. شرکت‌های نفتی که با سوءنیت تمام مواد آلاینده را به رودخانه‌های جنگل بارانی سرازیر می‌کنند، آگاهانه باعث مرگ انسان‌ها، حیوانات و گیاهان می‌شوند و در جوامع کهن به نوع‌کشی روی می‌آورند. صنایع دارویی از رساندن داروهای حیات‌بخش به میلیون‌ها نفر افریقایی آلوده به ویروس ایدز (HIV) سر باز می‌زنند. دوازده میلیون نفر در امریکا نگران وعده بعدی غذای خود هستند.^۲ صنعت انرژی انرون (Enron) را به وجود می‌آورند، صنعت حسابرسی اندرسون را به وجود می‌آورند. نرخ درآمد یک پنجم جمعیت جهان در کشورهای ثروتمند نسبت به یک پنجم در فقیرترین کشورها، در سال ۱۹۶۰ از ۳۰ به ۱ و در سال ۱۹۹۵ از ۷۴ به ۱ رسید.^۳

ایالات متحده بیش از هشتاد و هفت میلیارد دلار صرف جنگ عراق کرد، در حالی که سازمان ملل تخمین می‌زند که تنها با نیمی از این مبلغ می‌توانستیم برای هر نفر در کره زمین آب تمیز، غذای کافی، خدمات آب و فاضلاب و تحصیلات اولیه را فراهم آوریم.^۴

و نمی‌دانیم که چرا تروریست‌ها به ما حمله می‌کنند؟

برخی ممکن است علت مشکلات فعلی ما را توطئه‌های برنامه‌ریزی شده بدانند. ای کاش تا این حد ساده بود. عوامل توطئه‌ها را می‌توان ریشه‌یابی کرد و به دادگاه عدالت کشاند. گرچه این سیستم با چیزی بسیار خطرناک‌تر از توطئه تغذیه می‌شود. اداره آن از طریق گروه کوچکی از مردان نیست،

بلکه از طریق عقیده‌ای است که مانند تورات مورد قبول همگان است: باور بر اینکه هر گونه رشد اقتصادی به نفع بشر است و هر چه این رشد بیشتر باشد، منافع هم بیشتر خواهد بود. این باور نتیجه‌ای را هم به دنبال خواهد داشت: اینکه عده‌ای که به دنبال برتری در انباشتن زباله‌های رشد اقتصادی‌اند باید مورد تجلیل قرار گیرند و به آنها جایزه داده شود، در حالی که آن دسته که در گوشه و کنار به دنیا می‌آیند مورد استعمار قرار خواهند گرفت.

البته این باور نادرستی است. می‌دانیم در بسیاری از کشورها رشد اقتصادی تنها موجب منافع بخش کوچکی از جامعه می‌شود و شاید در واقع موجب شرایط ناامیدکننده‌ای برای اکثریت باقیمانده شود. این تأثیر با این باور جانبی محکم‌تر می‌شود که کاپیتانی که صنعت این نظام را هدایت می‌کند باید از شرایط خاصی برخوردار باشد، باوری که ریشه بسیاری از مشکلات فعلی ما و شاید دلیل شیوع تئوری‌های توطئه باشد. وقتی مردان و زنان به خاطر حسد جایزه می‌گیرند، حسد به انگیزه‌ای مخرب تبدیل خواهد شد. وقتی که ما اسراف در منابع زمین را با مقدس شدن یکی بدانیم، وقتی به فرزندانمان هم‌چشمی به مردمی که زندگی غیرمعمول دارند را بیاموزیم و وقتی بخش عظیمی از مردم را تابع اقلیت برگزیده‌ای بدانیم، به دنبال دردسر رفته‌ایم و به آن دچار خواهیم شد.

در تلاش برای پیشرفت به سوی امپراطوری جهانی، شرکت‌ها، بانک‌ها و دولت‌ها (جمعاً کورپوریتوکراسی (corporatocracy)) از نیروی اقتصادی و سیاسی خود برای اطمینان از اینکه مدارس، مشاغل و رسانه‌های ما از این باور غلط و عواقب آن حمایت می‌کنند استفاده می‌کنند. آنها ما را به جایی رسانده‌اند که فرهنگ جهانی ما به دستگاه هیولایی تبدیل شده که به مقدار سوخت و نگهداری رو به افزایش و تعریف شده‌ای نیاز دارد، آنقدر که در آخر هر چه به چشم می‌آید به مصرف رفته و هیچ چاره دیگری جز بلعیدن خود ندارد.

کورپوریتوکراسی توطئه نیست، بلکه اعضای آن به ارزش‌ها و هدف‌های معمول صحنه می‌گذارند. یکی از عملکردهای بسیار مهم کورپوریتوکراسی جاودانه کردن نظام، توسعه مداوم و قدرتمند کردن آن است. زندگی کسانی که «آن را به وجود می‌آورند» و تجهیزات، عمارت‌ها، قایق‌های تفریحی و هواپیماهای اختصاصی آنها به عنوان الگویی برای الهام این مطلب به ماست: مصرف، مصرف، مصرف. از هر فرصتی برای القای این موضوع که خرید، وظیفه شهروندی ماست و غارت زمین برای اقتصاد مفید بود و در نتیجه موجب سود بیشتر ما می‌شود استفاده می‌کنند. افرادی مانند من حقوق‌های کلان می‌گیرند تا این نظام را تجویز کنند. چنانچه ما دچار لغزش و تردید می‌شدیم گونه‌ای از قاتلان بدخواه‌تر، همان شغال‌ها، به میدان می‌آمدند، و اگر شغال‌ها سقوط کنند کار به دست ارتش خواهد افتاد.

این کتاب اعترافات مردی است، که وقتی EHM بودم، جزئی از چنین گروه کوچکی بود. در حال حاضر اشخاصی که به کارهایی شبیه به این مشغولند زیاد است. آنها عناوین زیباتری دارند و در راهروهای شرکت‌هایی مانند مونستو (Monsanto)، جنرال الکتریک، نایک، جنرال موتور، وال مارت (Wall-Mart) و تقریباً تمامی شرکت‌های بزرگ دنیا در حال قدم زدن می‌باشند. در واقع کتاب «اعترافات یک قاتل اقتصادی» داستان زندگی آنها هم می‌باشد.

این قصه شما هم هست. قصه دنیای شما و دنیای من، از اولین امپراطور واقعی جهان. تاریخ به ما می‌گوید چنانچه این قصه را اصلاح نکنیم، تراژدی پایان آن اجتناب‌ناپذیر است.

امپراطورها جاودانه نخواهند بود، تمامی آنها در پایان شکست خورده‌اند. با تلاش برای تصاحب بیشتر، بسیاری از فرهنگ‌ها را از بین می‌برند و در نهایت خود نیز سرنگون می‌شوند. هیچ کشور و یا مجموعه‌ای از کشورها نمی‌توانند با استعمار دیگر کشورها سعادت طولانی مدتی را برای خود فراهم آورند.

و مفاهیم سیاسی کشورهای مختلف اطلاعات شخصی خود را در اختیار ما قرار دادند کمال قدردانی را دارم و با تشکر مخصوص برای مایکل بن-الی (Micheal Ben-Eli)، سابرینا بولونی (Sabrina Bogni)، خوان گابریل کاراسکو (Juan Gabriel Carrasco)، خایمه گرننت (Jaime Grant)، پل شا (Paul Shaw) و بسیاری دیگر که مایلند نامشان آورده نشود ولی خود می‌دانند چه کسانی‌اند.

وقتی نسخه دست‌نویس تمام شد، برت کوهرلر (Berrett Koehler) بنیانگذار استیون پیر سانتی (Steven Pier Santi)، نه تنها شجاعت ترغیب مرا به این کار داشت، بلکه ساعت‌های بی‌شماری را به عنوان ویراستاری متبحر به من اختصاص داد و در جمع‌بندی و جمع‌بندی مجدد کتاب به من کمک کرد.

قدردانی عمیق من از آن ریچارد پرل (Richard Perl)، که مرا به استیون معرفی کرد، و همچنین نوا براون (Nova Brown)، رندی فیات (Randi Fiat)، آلن جونز (Allen Jones)، کریس لی (Chris Lee) و جنیفر لیس (Jennifer Liss)، لوری پلو شود (Laurie Pellou Chaud) و جنی ویلیامز (Jenny Williams)، که دست‌نویشت را خوانده و مورد انتقاد قرار داد، و دیوید کورتن (David Korton) نه تنها آن را خواند و مورد انتقاد قرار داد بلکه مرا بر آن داشت که مراحل مختلفی را طی کنم تا خود را با استانداردهای عالی او منطبق کنم، و پل فدورکو (Paul Fedorko)، نماینده من، والری بروستر (Valerie Brewster) برای طراحی کتاب و تاد مانزا (Todd Manza)، ناشر من استاد کلمات و فیلسوفی فوق‌العاده می‌باشد.

قدردانی مخصوص من برای ژیان سیوا سویرامانیا (Jeevan Sivasubramanian)، مدیر ویراستار من برت کوهرلر، کن لویوف (Ken Lupoff)، ریک ویلسون (Rick Wilson)، ماریا خسوس آگوئیلا (Maria Jesus Aguilo)، پت اندرسون (Pat Anderson)، مارینا کوک (Marina Cook)، میشل کرولی (Micheal Crowley)، روبین دانوان (Robin Donavan)، کریستن فرانس (Kristen Frants)،

این کتاب نوشته شده تا شاید ما بیدار شویم و شکل دیگری به داستان زندگی مان دهیم. مطمئن هستم که وقتی تعداد کافی از ما به این امر آگاه شود که چگونه تحت استعمار موتور اقتصادی هستیم که اشتباهی سیری ناپذیری برای منابع جهانی به وجود می‌آورد و نظامی را به وجود می‌آورد که برده‌داری را پرورش می‌دهد، دیگر هرگز این وضع را تحمل نخواهیم کرد. نقش خود را در دنیایی که تعداد اندکی در ثروت غوطه می‌خورند و اکثریت در فقر و آلودگی و خشونت غرق می‌شوند را دوباره ارزیابی خواهیم کرد. خود را ملزم خواهیم کرد تا همه را به دوره آموزشی مهربانی، دموکراسی و عدالت اجتماعی فراخوانیم.

پذیرفتن اشکالات، اولین قدم برای یافتن راه‌حل است. اعتراف به یک گناه آغاز رستگاری است. بگذارید این کتاب شروع رستگاری مان باشد. بگذارید این کتاب الهام‌بخش مراحل جدیدی از اهدا باشد و ما را به درک رویای جامعه متعادل و قابل احترام وادارد.

بدون یاری مردمی که در زندگی‌شان شریک بودم، که در صفحات بعد توصیف خواهند شد، این کتاب هرگز نوشته نمی‌شد، از این تجارب و درس‌ها قدردانی می‌کنم.

علاوه بر آنها، از کسانی که مرا به انجام این کار غیرمعمول در میان EHMها و فاش کردن داستاتم تشویق کردند تشکر می‌کنم. استفان ریخته‌افن (Stephan Rechtchaffen) بیل و لین تویست (Bill and Lynne Twist)، آن کمپ (Ann Kemp) آرت روفی (Art Roffey) و بسیاری از کسانی که در سفرها و کارگاه‌های Dream Change شرکت کردند و مخصوصاً همکارانم، ایو بروس (Eve Bruce)، لین رابرتس-هریک (Lyn Roberts-Herrick) و ماری تندال (Mary Tendall) و همسر بی‌نظیر و همراه بیست پنج ساله‌ام، وینفیرد، و دخترمان جسیکا.

از زنان و مردانی که در مورد بانک‌های چندملیتی، شرکت‌های بین‌المللی

تیفانی لی (Tiffany Lee)، کاترین لنگرون (Catherine Lengronne)، دیان پلنتر (Dianne Platner)، تمامی کارکنان BK که لزوم هوشیارتر بودن را درک کردند و تلاش خستگی ناپذیری برای تبدیل این دنیا به مکانی بهتر داشتند، می‌باشد. وقتی گروه پلام و پنگوئن (plum and pinguin group) چاپ این کتاب را با جلد کاغذی برعهده گرفتند، کارکنان آنها با پشتکاری زیاد به چاپ نسخه جدید آن با موارد اضافه کمک کردند.

همواره کمال قدردانی برای ویراستارم، امیلی هاینس (Emily Haynes)، دارم که از لحظه اول از خود علاقه و صبوری بسیاری به‌عنوان یک ویراستار و دیپلمات نشان داد؛ ترنا کیتینگ (Trena Keating) ویراستار ارشد؛ برنت جین وی (Brant Janeway)، مسئول تبلیغات، نورینا فرابوتا (Norina Frabotta) و ایگیل پاورز (Abigail Powers)، ناظر تولید، آلین آلیس (Aline Akelis)، مدیر زیرشاخه‌ها، جایا میکلی (Jaya Miceli)، طراح جلد عالی جدید کتاب، و گرشن سوارتلی (Gretchen Swartley)، مسئول هماهنگی بازاریابی پلدم و برت کوهلر کسانی که هماهنگ‌کنندگان بسیار خوبی بودند و پل فدورکو، که خود را وقف هدف مشترک رساندن این پیام به مردم بیشتری مخصوصاً دانش‌آموزان مدارس و دانشگاه‌ها کردند دارم.

باید از تمامی زنان و مردانی که با من در MAIN همکاری داشتند و از نقش خود در کمک به EHM برای مبدل شدن به امپراطوری جهانی بی‌اطلاع بودند، تشکر کنم. مخصوصاً از کسانی متشکرم که برای من کار کردند و با من به سرزمین‌های دور سفر کردند و لحظات ارزشمندی را با من شریک بودند. همچنین ایهود اسپرلینگ (Ehud Sperling) و کارکنانش در Inner Traditions International ناشر کتاب‌های قبلی‌ام در زمینه فرهنگ‌های بومی و جادوگری، و دوستان خوبم که مرا در راه نویسندگی یاری کردند.

همواره کمال قدردانی را برای زنان و مردانی که مرا در جنگل‌ها، بیابان‌ها و کوهستان‌ها به خانه‌های خود راه دادند و یا به کلبه‌های مقوایی کنار کانال

جاکارتا و مناطق پست شهرهای بسیاری در سراسر دنیا اجازه ورود دادند، در غذا و زندگی‌شان با من شریک و بالاترین منشاء الهامات من بودند خواهم داشت.

جان پرکینز اگوست ۲۰۰۴

۱- برنامه تغذیه جهانی سازمان ملل <http://www.wfp.org/index.jsp?section=1> (دسترسی از ۲۷ دسامبر ۲۰۰۲). علاوه بر این انجمن ملی جلوگیری از قحطی برآورد می‌کند که «روزانه ۳۴ هزار کودک زیر پنج سال به علت گرسنگی یا بیماری‌های قابل پیشگیری که ناشی از گرسنگی است می‌میرند».

<http://www.naps.c.org> (دسترسی از ۲۷ دسامبر ۲۰۰۳). Starvation.net برآورد می‌کند که «اگر می‌خواستیم دو دلیل اصلی دیگر را هم اضافه کنیم (بعد از قحطی) که فقیرترین‌ها می‌میرند، بیماری‌ها با منشاء آب و آیدز، این آمار روزانه به ۵۰ هزار نفر می‌رسید.

(دسترسی از ۲۷ دسامبر ۲۰۰۳ <http://www.starvation.net>)

۲- وزارت کشاورزی و تحقیقات امریکا، به گزارش مرکز تحقیقات و فعالیت‌های غذایی (FRAC) <http://www.frac.org> (دسترسی از ۲۷ دسامبر ۲۰۰۳).

۳- سازمان ملل Human Development Report نیویورک: سازمان ملل (۱۹۹۹)

۴- «در سال ۱۹۹۸ برنامه توسعه سازمان ملل، تخمین زد که برای تهیه آب و تمیز و بهداشت برای تمامی افراد روی زمین مبلغ ۹ میلیارد دلار دیگر (علاوه بر مخارج فعلی) لازم است. به گفته او ۱۲ میلیارد دلار دیگر برای خدمات بهداشتی بارداری برای زنان جهان لازم است. ۱۳ میلیارد دلار دیگر برای رساندن غذای کافی و بهداشت اولیه برای هر نفر و شش میلیارد دلار دیگر برای آموزش و پرورش اولیه برای همه... حاصل جمع آن ۴۰ میلیارد دلار خواهد بود.»

جان رابینز، نویسنده Diet for a New American و The Food Revolution (دسترسی از ۲۷ دسامبر ۲۰۰۳ <http://www.foodrevolution.org>)

پیشگفتار

کوئیتو، پایتخت اکوادور، در دره‌های آتشفشانی، بر فراز رشته کوه‌های آند، در ارتفاعی در حدود نه هزار پا قرار گرفته است. اهالی این شهر که قدمشان به قبل از زمان ورود کریستف کلمب به قاره آمریکا می‌رسد، به دیدن قله‌های پوشیده از برف در اطراف خود عادت دارند، در حالی که تنها چند مایل پایین‌تر از خط استوا قرار دارند.

شهر «شیل» پایگاه مرزی و قرارگاه نظامی است که خارج از جنگل آمازون اکوادور قرار گرفته تا به شرکت نفتی با همین نام خدمت کند. این شهر حدوداً هشت هزار پا پایین‌تر از کوئیتو قرار دارد. شهری شرجی که اکثر ساکنان آن سربازان، کارگران نفت و یا مردم بومی از قبایل (شوار و کیچوا) هستند که به عنوان هرزه یا کارگر به آنها خدمت می‌کنند.

برای رفتن از شهری به شهر دیگر باید از جاده پریپیچ وخم و مهیجی عبور کرد. مردم محلی می‌گویند طی این سفر و در طول یک روز شاهد هر چهار فصل سال خواهید بود. با وجود اینکه بارها در این مسیر رانندگی کرده‌ام هیچ گاه از دیدن مناظر تماشایی آن خسته نشده‌ام. صخره‌های تند و تیزی که با آبشارهای ریزان و گیاهان زیبا علامت‌گذاری شده در یک طرف به چشم می‌خورند. در طرف دیگر این زمین با شیب تندی به پرتگاهی عمیق منتهی می‌شود که در آنجا رودخانه پستازا (Pestaza) یکی از سرچشمه‌های آمازون راه خود را به درون رشته کوه‌های آند باز می‌کند.

پستازا آب را از یخچال‌های کوتوپاکسی (Cotopaxi)، یکی از فعال‌ترین آتشفشان‌های جهان و خدایان زمان اینکا (Incas) گرفته و به سوی اقیانوس آرام واقع در سه هزار مایلی آن می‌برد.

در سال ۲۰۰۳ با سوباروی صحرائی کوئیتو را ترک کرده و برای مأموریتی که با مأموریت‌های قبلی‌ام بسیار متفاوت بود به سوی شیل به راه افتادم. امیدوار بودم که بتوانم جنگی را که شروع کرده‌ام به نحوی خاتمه دهم، مانند بسیاری از موارد دیگر، ما EHM‌ها باید مسئولیت آن را برعهده بگیریم. در واقع این جنگی بود که در خارج از کشوری که در آن درگرفته بود ناشناخته مانده است. می‌بایست با قبایل شوار، کیچوا و همسایگان‌شان آچوار، زاپاترو و شیویار ملاقات می‌کردم. آنها مصمم بودند تا با شرکت‌های نفتی ما در برابر خراب کردن منازل، خانواده‌ها و سرزمین‌شان مقابله کنند. حتی اگر به قیمت جان‌شان تمام می‌شد. این جنگ برای آنها به معنای بقای فرزندان و فرهنگشان بود، در حالی که برای ما قدرت، پول و منابع طبیعی اهمیت داشت. این بخشی از نبرد برای تسلط بر جهان و آرزوی چند انسان حریص برای امپراطوری جهان بود.^۱ این کاری است که ما EHM‌ها بهتر از همه انجام می‌دهیم: ما امپراطور جهانی می‌سازیم. ما گروهی از مردان و زنان نخبه هستیم که از سازمان‌های مالی بین‌المللی برای به وجود آوردن شرایطی جهت تابع کردن دیگر ملت‌ها از کورپوریتوکراسی که گرداننده شرکت‌ها، دولت و بانک‌های ماست استفاده می‌کنیم. مانند هم‌تاهایمان در مافیا، EHM‌ها کمک رسانند و این به شکل وام‌هایی برای توسعه زیرساخت پروژه‌های تولید برق، بزرگراه‌ها، بنادر، فرودگاه‌ها و یا پارک‌های صنعتی کاربرد دارد.

شرط چنین وام‌هایی اجرای پروژه‌ها به دست شرکت‌های مهندسی و ساختمانی از کشورهاست. در حقیقت قسمت عمده پول از امریکا بیرون نمی‌رود، تنها از شعبات بانکی واشینگتن به شرکت‌های مهندسی نیویورک،

هوستن و یا سان‌فرانسیسکو انتقال می‌یابد. برخلاف این امر که پول بلافاصله به شرکت‌های عضو کورپوریتوکراسی برمی‌گردد، کشور دریافت‌کننده باید آن را به طور کامل پرداخت کند، یعنی وجه اصلی به همراه سود آن. چنانچه یک EHM کاملاً موفق باشد، این وام‌ها آنقدر سنگین خواهند بود که کشور مقروض تا چند سال بعد در پرداخت قسط‌هایش دچار مشکل می‌شد. وقتی چنین می‌شود، مانند مافیا به دنبال سهم خود بودیم و اغلب شامل یک یا چندی از موارد زیر می‌شود:

احاطه بر رأی‌های سازمان ملل، برقراری پایگاه‌های نظامی، دستیابی به منابع ارزشمندی چون نفت یا کانال پاناما. البته کشور مقروض همچنان بدهکار است و به این ترتیب کشور دیگری به امپراطوری جهان اضافه شده. در یک روز آفتابی در سال ۲۰۰۳ در حالی که از کوئیتو به سمت شیل رانندگی می‌کردم، به یاد سی و پنج سال پیش، درست اولین باری که وارد این قسمت از جهان شدم افتادم. خوانده بودم که گرچه اکوادور تنها به اندازه نوادا است ولی بالغ بر سی آتشفشان فعال و بیش از پانزده درصد گونه‌های پرندگان جهان و هزاران گیاه که تا آن زمان طبقه‌بندی نشده بود را شامل می‌شد و همچنین تعداد افرادی که به زبان‌های بومی کهن حرف می‌زدند با اسپانیایی زبانان برابر بود. به نظرم جالب و مسلماً عجیب بود؛ در حالی که کلماتی که در آن زمان به ذهن برمی‌گشتند کلمات «خالص، دست‌نخورده و معصوم» بودند.

چقدر نسبت به سی و پنج سال پیش تغییر ایجاد شده؟

در اولین سفرم در سال ۱۹۶۸، تگزاکو تازه نفت را در منطقه آمازون اکوادور پیدا کرده بود. امروزه تقریباً نیمی از صادرات این کشور نفت است. کمی بعد از اولین سفرم خط لوله سراسری در طول رشته کوه‌های آند ساخته شد و از آن زمان تا به حال بالغ بر نیم میلیون بشکه نفت در جنگل‌های بارانی آسیب‌پذیر پر شده است، بیشتر از دو برابر مقداری که

شرکت اکسون والدز^۲ (Exxon Valdez) به جنگل‌ها می‌ریخت. امروز خط لوله سه هزار مایلی به ارزش ۱/۳ میلیارد دلار، به دست کنسرسیوم سازماندهی شده از طرف EHM ساخته شده که تبدیل اکوادور به یکی از ده کشور تأمین‌کننده نفت آمریکا را در دنیا وعده داده.^۳ بخش‌های وسیعی از جنگل بارانی فرو ریخته است و از طوطی‌ها و پلنگ‌ها دیگر خبری نیست. سه فرهنگ بومی اکوادور تا آستانه سقوط پیش رانده شده‌اند و رودخانه‌های اولیه و دست‌نخورده به چاه‌های فاضلاب شعله‌ور تبدیل شده‌اند.

در طول همین دوران، فرهنگ‌های بومی شروع به مقابله کردند. مثلاً در هفتم می ۲۰۰۳، گروهی از حقوقدانان آمریکایی به نمایندگی از بیش از سی هزار نفر از مردم بومی اکوادور، دعوی یک میلیارد دلاری بر علیه شرکت شیورون تگزاکو ارائه دادند، این دعوی ادعا می‌کرد که بین سال‌های ۱۹۷۱ و ۱۹۹۲ این غول نفتی در گودال‌های روباز و رودخانه‌ها روزانه بیش از چهار میلیون گالن پساب سمی آلوده به نفت، فلزات سنگین و مواد سرطان‌زا وارد می‌کرده که نتیجه آن دود ۳۵۰ گودال سر باز حاوی مواد زاید می‌باشد که همچنان به کشتار انسان‌ها و حیوانات ادامه می‌دهد.^۴

بیرون از پنجره ماشین ابرهای مه‌آلود از طرف جنگل‌ها و بالای دره‌های باریک پستازا می‌آمدند. لباسم از عرق خیس شده بود و دل به هم خوردگی عجیبی داشتم. نه تنها به خاطر گرمای شدید منطقه استوایی و یا ماریچ‌های در طول جاده، بلکه آگاهی از نقش خود در ویرانی این کشور زیبا بار دیگر در من طنین می‌انداخت. به خاطر من و دیگر EHM‌های همکارم، اکوادور امروز در وضعیت بدتری نسبت به زمانی که خود را به عنوان معجزه اقتصاد نوین، بانکداری و مهندسی معرفی می‌کرد، قرار دارد. از سال ۱۹۷۰، در طول این دوران که با بیانی نیکو به «اوایل بوم» معروف است، میزان فقر رسمی از ۵۰ درصد به ۷۰ درصد رسید، بیکاری و بیکاری پنهان از ۱۵ درصد به ۷۰ درصد افزایش یافت و قرض‌های عمومی از ۲۴۰ میلیون به ۱۶ میلیارد

افزایش یافت. در ضمن سهم منابع طبیعی اختصاص داده شده به فقیرترین بخش‌های جمعیت از ۲۰ درصد به ۶ درصد نزول کرد.^۵

متأسفانه، اکوادور هم مستثنی نیست. تقریباً تمامی کشورهای را که ما EHM‌ها به زیر چتر امپراطور جهانی آورده‌ایم دچار همین سرنوشت شده‌اند.^۶ بدهی‌های جهان سوم بالای ۲/۵ تریلیون دلار رسید و قیمت خدماتی آن - سالانه تا سال ۲۰۰۴ به بالای ۳۷۵ میلیارد دلار رسید- بیشتر از مقداری است که جهان سوم صرف بهداشت و آموزش می‌کند و بیست برابر مقداری است که کشورهای در حال توسعه سالانه از کمک‌های خارجی دریافت می‌کنند. بیش از نیمی از مردم جهان با کمتر از روزی دو دلار زندگی می‌کنند و آن همان میزانی است که در اوایل دهه ۱۹۷۰ درآمدشان بود.

در ضمن یک درصد قشر مرفه مردم جهان سوم دارنده ۷۰ تا ۹۰ درصد تمامی ثروت‌های خصوصی و مالکان اراضی کشورشان می‌باشند؛ درصد حقیقی در هر کشور متفاوت است.^۷

اتومبیل سوباروی ما در پیچ و خم‌های خیابان‌های شهر زیبای بانوس از سرعت خود کاست. این شهر به خاطر حمام‌های آب گرمش که ناشی از رودخانه‌های آتشفشانی زیرزمینی است که از کوه‌های بلند تانگوراگوا سرازیر می‌شوند مشهور است. بچه‌ها در کنار ما می‌دویدند و دست تکان می‌دادند و سعی می‌کردند به ما آدامس و کلوچه بفروشند. از بانو گذشتیم. مناظر تماشایی با سرعت گرفتن سوبارو به سوی چشم‌انداز مدرن دانت، اینفرنو، به یکباره پایان یافت.

هیولایی غول‌آسا از درون رودخانه بیرون آمد، دیواری بسیار بزرگ به رنگ خاکستری. بتون‌ریزی کاملاً نابجایی بود، کاملاً غیرطبیعی و ناسازگار با چشم‌انداز آن منطقه. البته دیدن چنین صحنه‌ای نباید مرا متعجب می‌کرد. همیشه می‌دانستم که در کمین‌گاه نشسته، بارها با آن مواجه شده بودم و پیش

از این آن را به عنوان سمبلی از دستاوردهای EHM می‌ستودم. با این وجود مو بر اندامم راست شد.

این دیوار مخوف و نامتجانس سدی بود که بر رودخانهٔ پرسرعت پستازا بسته شده بود و آب را به تونل‌های بزرگی که در کوه زرد شده بود هدایت می‌کرد و انرژی آن را به برق تبدیل می‌کرد. این پروژهٔ هیدروالکتریکی ۱۵۶ مگاواتی (آگویان) بود و تأمین‌کننده سوخت صنایعی بود که تعدادی از خانواده‌های اکوادور را ثروتمند می‌کند و منشاء رنج‌های ناگفتهٔ کشاورزان و مردم بومی‌ای بود در کنار رودخانه زندگی می‌کردند. این طرح هیدروالکتریکی تنها یکی از پروژه‌هایی است که با تلاش‌های من و دیگر EHM به ثمر رسید. چنین پروژه‌هایی دلیل وجود اکوادور در امپراطوری جهانی است و دلیل تهدید شوارها و کیچواها و همسایگان‌شان بر علیه شرکت‌های نفتی ماست.

به خاطر پروژه‌های EHM، اکوادور لبریز از بدهی‌های خارجی است و به جای استفاده از سرمایه‌اش برای کمک به میلیون‌ها شهروند خود که در فقر وحشتناکی به سر می‌بردند، می‌بایست میزان بیش از حدی از بودجهٔ ملی را صرف پس دادن این وام‌ها کند. تنها راهی که اکوادور می‌تواند از زیر این بدهی بیرون آید، فروش جنگل بارانی به شرکت‌های نفتی است. در واقع یکی از دلایلی که EHM‌ها چشم به اکوادور دوخته بودند در وهلهٔ اول به دلیل دریای نفتی بود که زیر منطقهٔ آمازون قرار داشت که باور می‌رفت بتواند با مناطق نفت‌خیز خاورمیانه رقابت کند.^۸ امپراطوری جهانی در پی گرفتن سهمش در قالب گرفتن امتیاز انحصاری بود.

این خواسته‌ها مخصوصاً بعد از یازده سپتامبر ۲۰۰۱ شدت گرفت. وقتی که واشینگتن ترسید منابع خاورمیانه متوقف شوند. علاوه بر همهٔ اینها، ونزوئلا، سومین تأمین‌کنندهٔ بزرگ نفتی ما، اخیراً هوگوچاوز را به رئیس‌جمهوری انتخاب کرده است که سرسختانه در مقابل آنچه که

امپریالیسم امریکایی می‌خواند ایستاد؛ او امریکا را تهدید کرد که واردات نفت را به آن کشور قطع خواهد کرد. EHM‌ها اگرچه در عراق و ونزوئلا موفق نبودند، ولی در اکوادور موفق شدند. حالا تا آخرین قطره آن را خواهیم دوشید.

اکوادور نمونه‌ای از کشورهایی در جهان است که EHM‌ها به فعالیت‌های سیاسی و اقتصادی آن خاتمه داده‌اند. به ازای هر صد دلار نفت خامی که از جنگل‌های بارانی اکوادور خارج می‌شود، دریافتی شرکت‌های نفتی ۷۵ دلار می‌باشد. از ۲۵ دلار باقیمانده سه چهارم آن باید صرف پرداخت بدهی‌های خارجی شود. اکثراً باقیماندهٔ آن صرف هزینه‌های ارتش و دولت می‌شود، که به عبارتی تنها ۲/۵ دلار برای هزینه‌های خدمات بهداشتی، آموزشی و برنامه‌های کمک‌رسانی به فقرا صرف خواهد شد.^۹ علاوه بر این از هر ۱۰۰ دلار نفتی که از آمازون خارج می‌شود، کمتر از ۳ دلار آن به دست افرادی که واقعاً احتیاج دارند می‌رسد، آنهایی که زندگی‌شان شدیداً تحت‌تأثیر سد، حفاری و خطوط لوله قرار گرفته و از کمبود خوراک و آب آشامیدنی رو به مرگ هستند.

تمامی این مردم - میلیون‌ها نفر در اکوادور و میلیارد‌ها نفر در جهان - تروریست بالقوه‌اند. نه به این دلیل که به کمونیسم یا آنارشیسم اعتقاد دارند و یا ذاتاً شیطانی هستند، بلکه تنها به خاطر اینکه ناامید شده‌اند. با نگاه به این سد فکر کردم - همان‌طور که اغلب در بسیاری از جاهای دنیا فکر کرده بودم - چه وقت این مردم دست به کار می‌شوند؟ همان‌طور که امریکایی‌ها بر علیه انگلستان در سال ۱۷۷۰ به پا خاستند و یا امریکای لاتین در اوایل دههٔ ۱۸۰۰ علیه اسپانیا برخاست.

زیرکی این امپراطورسازی مدرن موجب شرمساری پادشاهان رم، فاتحان اسپانیایی و قدرت‌های استعمارگر قرن هجده و نوزده اروپا خواهد شد. ما EHM‌ها بسیار حيله‌گر هستیم و این را از تاریخ یاد گرفتیم. امروزه شمشیر

را از رو نمی‌بندیدیم. زره یا لباسی که ما را نسبت به بقیه متمایز کند نمی‌پوشیم. در کشورهایی مانند اکوادور، نیجریه و اندونزی مانند معلم‌های مدرسه یا مغازه‌دارها لباس می‌پوشیم. در واشینگتن و پاریس مانند بانکداران و مأموران اداری دولتی می‌گردیم. ظاهری متواضع و معمولی داریم. سایت‌های پروژه‌ها را دیده و به سمت شهرک‌های فقرزده قدم برمی‌داریم. ادعای بشردوستی می‌کنیم و با روزنامه‌های محلی راجع به فعالیت‌های بشردوستانه فوق‌العاده‌ای که انجام می‌دهیم صحبت می‌کنیم. بر سر میزهای کنفرانس مجامع دولتی با اطلاعات و پیش‌بینی‌های اقتصادی مان می‌نشینیم و در دانشکده‌های بزرگانی هاروارد در مورد معجزه اقتصاد کلان سخنرانی می‌کنیم.

به صورت علنی به ثبت رسیدیم و یا خود را این‌گونه به تصویر می‌کشیم و همان‌طور هم پذیرفته شده‌ایم. طرز کار این سیستم چنین است. به ندرت به موارد ممنوع پناه می‌بریم، زیرا سیستم، خود برپایه نیرنگ و فریب استوار است و تنها ظاهراً قانونی است. گرچه - این یک اخطار جدی است - اگر ما موفق نمی‌شدیم، گونه شیطانی تری وارد عمل می‌شد، کسانی که ما EHMها، شغال می‌نامیم، افرادی که میراث آنها مستقیماً به امپراطورهای اولیه برمی‌گردد. شغال‌ها همیشه هستند، و در سایه به کمین نشسته‌اند. وقتی سروکله‌شان پیدا می‌شود، سران کشور سرنگون می‌شوند و یا در «تصادفاتی» وحشتناک می‌میرند^{۱۰} و اگر احتمالاً شغال‌ها هم شکست بخورند، همان‌طور که در افغانستان و عراق شکست خوردند، الگوهای قدیمی دوباره رو می‌آیند. وقتی شغال‌ها شکست می‌خورند، امریکایی‌های جوان برای کشتن و کشته شدن به میدان فرستاده می‌شوند.

وقتی از آن هیولا، لاشه عظیم آن دیوار خاکستری رنگ که از رودخانه سر برآورده بود گذشتیم، لباس‌هایی که از عرق خیس شده بودند و فشارهایی که در روده‌ام داشتم را حس می‌کردم. مسیر جنگل را در پیش

گرفته بودم تا با مردمی که برای متوقف کردن امپراطوری - که در خلق آن شریک بودم - مصمم به جنگ تا آخرین نفر بودند ملاقات کنم و این در حالی بود که احساس گناه در من آشوبی برپا کرده بود. از خود پرسیدم، چگونه یک بیچۀ خوب روستایی نیوهمشایر درگیر چنین تجارت کثیفی شده است؟

1- Gina Chavez et al, Tarimiat-Firmes en Nuestro Territorio FIPSE us.ARCa.ed. Mario Melo, Juana Sotomayor Quite, Ecuador: CDES, CONAIE. 2002)

2- Sandy Tolan "Ecuador: lost promises"

«اکوادور: وعده‌های گم‌شده»

رادبوی عمومی ملی، برنامه صبح، ۹ ژوئیه ۲۰۰۳

<http://www.npr.org/programs/morning/features/2003/july/latinoil>

(دسترسی از ۹ ژوئیه ۲۰۰۳)

3- Juan Forero "Seeking Balance: Growth us.Culture in the Amazon"

نیویورک تایمز، ۱۰ دسامبر ۲۰۰۳

4- Abby Ellin, "Suit Says Chevron Texaco Dumped Poisons in Ecuador"

نیویورک تایمز، ۸ می ۲۰۰۳

5- Chris Jochnick, "Perilov Prosperity" New Internationalist June 2001.

<http://www.newint.org/issue335/Perilous.htm>

برای اطلاعات بیشتر به این منابع مراجعه کنید:

Pamela Martin, The Globalization of Contentious Politics:

The Amazonian Indigenous Rights Movement (New York: Rutledge, 2002); Kimerling, Amazon Crude (نیویورک: شورای حمایت از منابع طبیعی (۱۹۹۷); Leslie Wiripsa, trans, upheaval in The Back Yard: Illegitimate Debts and Human Rights-The Case of Ecuador-Norway (Quito, Ecuador: Centro de Derechos Economicos Y Sociales 2002), Gregory Palast, "Inside Corporate America" ۲۰۰۰ اکتبر ۸ .

۶- برای اطلاعات بیشتر در مورد تأثیرات نفت بر اقتصاد ملی و جهانی به این منابع رجوع

شود:

Michael T. Klare. Resource Wars: The New Landscape of Global Conflict (New York: Henry Holt and Company 2001)

Daniel Yerg in The Prize: The Epic Quest for Oil, Money and Power. (New York. Free Press 1993); Daniel Yergin and Joseph Stanislaw, The Commanding Heights: The Battle for the World economy New York: Simon and Schuster, 2001)

7- James S. Henry "where the money went" Across the Board

مارس و آوریل ۲۰۰۴. صفحه ۴۲ تا ۴۵. برای اطلاعات بیشتر به کتاب Henry رجوع کنید:

The Blood Bankers: Tales from the Global underground Economy New York: Four Walls Eight Windows.2003.

8- Gina Chaver et al Tarimiat-Firmes en Nuestro Territorio: FIPSE US. ARCO, eds. Morio Melo and Juana Sotomayor (Quito, Ecuador: CDES and CONAIE 2002); Petroleo. Ambiente Y Derechos en la Amazonia Centro sur, Edition Victor Lopez A, Centro de derechos Economicos Y Sociales, OPIP, IACYT-A (Quito, Ecuador: Sergrafic, 2002) (زیر نظر) Oxfam America)

9- Sandy Tolan, "Ecuador: Lost Promises" National Public Radio, برنامه

۹ ژوئیه ۲۰۰۳, صبح

<http://www.npr.org/programs/Morning/Features/2003/July/latinoil>

۱۰- برای اطلاعات بیشتر در مورد شغال‌ها و قاتلان رجوع شود به:

P.W. Singer, Corporate Warriors: The Rise of the Privatized Military Industry (Ithaca NY and London: 2003. Cornell انتشارات دانشگاه)

James R.Davis, Fortune's warriors: Private Armies and the New World order (ونکوور و تورنتو) : Douglas and McIntyre, 2000); Felix I. Rodriguez and John Weisman, Shadow warrior: The CIA Hero of 100 unknown Battles (New York: Simon and Schuster 1989)

بخش اول: ۱۹۶۳-۱۹۷۱

فصل اول: تولد یک قاتل اقتصادی

شروع کاملاً معصومانهای داشتم. تک فرزند بودم و در سال ۱۹۴۵ در یک خانواده متوسط متولد شدم. والدین من از سه قرن یانکی های نیوانگلند بودند. رفتارهای اخلاقی و سخت گیرانه آنها و نیز وفاداری به جمهوری خواهی تعلق به اجداد پاک دینشان را نشان می داد. آنها اولین نفر در خانواده شان بودند که مشمول بورسیه برای دانشگاه شدند. مادرم معلم لاتین دبیرستان بود. پدرم در جنگ جهانی دوم به عنوان نایب نیروی دریایی شرکت کرد و فرماندهی خدمه تفنگدار یک تانکر به شدت قابل اشتعال را در اقیانوس اطلس برعهده داشت. وقتی در هانوفر نیوهمشایر به دنیا آمدم، او در بیمارستانی در تگزاس به دلیل شکستگی استخوان لگن بستری بود. تا یک سالگی او را ندیدم. او در مدرسه تیلتن، مدرسه شبانه روزی پسرانه ای در منطقه روستایی نیوهمشایر، به عنوان معلم زبان های خارجی مشغول به کار شد. مدرسه بر روی تپه ای قرار داشت، با ابهت یا به قول بعضی متکبران، بر فراز شهری با همین نام. این مؤسسه انحصاری پذیرش خود را تا حدود ۵۰ دانش آموز در هر سطح محدود کرده بود؛ ۱۰ساله تا ۱۲ساله. این دانش آموزان اکثراً فرزندان خانواده های متمولی از بوئنوس آیرس، کاراکاس، بوستون و نیویورک بودند.

خانواده‌ام از نظر مادی در تنگنا بود، با این وجود ما اصلاً احساس فقر نمی‌کردیم. با اینکه معلمان مدرسه حقوق ناچیزی دریافت می‌کردند، تمامی نیازهای ما مجانی برآورده می‌شد: خوراک، مسکن، گرما، آب و کارگرانی که به باغچه‌های ما رسیدگی می‌کردند و یا برف‌ها را پارو می‌کردند. در چهار سالگی در سالن غذاخوری مدرسه ابتدایی‌ای غذا می‌خوردم که پدرم در آن مربی تیم فوتبال بود. من هم توپ‌ها را برای تیم‌های فوتبال می‌بردم و در سالن رختکن حوله پخش می‌کردم.

درواقع این دست کم گرفتن موضوع بود که بگویم معلمان و همسرانشان نسبت به افراد عادی احساس برتری می‌کردند. بارها این شوخی را از پدر و مادرم شنیده بودم که ایشان فرمانروای خانه اربابی هستند که برده‌اتیان پست یا همان ساکنان دهکده حکومت می‌کنند. می‌دانستم که این خیلی بیشتر از یک شوخی است.

هم‌شاگردی‌های مدرسه ابتدایی و متوسطه من از همان طبقه روستایی بودند، آنها خیلی فقیر بودند. والدین آنها کشاورزان تنگدست، چوب‌بر و کارگران آسیاب بودند. آنها از بچه‌های مدرسه ابتدایی «بالا تپه» متنفر بودند و در عوض پدر و مادر من هم، مرا از معاشرت با دختران روستایی که آنها را جلف می‌خواندند منع می‌کردند. من از کلاس اول کتاب‌های مدرسه و مدارنگی‌هایم را با این دخترها شریکی استفاده می‌کردم و در طول این سال‌ها عاشق سه تا از آنها شدم: آن، پرسیلا و جودی.

درک عقاید والدینم بس دشوار بود ولی با این حال من به خواسته‌های آنها احترام می‌گذاشتم.

هر سال، سه ماه تعطیلات تابستانی، پدرم را در کلبه‌ای نزدیک دریاچه که پدر بزرگم در سال ۱۹۲۱ ساخته بود سپری می‌کردیم. کلبه در دل جنگل بود. در شب صدای جغدها و شیرهای کوهستان به گوش می‌رسید. هیچ کسی در همسایگی ما زندگی نمی‌کرد و من تنها بچه در آن اطراف بودم. در سال‌های

اول، روزها را با خیال اینکه درختان شوالیه‌های دور میزگرد و دوشیزگان فقیر و مضطرب آن، پرسیلا و جودی بودند (بنا بر زمان) می‌گذراندم. احساسات من بی‌شک همانند احساسات آنسِلوت (Lancelot) برای گوئینور (Guinevere) شدید و حتی مخفیانه‌تر از آن بودند.

چهارده ساله بودم که بدون پرداخت شهریه به مدرسه تیلتون وارد شدم. به ترغیب والدینم هر چه به روستا مربوط می‌شد را رها کردم و دیگر هیچ وقت دوستان قدیمی‌ام را ندیدم. وقتی هم‌کلاسی‌های جدیدم برای تعطیلات به خانه‌های بزرگ و پنت‌هاوس‌های خود رفته بودند، من تنها در تپه باقی می‌ماندم. دوست دخترهای آنها اولین دوستی خود را تجربه می‌کردند؛ من هیچ دوست دختری نداشتم. تمام دخترانی که من می‌شناختم «هرزه» بودند. آنها را کنار گذاشته بودم و آنها هم دیگر مرا فراموش کرده بودند. تنها بودم و سخت ناامید.

والدین من استاد کارهای زیرکانه بودند. آنها مرا به داشتن چنین برتری و چنین فرصتی مغرور می‌کردند و می‌گفتند که روزی از این بابت خوشحال خواهم شد. همسری شایسته و متناسب با ارزش‌های برتر اخلاقی خانواده‌ام خواهم گزید. با این حال از درون متلاطم بودم. به معاشرت با زنان، رابطه جنسی اشتیاق شدیدی داشتم. تصور آن بسیار اغفال‌کننده بود.

با این وجود به جای طغیان، عصبانیت خود را سرکوب کرده و ناامیدی خود را به صورت حس برتری ابراز می‌کردم. در آن زمان دانش‌آموز افتخاری بودم و همچنین کاپیتان دو تیم دانشگاهی و ویراستار روزنامه مدرسه. مصمم بودم تا به هم‌کلاسی‌های پولدارم خودی نشان دهم و تیلتون را برای همیشه فراموش کنم. در آخرین سال تحصیلی برنده بورسیه ورزشی دانشگاه براون و بورسیه دانشگاهی میدلبوری شدم. از آنجا که بیشتر مایل بودم که ورزشکار شوم و دانشگاه براون هم در شهر بود، براون را انتخاب کردم. هرچند که دانشگاه براون در لیگ ایوی بود، ولی از آنجا که مادرم

فارغ‌التحصیل دانشگاه میدلبوری بود و پدرم هم مدرک فوق‌لیسانس خود را از آن دانشگاه گرفته بود، آنها میدلبوری را ترجیح می‌دادند.
پدرم می‌گفت: «اگر پایت بشکند چه؟ بهتر است بورسیه آکادمیک را انتخاب کنی.» من هم تسلیم شدم.

در نظر من، میدلبوری همان تیلتون بود که کمی مهمتر شده بود و تنها به جای اینکه در روستای نیوهمشایر باشد در روستای «ورمونت» بود. اگرچه دانشگاه مختلط بود ولی همه به جز من در آنجا پولدار بودند و من چندان وضع خوبی نداشتم. از سویی چهار سال بود که در مدرسه صرفاً پسرانه بودم. اعتماد به نفسم کم بود ولی در عین حال حس برتری داشتم و این بسیار آزاردهنده بود. از پدرم اجازه خواستم تا انصراف دهم و یا یک سال مرخصی بگیرم. می‌خواستم به بوستون بروم و زندگی در کنار زنان را در آنجا تجربه کنم. اما به گوش او نمی‌رفت. او می‌گفت: «چگونه می‌توانم بگویم که بچه‌های مردم را برای دانشگاه آماده می‌کنم در حالی که بچه خودم در دانشگاه نیست؟»

به این درک رسیدم که زندگی از تصادفات تشکیل شده. درواقع زندگی عکس‌العمل ما نسبت به این اتفاقات و یا به کارگیری آنچه بعضی‌ها آن را اراده آزاد می‌خوانند است و بس. گزینش‌های ما در محدوده پیچ و تاب‌های سرنوشت تعیین‌کننده هویت ماست.

دو اتفاق عمده‌ای که به زندگی من شکل بخشید در میدلبوری روی داد؛ یکی از آن دو پسر یک سرهنگ ایرانی، که مشاور خصوصی شاه بود، و دیگری بانوی جوان و زیبایی به نام «آن» که همانام معشوقه دوران کودکی‌ام بود.

اولی را که من فرهاد می‌نامیدم در رُم به طور حرفه‌ای فوتبال بازی می‌کرد. او هیکل ورزشکارانه‌ای داشت. موهای مجعد سیاه رنگ و چشمان قهوه‌ای‌اش علاوه بر زمینه خانوادگی و جذابیتش، مقاومت را از زن‌ها

می‌گرفت. ما در بسیاری از موارد خلاف یکدیگر بودیم. برای دوستی با او بسیار تلاش کردم و او چیزهای بسیاری به من یاد داد که شایسته رسیدن به آن در آینده بودم. همچنین با «آن» آشنا شدم. گرچه او با مرد جوانی که در دانشکده دیگری درس می‌خواند رفت و آمد جدی داشت، من را هم زیر پر و بال خود گرفت. این عشق افلاطونی ما، اولین معاشرت حقیقتاً عاشقانه‌ای بود که من تا به آن روز تجربه کرده بودم.

فرهاد من را به نوشیدن، مهمانی و بی‌توجهی نسبت به پدر و مادرم تشویق می‌کرد. آگاهانه تصمیم گرفتم درس را رها کنم. تصمیم گرفتم به جای ورزش در تحصیل پایم را بشکنم تا با پدرم بی‌حساب شوم. نمراتم افت کردند و بورسیه را از دست دادم. در نیمه سال دوم تحصیل اخراج شدم. پدرم مرا به طرد کردن تهدید کرد. فرهاد زیر پای من می‌نشست و مرا تشویق می‌کرد. با عصبانیت تمام به دفتر رئیس دانشگاه رفتم و سپس دانشگاه را ترک کردم. این دوران نقطه عطف زندگی من بود.

آخرین شب اقامتم در شهر را در یک میکده محلی با فرهاد جشن گرفتیم. یک کشاورز گول‌پیکر مست مرا به گپ زدن با زنش محکوم کرد. مرا از پاهایم گرفت و از زمین بلند کرد و به دیوار کوبید. فرهاد به میان آمد و چاقویی درآورده و گونه کشاورز را چاک داد. سپس مرا به طرف دیگر اتاق کشید و از پنجره به بیرون و در خیابان «اوتر کریک» پرت کرد. پایین پریدیم و در مسیر رودخانه به سمت خوابگاه به راه افتادیم.

صبح روز بعد، وقتی پلیس خوابگاه به سراغمان آمد، کتمان کردم و نسبت به اتفاق شب گذشته اظهار بی‌اطلاعی کردم. با این وجود فرهاد هم اخراج شد. هر دو به بوستون رفتیم و در یک آپارتمان با هم زندگی کردیم. در هیرستز رکورد (Heart's Record) روزنامه تبلیغاتی یکشنبه‌های امریکا مشغول به کار شدم و به عنوان دستیار خصوصی ویراستار روزنامه، شروع به فعالیت نمودم.

سال بعد، ۱۹۶۵، تعدادی از دوستانم که در دفتر روزنامه کار می‌کردند به سربازی فرستاده شدند. برای اینکه به چنین سرنوشتی دچار نشوم به دانشگاه بوستون رفته و در کالج مدیریت بازرگانی مشغول به تحصیل شدم. در آن زمان «آن» با دوست پسر سابق خود دیگر ارتباط نداشت و اغلب از میدلبوری به دیدنم می‌آمد. من هم از این موضوع استقبال می‌کردم. او در سال ۱۹۶۷ فارغ‌التحصیل شد و من هنوز یک سال دیگر از درس باقی مانده بودم. او سرسختانه مخالفت کرد که نقل مکان کرده و در کنار من زندگی کند، مگر اینکه ازدواج می‌کردیم. هر چند که این تهدید او را به شوخی گرفتم، و از آنجا که هم از پیامدهای تفکرات قدیمی و ارزش‌های اخلاقی کهنه والدینم رنج می‌بردم، و هم از گذراندن زمان در کنار او لذت می‌بردم و به دنبال چیز بیشتری بودم، ازدواج کردیم.

پدر «آن» مهندس برجسته‌ای بود و سیستم کشتیرانی برای نوعی موشک مهم را ابداع کرده بود که به این ترتیب افتخار پُست بالایی در نیروی دریایی از آن او بود. بهترین دوست او که «آن» او را عمو فرانک می‌خواند (البته اسم حقیقی او چیز دیگری بود) به عنوان کارمندی در بالاترین رده آژانس امنیت ملی (NSA) مشغول به کار بود؛ مخفی‌ترین سازمان کشور و از طرف دیگر بزرگترین سازمان جاسوسی. کمی بعد از ازدواج‌مان، ارتش مرا برای معاینات جسمی فراخواند. قبول شدم و مسئله ویتنام را پیش رو داشتیم که در حال جدی شدن بود؛ گرچه جنگ همیشه برای من جالب به نظر می‌رسید، ولی تصور جنگیدن در جنوب شرقی آسیا احساسات من را در هم نوردید. من با داستان‌هایی در مورد اجداد استعمارگرم مانند توماس پین (Thomas Paine) و اِتان آلن (Ethan Allen) بزرگ شده بودم و میدان‌های جنگ نیوانگلند و قسمت شمالی نیویورک را در جنگ با فرانسویان و سرخپوست‌ها و جنگ‌های انقلابی دیده بودم. هر رُمان تاریخی که پیدا می‌کردم می‌خواندم. در واقع وقتی نیروی ویژه ارتش در ابتدا به جنوب شرقی آسیا وارد شد،

مشتاق ثبت نام بودم. اما وقتی رسانه‌ها بی‌رحمی و بی‌ثباتی خط مشی امریکا را نشان دادند نظرم عوض شد. با خودم فکر کردم اگر پین بود جانب که را می‌گرفت. مطمئن بودم که او به دشمنان ویتکنگ ما می‌پیوست.

عمو فرانک به نجات من آمد. او مرا مطلع کرد که چنانچه برای NSA کار کنم می‌توانم سربازی را به تأخیر اندازم و یک سری ملاقات‌ها را در آژانس خود ترتیب داد که شامل یک روز خسته‌کننده سراسر مصاحبه بود. به من گفته بودند که این آزمون‌ها مشخص می‌کند آیا من برای استخدام در NSA مناسب هستم یا نه؟ و چنانچه انتخاب می‌شدم نموداری از نقاط ضعف و قدرت من تهیه می‌شد که برای آینده‌ام طرح‌ریزی می‌کرد. با توجه به نظر من در مورد جنگ ویتنام، می‌دانستم که در امتحان موفق نمی‌شوم.

در طول آزمون اقرار کردم که به عنوان یک امریکایی وفادار، مخالفت خود را با جنگ اعلام می‌کنم و بی‌اهمیتی مصاحبه‌کننده با این موضوع مرا متعجب کرد. در عوض آنها به مسائلی مانند تربیت من، رفتارم نسبت به والدینم و احساسات من به عنوان یک پاک‌دین بی‌بضاعت در میان همکلاس‌های پولدار و خوشگذرانم توجه داشتند. آنها همچنین احساس ناامیدی من نسبت به زنان، میلی جنسی و نقش پول در زندگی و تجسم من از دنیا که زائیده این احساسات بود را در من کشف کردند.

توجه آنها نسبت به رابطه من با فرهاد و علاقه آنها نسبت به تمایل من به دروغ گفتن به پلیس دانشگاه برای حمایت از او بسیار جالب بود.

در اول تصور کردم تمامی این مسائل که در نظر من منفی می‌نمودند باعث عدم پذیرش من در NSA شود، ولی مصاحبه‌های ادامه‌دار حاکی از چیز دیگری بود. چند سال بعد متوجه شدم که این نکات منفی در نظر NSA در واقع مثبت بودند؛ ارزیابی آنها بیشتر در ارتباط با ناامیدی من از زندگی بود تا موضوعاتی مانند وفاداری به وطن. عصبانیت من نسبت به والدینم، عقده روحی من در ارتباط با زنان و آرمان خوب زیستنم به آنها فرصت

جذب به خود می‌داد. خیلی زود فریب می‌خوردم و هدف من در برتر بودن در مدرسه و در ورزش نسبت به دیگران، شورش من در برابر پدرم، توانایی من در کنار آمدن با خارجی‌ها و تمایل من نسبت به دروغ گفتن به پلیس دقیقاً همان نشانه‌هایی بودند که آنها می‌خواستند. همچنین بعدها فهمیدم که پدر فرهاد برای وزارت اطلاعات امریکا در ایران کار می‌کرد؛ بنابراین دوستی من و فرهاد نکته مثبت بزرگ دیگری بود. چند هفته بعد از آزمون NSA، به من شغلی پیشنهاد شد که در آن می‌بایست هنر جاسوسی را می‌آموختم و کارم را چند ماه بعد، پس از دریافت مدرک دانشکده بازرگانی شروع کنم. گرچه قبل از اینکه رسماً این شغل را قبول کنم، بدون هیچ فکر و برنامه قبلی در سمیناری که در دانشکده بازرگانی بود شرکت کردم. این سمینار توسط مأموران استخدام سربازان حافظ صلح برگزار می‌شد. نکته مهم اینجا بود که درست مانند NSA، کار در سپاه صلح، سربازی را تعویق می‌انداخت.

شرکت در آن سمینار یکی از اتفاقاتی بود که در آن زمان بی‌اهمیت بود ولی به یکی از اتفاقات تغییردهنده مسیر زندگی من تبدیل شد. فرد استخدام‌کننده نقاط بنیادی را در جهان معرفی کرد که نیاز به داوطلب داشتند. یکی از این مناطق جنگل باران آمازون بود. وی اشاره داشت که مردم بومی بسیاری مانند اروپاییان و قبل از ایشان مردم شمال امریکا در آنجا سکونت داشتند.

همیشه آرزو داشتم که مانند آبناک‌ها (Abnakis) زندگی کنم. آنها قبل از اینکه اجداد من در نیوهمشایر مستقر شوند در آنجا سکونت داشتند. می‌دانستم که خون ابناک‌ها در رگ‌هایم است و می‌خواستم که فرهنگ جنگل‌نشینی که آنها به خوبی بلند بودند را یاد بگیرم. بعد از پایان سمینار نزد استخدام‌کننده رفتم و از او در مورد امکان پذیرفته شدن در آمازون پرس‌وجو کردم. او به من اطمینان داد که آن منطقه نیاز شدید به داوطلب

دارد و من شانس بزرگی داشتم. با عمو فرانک تماس گرفتم. با کمال تعجب عمو فرانک مرا به تفکر در مورد سپاه صلح تشویق کرد. او با کمال اطمینان گفت: «بعد از سقوط هانوی-که در آن زمان توسط افرادی در موقعیت او، یک امر قطعی به حساب می‌آمد-آمازون به منطقه پرجنب و جوشی تبدیل می‌شود.»

او گفت: «منطقه‌ای لبریز از نفت، ما مأموران ماهری در آن منطقه لازم خواهیم داشت که ساکنان آنجا را درک کنند. او به من اطمینان داد که سپاه صلح جایگاه آموزشی مناسبی خواهد بود و از من خواست که علاوه بر لهجه‌های محلی آن منطقه، زبان اسپانیایی را نیز به خوبی یاد بگیرم. با خنده‌ای افزود: «ممکن است در آخر به جای کارکردن برای دولت، در یک شرکت خصوصی مشغول باشی.»

در آن زمان منظور او را نفهمیدم. از سمت جاسوسی به یک قاتل اقتصادی ترفیع پیدا کرده بودم. گرچه این عنوان را تا به حال نشنیده بودم و تا چند سال بعد هم چیزی از آن نمی‌دانستم. اصلاً تصور نمی‌کردم صدها زن و مرد در سراسر دنیا پراکنده شده و برای دفاتر مشاوره و دیگر شرکت‌های خصوصی مشغول به کار باشند و بدون اینکه حتی یک پنی از درآمد خود را از دولت دریافت کنند در خدمت به دولت فعالیت داشته باشند. حتی حدس نمی‌زدم که نوع جدید با عنوانی نیکوتر تا آخر هزاره، تعدادش به هزارها نفر برسد و من در شکل‌دهی به این ارتش در حال توسعه نقش چشمگیری ایفا کنم.

«آن» و من در سپاه صلح درخواست دادیم و خواستار مأموریت در آمازون شدیم. هنگامی که نامه پذیرش ما رسید، اولین عکس‌العمل من ناامیدی شدیدی بود، در آن نامه آمده بود که باید به اکوادور برویم.

با خود فکر کردم نه! من آمازون را می‌خواستم نه افریقا. در نقشه جهان به دنبال اکوادور گشتم. وقتی که نتوانستم آن را در قاره

افریقا پیدا کنم، ناامید شدم. هر چند با دیدن فهرست، اکوادور را در امریکای لاتین پیدا کردم و در نقشه متوجه شدم رودخانه‌هایی که از یخچال‌های کوه‌های آند سرازیر می‌شوند به اکوادور می‌رسند. مطالعه بیشتر مرا مطمئن کرد که جنگل‌های اکوادور یکی از متنوع‌ترین و عجیب‌ترین جنگل‌هاست و هنوز مردم بومی زیادی مانند هزاره قبل در آنجا زندگی می‌کنند. ما اکوادور را پذیرفتیم.

«آن» و من آموزش‌های سپاه صلح را در کالیفرنیا جنوبی تکمیل کرده و در سپتامبر سال ۱۹۶۸ به سوی اکوادور به راه افتادیم. ما در آمازون با «شوار» زندگی کردیم که سبک زندگی دقیقاً شبیه به ساکنان شمال امریکا قبل از استعمار داشت. همچنین در «آند» با نوادگان «اینکاها» کار کردیم. این بخشی از جهان بود که من حتی تصور نمی‌کردم هنوز جایی مثل آن وجود داشته باشد. تا آن زمان تنها مردمی که از امریکای لاتین ملاقات کرده بودم بچه پولدارهایی بودند که در مدرسه‌ای که پدرم در آنجا تدریس می‌کرد درس می‌خواندند. برای بومیانی که هنوز با کشاورزی و شکار به زندگی ادامه می‌دادند حس دلسوزانه‌ای داشتم. حس خویشاوندی عجیبی نسبت به آنها در من بود. تا حدی که مرا به یاد مردم شهری می‌انداختند که من آن را رها کرده بودم.

روزی مردی با کت و شلوار که اینار گرو (Einar Greve) نام داشت در فرودگاه اختصاصی انجمن ما به زمین نشست. او مدیرعامل شرکت (Chas.T.Main) بود. MAIN شرکت مشاوره بین‌المللی بود که مخفیانه فعالیت می‌کرد و مسئول بررسی این موضوع بود که آیا بانک جهانی به اکوادور و کشورهای همسایه‌اش چند میلیارد دلار برای ساختن سدهای تولید برق و دیگر پروژه‌های زیرساختی آن قرض می‌دهد یا نه؟ اینار همچنین در نیروهای ذخیره ارتش امریکا سرهنگ بود.

او در مورد منافع کار در شرکتی مانند MAIN شروع به صحبت کرد.

هنگامی که از پذیرفته شدنم در NSA قبل از پیوستن به سپاه صلح صحبت کردم و اینکه قرار بود دوباره به آنها بپیوندم، به من گفت که زمانی به عنوان رابط NSA فعالیت داشته. طوری به من نگاه کرد که مرا به شک انداخت که بخشی از مأموریت او ارزیابی قابلیت‌های من بوده است. اکنون باور می‌کنم که او در حال بررسی پرونده من و سنجیدن توانایی ادامه زندگی من در محیطی که بسیاری از ساکنان امریکای شمالی آن را نامساعد می‌دانستند بود.

چند روزی را در اکوادور با هم بودیم و بعد از آن با نامه با یکدیگر در ارتباط بودیم. از من خواست تا گزارشاتی از ارزیابی دورنمای اقتصادی اکوادور برای او بفرستم. ماشین تایپ دستی کوچکی با خود داشتم و عاشق نوشتن بودم و به قبول درخواست او بسیار تمایل داشتم. حدوداً در طی یک سال دست کم پانزده نامه طولانی به اینار نوشته بودم. در این نامه‌ها اندیشه‌هایم را در مورد آینده اقتصادی و سیاسی اکوادور ابراز می‌داشتم و همچنین ناامیدی روزافزون در محافل بومی را که برای مواجهه با شرکت‌های نفتی، آژانس‌های توسعه بین‌المللی و دیگر اقداماتی که آنها را به سمت جهان مدرن سوق می‌داد تلاش می‌کردند، ارزیابی کردم.

وقتی آموزش‌های سپاه صلح تمام شد، اینار مرا به مصاحبه کاری در یکی از قرارگاه‌های MAIN در بوستون دعوت کرد. در طول ملاقات خصوصی بر این نکته تأکید کرد که فعالیت اصلی این شرکت خدمات مهندسی بوده، اما بزرگترین مشتری آنها، بانک جهانی، اخیراً خواستار داشتن اقتصاددانانی در گروه کارکنان شده تا بتواند گزارشات حساس اقتصادی را برای تشخیص امکان‌پذیری و بزرگی پروژه‌ها در دست داشته باشند. خاطرنشان کرد که قبل از من سه اقتصاددان رده بالا با مدارک بسیار معتبر استخدام کرده بود، دو نفر از آنها فوق‌لیسانس داشتند و دیگری مدرک دکترا. ولی هر سه آنها به هیچ وجه تأیید نشده بودند.

اینار گفت: «هیچ کدام از آنها نمی‌توانست با این ایده کنار بیاید که در

کشوری که آمار مورد اعتمادی وجود ندارد بتوان گزارش اقتصادی تهیه کرد.» همچنین ادامه داد، آنها علاوه بر این سفر به کشورهای دورافتاده‌ای مانند اکوادور، اندونزی، ایران و مصر را برای ملاقات با دولتمردان و تهیه گزارش از توسعه اقتصادی آن مناطق که در واقع بخشی از مفاد قرارداد آنها بود، امری غیرممکن تصور می‌کردند. یکی از آنها که در روستایی دورافتاده در پاناما بود، دچار چنان بیماری عصبی شد که در آخر پلیس پاناما او را تا فرودگاه اسکورت کرده و سوار هواپیما نمود و به امریکا فرستاد.

او گفت: «با توجه به نامه‌هایی که از تو می‌گرفتم فهمیده بودم که از مورد انتقاد یا آزار قرار گرفتن هراسی نداری، حتی اگر اطلاعات موثق در اختیار نداشته باشی و با توجه به شرایط زندگی تو در اکوادور؛ مطمئنم در هر جای دیگر هم می‌توانی زندگی کنی.» او گفت که تا الان یکی از اقتصاددانان را اخراج کرده و در صورتی که من این کار را می‌پذیرفتم آن دو نفر دیگر را هم برکنار می‌نمود.

به این ترتیب در ژانویه ۱۹۷۱ پیشنهاد کار در MAIN، به عنوان یک کارشناس اقتصاد به من داده شد. در آن زمان ۲۶ ساله بودم، همان سن جادویی که ارتش دیگر به من نیازی نداشت. با خانواده «آن» مشورت کردم. آنها مرا به پذیرفتن این کار تشویق کردند و به گمانم عمو فرانک هم با این موضوع موافق بود. احتمال کار در یک شرکت خصوصی را هم به او دوباره یادآوری کردم. هیچ چیز به طور واضح مطرح نشده بود، ولی شک نداشتم که استخدام من در MAIN نتیجه برنامه‌ای بود که عمو فرانک سه سال قبل علاوه بر تجربیات من در اکوادور و تمایل من به نوشتن درباره اقتصاد و سیاست آن کشور ترتیب داده بود.

تا چند هفته سرم گیج می‌رفت و خیلی به خود مغرور شده بودم. من تنها یک دیپلم از دانشکده بازرگانی داشتم که به هیچ وجه برای چنین سیمتی در چنین شرکت مشاوره‌ای عظیمی کافی نبود. می‌دانستم بسیاری از

هم‌دانشگاهیان من در دانشکده بازرگانی که در سربازی پذیرفته نشده بودند و به دنبال گرفتن فوق‌لیسانس یا دیگر مدارک تحصیلی بودند به من حسودی خواهند کرد. خودم را مأمور مخفی زرنگی مجسم می‌کردم که به سرزمین‌های دوردست سفر می‌کند، در کنار استخر هتل لم می‌دهد و در میان زنان زیبا مارتینی* در دست دارد.

گرچه این فقط یک تخیل بود، اما بعدها فهمیدم که عناصری از حقیقت در آن وجود داشته. اینار مرا به عنوان کارشناس اقتصادی استخدام کرد، اما من به زودی فهمیدم که شغل واقعی من ورای این چیزها بود و در واقع آن طور که تا به حال فهمیده‌ام کارم بیشتر شبیه به کار جیمزباند بود.

* مارتینی، نام تجاری یک نوشیدنی الکلی است - م.

فصل دوم: درگیری مادام‌العمر

از نظر قانونی MAIN یک شرکت تحت مدیریت دقیق تلقی می‌شد که مالکان آن دست کم ۵ درصد از دو هزار کارمند خود شرکت می‌بودند. به آنها شرکا، و یا اعضا می‌گفتند و منصب آنها مورد حسادت دیگران بود. این شرکا نه تنها قدرت مافوق به حساب می‌آمدند، بلکه پول خوبی هم به جیب می‌زدند. شعار اصلی آنها دقت در کار بود. آنها با سران کشورها و افسران ارشد معامله می‌کردند و از مشاورانشان انتظار داشتند که مانند وکیل یا روانشناسان به محرمانه بودن این روابط احترام بگذارند.

مصاحبه‌های مطبوعاتی تابو بود. کسی حوصله این کارها را نداشت. به همین سادگی! در نتیجه کمتر کسی خارج از MAIN ما را می‌شناخت، در حالی که رقبای ما مانند ارتور دی. لیتل، استون و وبستر، براون و روت، هالیبرتن و بیچتل شناخته شده بود. عبارت «رقبا» را محکم به کار نمی‌برم، چون MAIN در واقع به تنهایی در یک اتحادیه قرار داشت و اکثر کارمندان متخصص و مهندس بودند. ولی ما هیچ‌گونه تجهیزاتی در دست نداشتیم و چیزی فراتر از انبار یک آلونک احداث نکرده بودیم. بسیاری از کارمندان MAIN از ارتشیان قدیم بودند. با این وجود هیچ وقت با وزارت دفاع یا هیچ نهاد نظامی قرارداد نبسته بودیم.

فوت و فن کار ما با آنچه معمول بود بسیار تفاوت داشت تا جایی که در طول ماه‌های اول کارم در آنجا از آنچه انجام می‌شد سر در نمی‌آوردم. تنها می‌دانستم اولین مأموریت من در اندونزی خواهد بود و نیز یکی از افراد تیم یازده نفره‌ای می‌شدم که برای برنامه کلان انرژی به جزیره جاوه فرستاده می‌شد.

همچنین می‌دانستم که اینار و دیگر کسانی که کارم را توضیح می‌دادند می‌خواستند به من بقبولانند که اقتصاد جاوه به سرعت توسعه پیدا خواهد کرد و اگر می‌خواستم خود را به عنوان کارشناس پیش‌بینی لایق‌تر از بقیه متمایز سازم (و در مقابل ارتقا بگیرم)، باید گزارشی تهیه می‌کردم که تا حد امکان بزرگنمایی کند. اینار گفت: «آنقدر که از جدول بیرون بزند»، دستش را بالای سرش برد و افزود: «اقتصادی که مانند یک پرنده بلندپرواز صعود می‌کند.»

اینار اغلب به سفرهای دو سه روزه می‌رفت. هیچ کس در مورد این سفرها صحبتی نمی‌کرد یا اینکه می‌دانست به کجا رفته. وقتی در دفتر بود اغلب از من دعوت می‌کرد که دقایقی با او نشسته و قهوه بخورم تا با هم گپی بزنیم. او در مورد «آن» و آپارتمان جدیدمان و گربه‌ای که با خود از اکوادور آورده بودیم می‌پرسید. بعد از اینکه او را کمی بیشتر شناختم جسورتر شدم و سعی کردم بیشتر درباره او بدانم و از وظایفم در کار بیشتر بفهمم. هیچ وقت جواب قانع‌کننده‌ای نگرفتم. او استاد عوض کردن بحث بود. در یک چنین شرایطی او تنها مرا به طور عجیبی نگاه می‌کرد.

او گفت: «لازم نیست نگران باشی. آرزوهای بزرگی برای تو داریم. اخیراً در واشینگتن بودم.» صدای او محو شد و لبخند مرموزی به صورت او نقش بست. «به هر جهت تو می‌دانی که یک پروژه بزرگ در کویت داریم. این درست کمی قبل از سفر تو به اندونزی خواهد بود. به نظرم باید کمی از وقت خود را به مطالعه درباره کویت اختصاص دهی. کتابخانه عمومی

بوستون منبع اطلاعاتی خوبی است و می‌توانیم تو را وارد MIT و کتابخانه‌های هاروارد کنیم.» بعد از آن ساعت‌های بسیاری در این کتابخانه‌ها مخصوصاً در کتابخانه عمومی بوستون که در چند قدمی دفتر کار و نزدیکی آپارتمان ساحلی‌ام بود، گذراندم. به این ترتیب کویت را بیشتر شناختم و کتاب‌های بسیاری در زمینه آمار اقتصادی که سازمان ملل و صندوق بین‌المللی پول و بانک جهانی منتشر کرده بود مطالعه کردم. می‌دانستم که از من می‌خواهند تا الگوی اقتصادسنجی برای اندونزی و جاوه تهیه کنم و با خود فکر کردم شاید این کار را در کویت شروع کنم.

با این وجود مدرک لیسانس من در مدیریت بازرگانی تخصصی در اقتصادسنجی به من نمی‌داد. بنابراین وقت زیادی را صرف کردم تا فهمیدم چگونه باید عمل کنم. تصمیم گرفتم در چند کلاس در ارتباط با این موضوع ثبت نام کنم. در این روند کشف کردم با دستکاری آمار و ارقام می‌توان صف طولی از نتایج را آراست و از میان آنها نتایج مورد نظر فرد تحلیل‌گر را با دلیل و مدرک اثبات کرد.

MAIN شرکتی مردانه بود. در سال ۱۹۷۱ فقط ۴ زن در پُست‌های تخصصی مشغول به کار بودند، گرچه شاید در حدود ۲۰۰ زن در کادر منشی‌های خصوصی وجود داشت. هر معاون رئیس و مدیر دپارتمان یک منشی داشتند و نیز تندنویسان بودند که در خدمت بقیه ما بودند. من به این تعصب جنسی عادت داشتم و بنابراین از آنچه روزی در بخش منابع اطلاعاتی کتابخانه عمومی بوستون اتفاق افتاد سخت متعجب شدم.

یک زن جذاب با موی تیره به آنجا آمد و درست در آن طرف میز و در روبروی من روی صندلی نشست. در آن کت و دامن سبز تیره‌اش بسیار شخص پیچیده‌ای به نظر می‌آمد. فکر کردم که چند سالی از من بزرگتر باشد، ولی سعی کردم طوری نشان دهم که متوجه او نشدم و سرم را به کارم گرم کنم. بعد از دقایقی بدون هیچ‌گونه ارتباط کلامی، او کتاب باز شده‌ای را

به سوی من هُل داد. در کتاب جدول حاوی اطلاعاتی در مورد کویت بود که من به دنبال آن بودم. همچنین کارت ویزیت او به نام «کلادین مارتین» و منصب او مشاور مخصوص شرکت Chas.T.MAIN، به چشمان سبز روشن او نگاه کردم و او دستش را به جلو آورد و گفت: «از من خواسته شده در آموزش شما کمک کنم.» نمی‌توانستم باور کنم که چنین چیزی برای من اتفاق افتاده.

در آغاز روز بعد کلادین را در آپارتمانش در خیابان بیکون و در چند قدمی مرکز اداره شرکت MAIN ملاقات کردم. طی ساعت اول توضیحاتی راجع به غیرمعمول بودن پُست من و اینکه باید همه چیز را به طور محرمانه نگه داریم داد. او گفت که هیچ کس تا به حال توضیحی راجع به کارم به من نداده، زیرا به غیر از او هیچ کس مجوز این کار را نداشته. در ادامه گفت که مأموریت او در واقع ساختن یک قاتل اقتصادی از من بود.

این عبارت رویاهایی مانند داستان‌های پلیسی را در من بیدار کرد. صدای خنده عصبی خودم را که می‌شنیدم مرا معذب کرد. او با لبخند مرا مطمئن کرد که یکی از دلایل انتخاب این عبارت خنده‌دار بودن آن بوده و از من پرسید: «چه کسی آن را جدی خواهد گرفت؟» اعتراف کردم که تا به حال به نقش یک قاتل اقتصادی توجه نداشتم. با خنده گفت: «تنها تو این‌طور نیستی، ما گونه نادر در این حرفه کثیف هستیم. هیچ کس نباید راجع به گرفتاری‌های تو چیزی بداند؛ حتی همسرت!» سپس با حالت جدی گفت: «من با تو صادق خواهم بود و در طول هفته آینده هر آنچه می‌توانم را به تو یاد خواهم داد. بعد انتخاب با توست. تصمیم تو حرف آخر را می‌زند. اگر درگیر این ماجرا شدی تا آخر عمرت درگیر خواهی بود.» بعد از آن او کمتر از عبارت کامل قاتل اقتصادی استفاده کرد و ما تنها «ق-الف»ها بودیم.

حالا می‌فهمم، که کلادین از نقاط ضعف شخصیتی من که در پرونده NSA فاش شده بود به طور کامل به نفع خود استفاده کرد. نمی‌دانم چه

کسی این اطلاعات را در اختیار او قرار داده بود: اینار، NSA، کارمندان MAIN و یا شخص دیگر، فقط می‌دانم که او با مهارت تمام از آن استفاده کرد. روش او که ترکیبی از اغفال جسمی و به کارگیری ماهرانه کلمات بود، درست مناسب حال من طرح‌ریزی شده بود و همچنین با روند اجرایی معمول که در حرفه‌های مختلف به کار می‌رفت، مطابقت داشت که وقتی قیمت سهام بالا بود فشار برای بستن قراردادهای پرسود زیاد می‌شد. او از ابتدا می‌دانست که من ازدوادم را با فاش کردن فعالیت‌های مخفی‌مان به خطر نخواهم انداخت. او با صداقت بی‌رحمانه‌ای بخش تاریک مسئولیت‌های من را توصیف کرد. هیچ نمی‌دانستم که چه کسی بابت این کار به او پرداختی خواهد کرد. ولی با توجه به کارت ویزیت او که ارتباط او با شرکت MAIN را می‌رساند دلیلی برای شک نکردن به آنها وجود نداشت. در آن زمان من بسیار بی‌تجربه بودم و بسیار ترسیده بودم و برای پرسیدن سؤالی که امروز روشن است مبهوت بودم.

کلادین به من گفت که دو هدف اولیه در کار من وجود دارد: نخست توجیه وام‌های کلان بین‌المللی که پول‌ها را از طریق پروژه‌های عظیم مهندسی و ساخت‌وساز به طرف شرکت MAIN و دیگر شرکت‌های امریکایی مانند بچتل، هالیبرتون، استون، وبستر و براون و روت) جاری می‌کرد و دوم سعی در ورشکسته کردن کشورهای که چنین وام‌هایی می‌گرفتند (البته بعد از پرداخت به MAIN و دیگر پیمانکاران امریکایی)، بنابراین آنها برای همیشه مقروض طلبکارانشان خواهند بود و در صورت نیاز به کمک‌هایی از جمله کمک‌های نظامی، رأی‌های سازمان ملل و دسترسی به نفت و دیگر منابع طبیعی آنها هدف سهل‌الوصولی خواهند بود. او گفت کار من تهیه گزارش از تأثیرات سرمایه‌گذاری چند میلیارد دلاری در کشور بود. مخصوصاً می‌بایست تحقیقاتی که نشان‌دهنده رشد بیست تا بیست و پنج ساله آینده می‌بود تهیه می‌کردم تا بتوان تأثیر طرح‌های

مختلف را بررسی کرد. به عنوان مثال، اگر تصمیم بر این بود که یک میلیارد دلار به کشوری وام داده شود تا سران کشور را به عدم همکاری با اتحاد شوروی مجبور کند، کار من مقایسهٔ منافع سرمایه‌گذاری این پول در ساخت نیروگاه یا منافع سرمایه‌گذاری آن در احداث یک خط‌آهن ملی جدید یا یک سیستم مخابراتی بود. یا شاید به من گفته می‌شد که به آن کشور فرصت تجهیز به یک سیستم الکتریکی همگانی پیشنهاد شده است و نشان دادن این مطلب به من بستگی داشت که آیا این سیستم رشد اقتصادی کافی برای توجیه وام گرفته شده نتیجه خواهد داد یا نه؟

در هریک از موارد عامل حیاتی درآمد و تولید ناخالص ملی (GNP) بود. طرحی که در آخر بالاترین میانگین رشد سالانهٔ GNP را در برداشت برنده می‌شد. اگر تنها یک طرح مورد نظر بود باید نشان می‌دادم که توسعهٔ این طرح منافع بیشتری را برای GNP به بار خواهد آورد. هدف از این طرح‌ها رساندن سودهای کلان به پیمانکار، خوشحال کردن تعدادی از خانواده‌های مرفه و دارای نفوذ در کشور گیرندهٔ وام و در عین حال تضمین وابستگی اقتصادی طولانی‌مدت آن کشور و در نهایت وفاداری سیاسی دولتمردان سراسر دنیا بود. این تنها جنبه‌ای از این طرح‌ها بود که به آن اشاره‌ای نمی‌شد. هرچه وام سنگین‌تر، بهتر. اما این واقعیت در نظر گرفته نمی‌شد که فشار حاصل از بدهکاری یک کشور می‌تواند برای دهه‌های متمادی قشر فقیر آن کشور را از خدمات بهداشتی، آموزشی و دیگر خدمات اجتماعی محروم سازد.

من و کلادین در مورد ماهیت گول زندهٔ سود ناخالص ملی بی‌پرده بحث کردیم. به عنوان مثال ممکن است رشد سود ناخالص ملی وقتی باشد که تنها فقط یک نفر از آن بهره می‌برد، مثلاً فردی که صاحب یک شرکت صنایع همگانی است، و حتی اگر اکثریت مردم زیر فشار این بدهکاری باشند، پولدارها ثروتمندتر می‌شوند و فقرا بی‌پول‌تر، ولی با این حال از نظر آماری اقتصاد پیشرفت کرده است.

مانند عموم شهروندان امریکایی، اکثر کارمندان MAIN باور داشتند که با ساختن نیروگاه‌ها و بزرگراه‌ها و بنادر، ما در واقع به کشورها خدمت می‌کنیم. در مدرسه و از مطبوعات یاد گرفته بودیم که از همهٔ کارهایمان درک نوع دوستانه‌ای داشته باشیم. بعد از چند سال بارها اظهارنظرهایی مانند «اگر آنها می‌خواهند پرچم امریکا را به آتش بکشند و جلوی سفارت ما تظاهرات به راه بیندازند، چرا از کشور لعنتی آنها خارج نشویم و نگذاریم که در فقر خود غوطه بخورند؟» شنیده می‌شد.

اغلب کسانی که چنین چیزهایی می‌گفتند دارای مدارک تحصیلی بالایی بودند، گرچه این افراد هیچ نمی‌دانستند که دلیل اصلی برپاکردن سفارت در دور دنیا خدمت به منافع خود بود که در طول نیمی از قرن بیستم به معنای تبدیل جمهوری امریکا به فرمانروای جهانی بود. برخلاف مدارک تحصیلی این افراد، به همان بی‌سوادی استعمارگران قرن هجدهم بودند که باور داشتند سرخپوست‌هایی که برای دفاع از سرزمین‌هایشان می‌جنگیدند، بندگان شیطان بودند.

بعد از چند ماه به جزیرهٔ جاوه در کشور اندونزی رفتم که در آن زمان پرجمعیت‌ترین منطقه در روی زمین شناخته شده بود. اندونزی همچنین کشوری نفت‌خیز، مسلمان‌نشین و جولانگاه فعالیت‌های کمونیستی بود.

«اندونزی مهرهٔ بعدی پس از ویتنام است.» کلادین اینگونه بیان کرد: «اگر آنها به بلوک کمونیست بپیوندند، ما باید بر اندونزی‌ها چیره شویم.» در حالی که انگشتش را به طرف گلویش برده بود لبخند شیرینی زد و ادامه داد: «بهتر است فکر کنیم که تو فقط می‌بایست گزارش‌های اقتصادی بسیار خوش‌بینانه‌ای تهیه کنی و اینکه چگونه بعد از ساخت نیروگاه‌های جدید و خطوط توزیع، رشد قارچ‌گونه‌ای را شاهد خواهیم بود. این موضوع به «US.AID» و بانک جهانی امکان توجیه وام را می‌دهد. البته به تو پاداش خوبی داده خواهد شد و شانس پیشروی به سوی طرح‌های دیگر در

مکان‌های ناشناخته را خواهی داشت. دنیا چرخدستی خرید توست.» او سعی داشت مرا از دشواری وظایفم آگاه کند. «کارشناسان بانک به دنبال تو می‌آیند. این کار آنهاست که گزارش‌های تو را خدشه‌دار کنند و بابت این پول می‌گیرند. مفتضح کردن تو باعث کسب آبروی آنها می‌شود.»

یک روز به کلادین یادآوری کردم که تیم MAIN که به جاوه فرستاده می‌شد، ده عضو دیگر هم دارد. از او پرسیدم که آیا تمامی آنها آموزش‌هایی که من دیده‌ام را پشت سر گذاشته‌اند؟ او به من اطمینان داد که این‌گونه نبوده. او گفت: «آنها مهندس‌اند. آنها نیروگاه، خطوط توزیع و انتقال، بنادر و راه آوردن سوخت را طراحی می‌کنند. تو تنها کسی هستی که آینده را پیش‌بینی می‌کنی. گزارش‌های تو تعیین‌کننده اندازه سیستمی است که آنها طراحی می‌کنند و همچنین مشخص‌کننده میزان وام لازمه خواهد بود. می‌بینی! تو در واقع کلید کار هستی.»

هر بار که از آپارتمان کلادین برمی‌گشتم با خودم فکر می‌کردم که آیا درست عمل می‌کنم؟ جایی در قلبم به این موضوع شک داشتم. ولی ناامیدی‌های گذشته به یادم می‌آمد. به نظر می‌رسید که MAIN، آنچه در زندگی کم داشتم را به من می‌داد و حال من از خود می‌پرسیدم که آیا تام پین (Tom Pain) مرا تصدیق می‌کرد یا نه؟! در آخر خودم را اینگونه راضی کردم که با یادگیری بیشتر و با کسب تجربه، چیز بیشتری برای آینده در دست خواهم داشت. در واقع همان توجیه قدیمی: «کارکردن از درون.»

وقتی این طرز تفکر را به کلادین گفتم مرا بهت‌زده نگاه کرد و گفت: «مزخرف نگو! وقتی شروع کردی دیگر نمی‌توانی بیرون بیایی. قبل از اینکه در آن بیشتر فرو روی باید تصمیم خودت را بگیری.» متوجه حرف‌های او شدم و آنچه گفت مرا ترساند. بعد از ترک آنجا، خیابان کامان ولث را قدم‌زنان پایین رفتم و در کوچه دارت موت پیچیدم. به خودم دلگرمی دادم که من استثناء هستم.

چند ماه بعد در یک بعدازظهر، من و کلادین لبه طاقچه پنجره نشسته بودیم و باریدن برف را در خیابان بی‌کون تماشا می‌کردیم. او گفت: «ما یک کلوپ انحصاری کوچک هستیم. پول می‌گیریم-پول خوبی می‌گیریم-تا از کشورهای دنیا چند میلیارد دلار کلاهبرداری کنیم. قسمت عمده شغل تو تشویق سران دنیا به عضویت در شبکه وسیعی است که موجب پیشرفت منافع بازرگانی امریکا می‌شود. در آخر این رهبران در دام بدهکاری می‌افتند که ضامن وفاداری آنها خواهد بود. هر وقت بخواهیم می‌توانیم از آنها استفاده کنیم تا احتیاجات سیاسی، اقتصادی و یا نظامی خود را برطرف کنیم. در مقابل این رهبران موقعیت سیاسی خود را با به وجود آوردن پارک‌های صنعتی، نیروگاه‌ها و فرودگاه برای مردم تقویت می‌کردند. در ضمن صاحبان شرکت‌های مهندسی و ساختمانی هم ثروتمند می‌شدند.»

بعد از ظهر آن روز در آپارتمان راحت کلادین، در حال استراحت در کنار پنجره‌ای که آن سوی آن، دانه‌های برف چرخش‌کنان فرود می‌آمدند، چیزهایی راجع به تاریخچه حرفه‌ای که قرار بود به آن وارد شوم یاد گرفتم. کلادین توضیح داد که چگونه اکثر دوران، فرمانروایان به کمک نیروی نظامی یا تهدید به آن بر سر کار آمدند، ولی با پایان جنگ جهانی دوم و ظهور اتحاد شوروی و شبخ ویرانی هسته‌ای راه‌حل‌های نظامی، بسیار پرخطر به نظر می‌رسیدند.

لحظه بحرانی در سال ۱۹۵۱ روی داد. وقتی ایران برعلیه شرکت نفت انگلیسی که منابع طبیعی و مردم ایران را استثمار کرده بود قیام کرد، این شرکت در واقع همان بریتیش پترولیوم امروزی یا همان BP است. در مقابل، نخست‌وزیر محبوب و مردمی ایران (و مرد سال مجله تایم در سال ۱۹۵۱) محمد مصدق، تمامی سرمایه‌های نفتی ایران را ملی کرد. انگلستان خشمگین، از متحد جنگ جهانی دوم خود، امریکا، کمک خواست، گرچه هر دوی آنها می‌ترسیدند که روابط نظامی باعث تحریک شوروی شده و او

را به حمایت از ایران وارد ماجرا کند.

به جای فرستادن تفنگدار دریایی، واشینگتن مأمور CIA، کرمیت روزولت (نوه تئودور روزولت) را به ایران فرستاد، او کار خود را با ذکاوت تمام انجام داد. او مردم را با پرداخت رشوه و تهدید به حمایت از خود واداشت و از مردم خواست تا با به وجود آوردن چند شورش خیابانی و تظاهرات خشونت‌آمیز، باور عدم محبوبیت و بی‌کفایتی مصدق را به وجود آورند. در پایان مصدق به زیر کشیده شد و باقی عمر خود را در خانه‌اش زندانی شد.

محمدرضا شاه، طرفدار امریکا و دیکتاتور غیرقابل اعتراض بر سر کار آمد. کرمیت روزولت زمینه را برای حرفه‌ای جدید به وجود آورد. همان حرفه‌ای که من داشتم به آن وارد می‌شدم.^۱ شروع کار روزولت، تاریخ خاورمیانه را دچار تحول کرد و حتی تمامی استراتژی‌های ایجاد امپراطوری را تغییر داد. حتی تلاقی آن با شروع «آزمایش فعالیت‌های غیرهسته‌ای نظامی محدود» باعث تحقیرهای امریکا در کره و ویتنام شد. تا سال ۱۹۶۸ که من در NSA مصاحبه داشتم، این موضوع روشن شده بود که امریکا می‌خواست به رویای فرمانروایی جهانی خود جامه عمل بپوشاند (در رویاپردازی‌های رئیس‌جمهورهایی مانند جانسون و نیکسون دیده می‌شد) که این با استراتژی‌های مبتنی بر الگوهای روزولت در ایران سازگار نبود. این تنها راه ضربه زدن به شوروی بدون تهدید جنگ اتمی بود.

گرچه یک مشکل وجود داشت. کرمیت روزولت کارمند CIA بود. اگر او به دام می‌افتاد عواقب وخیمی را به دنبال داشت. رهبری اولین عملیات امریکا برای برکنار کردن دولتی خارجی به عهده او بود و این چنین می‌نمود که عده زیادی به او ببینوند، ولی نکته مهم یافتن رویکردی بود که واشینگتن را مستقیماً مورد هدف قرار ندهد. خوشبختانه برای استراتژیست‌ها، در سال ۱۹۶۰ انقلابی از نوع دیگر به وقوع پیوست.

شرکت‌های بین‌المللی و سازمان‌های چندملیتی مانند بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول قدرت گرفتند. صندوق بین‌المللی پول عمدتاً توسط امریکا و هم‌تایان امپراطور سازش در اروپا اداره می‌شد. ارتباط سمبلیک میان دولت‌ها، شرکت‌ها و سازمان‌های بین‌المللی شکل گرفت. زمانی که من در دانشکده بازرگانی ثبت نام کردم مسئله روزولت به عنوان مأمور CIA حل شده بود. وزارت اطلاعات امریکا-از جمله NSA-قاتلان اقتصادی آینده را که قابلیت کار در شرکت‌های بین‌المللی را داشتند شناسایی می‌کرد. این قاتلان اقتصادی هیچ‌گونه پولی از دولت دریافت نمی‌کردند، بلکه بخش خصوصی به آنها حقوق می‌داد. بنابراین چنانچه کار کثیف آنها بر ملا می‌شد بیشتر بر آن عنوان حرص و طمع تجاری می‌دادند تا خط مشی دولت. علاوه بر این شرکت‌هایی که آنها را استخدام می‌کردند گرچه از آژانس‌های دولتی و هم‌تایان بانکی بین‌المللی خود (با پول حاصل از مالیات‌ها) پرداخت می‌شدند، ولی تحقیقات عمومی در پوششی از مجموعه رو به افزایشی از طرح‌های قانونی از جمله علایم، تجارت بین‌الملل و آزادی قوانین اطلاعاتی قرار داشت.^۲

کلادین به عنوان نتیجه‌گیری گفت: «می‌بینی! ما نسل بعدی از فرهنگ سربلندی هستیم که شروع آن به زمانی که تو در کلاس اول بودی برمی‌گردد.»

۱- برای جزئیات کارهای شوم او رجوع شود به :

Stephen Kinzer, *All the shah's Men: An American Coup and the Root's of Middle East Terror* (Hoboken, NJ: John Wiley and Sons, Inc., 2003)

2- Jane Mayer, "Contract Sport: What did the Vice-President Do for Halliburton?" *New Yorker*, ۱۶ و ۲۴ فوریه ۲۰۰۴، صفحه ۸۳

فصل سوم:

اندونزی: درسی برای یک قاتل اقتصادی

علاوه بر آموختن حرفه‌ام، برای خواندن کتاب‌هایی در مورد اندونزی هم وقت می‌گذاشتم. «هر چه در مورد کشوری قبل از ورود به آن بیشتر بدانی، کارت را راحت‌تر در آنجا انجام خواهی داد.» این توصیه کلا دین بود و من هم با گوش جان شنیدم.

وقتی کریستف کلمب سفر دریایی خود را در سال ۱۴۹۲ آغاز کرد، در واقع مقصدش اندونزی بود که در آن زمان به جزیره‌های ادویه شناخته می‌شد. در طول دوره استعمار این کشور گنجینه‌ای با ارزش‌تر از امریکا دانسته می‌شد: جاوه با پارچه‌های گرانبهایش، ادویه‌های افسانه‌ای و قلمروهای فراوانش تکه جواهری بود که شاهد ماجرای نبردهای سخت میان اسپانیا، آلمان، پرتغال و انگلستان بوده است. نروژی‌ها در سال ۱۷۵۰ پیروز شدند، ولی با اینکه جاوه تحت کنترل آلمان‌ها بود، رام کردن جزایر خارجی بیش از ۱۵۰ سال به طول انجامید.

وقتی ژاپنی‌ها در جنگ جهانی دوم به اندونزی حمله کردند، نیروهای آلمانی مقاومت کمی از خود نشان دادند. در نتیجه اندونزی مخصوصاً اهالی جاوه در سختی بسر بردند. به دنبال تسلیم شدن ژاپن، فرمانروای باجذب‌های به نام سوکارنو روی کار آمد و استقلال آن کشور را اعلام کرد. در پایان، چهار سال جنگ در ۲۷ دسامبر سال ۱۹۴۹ با پایین آمدن پرچم نروژ و

بازگرداندن قدرت به مردمی که به مدت سه قرن چیزی جز درگیری و استیلا را تجربه نکرده بودند خاتمه یافت.

با این وجود حکومت بر اندونزی چالشی عظیم تر از شکست آلمانها بود. مجمع الجزایری با بیش از ۱۷۵۰۰ جزیره به جای یکپارچگی چشمه جوشان قبیله‌گرایی، انشعابات فرهنگی، ده‌ها زبان و گویش مختلف و گروه‌های قومی نژادی که دشمنی‌های صدها ساله را پرورش می‌دادند بود. درگیری‌ها، مکرر و وحشیانه بودند و سوکارنو به آنها خاتمه داد. در ۱۹۶۰ پارلمان را به حالت تعلیق درآورد و در سال ۱۹۶۳ «رئیس‌جمهور حیات» لقب گرفت. او با دولت‌های کمونیست سراسر جهان برای معاوضه تجهیزات نظامی و آموزشی پیمان بست و به منظور گسترش کمونیسم در سراسر جنوب شرقی آسیا و جلب حمایت رهبران سوسیالیست، ارتش اندونزیایی مسلح به سلاح‌های روسیه را به کشور همسایه یعنی مالزی فرستاد.

در سال ۱۹۶۵ اپوزیسیون شکل گرفت و کودتا شروع شد. سوکارنو به کمک ذکاوت معشوقه‌اش از ترور، جان سالم به در برد. بسیاری از افسران ارشد ارتش او و همدستانش به اندازه او خوش‌شانس نبودند. این رویدادها خاطره سال ۱۹۵۳ ایران را زنده می‌کرد. در آخر حزب کمونیست مقصر شناخته شد مخصوصاً شاخه‌هایی که با چین متحد بودند. به دنبال قتل‌عامی که از داخل ارتش شروع شد تقریباً سیصد هزار تا پانصد هزار نفر کشته شدند. فرمانروای ارتش، ژنرال سوهارتو، در سال ۱۹۶۸ به ریاست‌جمهوری ارتقا یافت.^۱

در سال ۱۹۷۱، تصمیم امریکا برای دورکردن اندونزی از کمونیسم شدت یافت، زیرا عاقبت جنگ ویتنام نامشخص بود. رئیس‌جمهور نیکسون در تابستان سال ۱۹۶۹ بازگرداندن چندین سری از نظامیان را آغاز کرد و استراتژی امریکا دیدگاه جهان‌بینانه‌تری به خود می‌گرفت. این استراتژی بر جلوگیری تأثیر دومینویی سقوط پیاپی کشورهای تحت فرمانروایی کمونیست تمرکز داشت و توجه آن تنها به چند کشور بود؛ مهمترین آنها

اندونزی بود. طرح برق‌رسانی شرکت MAIN بخشی از برنامه کلی برای تضمین سلطه امریکا بر جنوب شرقی آسیا بود.

پیش‌فرض امریکا در سیاستگذاری‌های خارجی این بود که سوهارتو هم مانند شاه ایران در خدمت به واشینگتن قدم خواهد برداشت. امریکا همچنین امید داشت که اندونزی هم نمونه‌ای برای دیگر کشورهای منطقه باشد. واشینگتن بخشی از استراتژی خود را برپایه این فرض بنا کرده بود که دستاوردهای حاصله در اندونزی می‌تواند آثار مثبتی در سراسر جهان اسلام به ویژه در خاورمیانه رو به انفجار به بار آورد و اگر این موضوع به تنهایی انگیزه کافی به حساب نمی‌آمد، نفت اندونزی می‌توانست انگیزه کافی ایجاد کند. هیچ کس در مورد حجم ذخایر و کیفیت منابع نفتی اندونزی اطمینان نداشت، اما زمین‌شناسان شرکت‌های نفتی در خصوص این موضوع خوشبین بودند.

با مطالعه دقیق کتاب‌های کتابخانه عمومی بوستون، هیجان من بیشتر شد. شروع به خیالپردازی ماجراهای آینده کردم. با کارکردن در شرکت MAIN، درواقع زندگی بی‌تمدن سپاه صلح را با زندگی تجملی و پرزرق برقی عوض می‌کردم. بودن با کلادین تا آن زمان تجلی‌بخش یکی از آرزوهای من بود؛ او آنقدر خوب بود مثل اینکه خواب می‌بینم. حداقل تا حدودی می‌توانستم گذراندن دوران محکومیتم را در مدرسه ابتدایی پسرانه توجیه کنم. مسئله دیگری هم در زندگی ام به وجود آمد: «آن» و من با هم کنار نمی‌آمدیم. به نظرم او احساس کرده بود که پای زن دیگری هم در میان است. توجیه منطقی این ماجرا، در وهله اول ناشی از خشم من از اصرار او برای ازدواج‌مان بود. بی‌توجه به کمک‌ها و حمایت‌های او طی چالش‌های مأموریت سپاه صلح اکوادور؛ او را همچنان مانند ادامه کوتاه‌آمدن‌هایم در مقابل وسواس‌های پدر و مادرم می‌دیدم. البته وقتی به قبل فکر می‌کنم، مطمئناً رابطه خود و کلادین را عامل اصلی این تصور می‌بینم. نمی‌توانستم در مورد این موضوع با «آن» صحبت کنم ولی او احساس کرده بود. به هر جهت تصمیم گرفتیم در

آپارتمانی جدا زندگی کنیم.

روزی در سال ۱۹۷۱، حدود یک هفته قبل از سفر موعود من به اندونزی، وقتی وارد آپارتمان کلادین شدم، دیدم روی میز اتاق ناهارخوری کوچک او انواع نان‌ها و پنیرها چیده شده و یک بطری از شراب بُردوی عالی هم در کنار آنها دیده می‌شد. او به سلامتی من نوشید.

«تو موفق شدی» او لبخندی زد که خیلی صادقانه به نظر نمی‌رسید. «اکنون یکی از ما هستی.» حدوداً نیم ساعت با هم گپ زدیم و در حالی که شراب را به آخر می‌رساندیم، به من نگاه کرد، نگاهی که تا به حال تجربه آن را نداشتم. «هیچ وقت در مورد ملاقات‌هایمان با کسی صحبت نکن.» او با صدایی محکم گفت: «اگر چنین کنی هرگز تو را نخواهم بخشید و آشنایی با تو را انکار خواهم کرد.» به من خیره شد، شاید تنها وقتی بود که حس کردم مرا تهدید می‌کند، و بعد خنده سردی کرد. «حرف زدن در مورد ما زندگی را برای تو خطرناک می‌کند.»

شوکه شده بودم. احساس بسیار بدی داشتم. ولی بعد وقتی تنها به سوی دفتر MAIN راه می‌رفتم، به زیرکی طرح اقرار می‌کردم. واقعیت این بود که تمامی ملاقات‌های ما در خانه او بود. هیچ‌گونه ردی از ارتباط ما وجود نداشت و هیچ کسی در MAIN به هیچ وجه اشاره‌ای به این موضوع نداشت. چیزی در من صداقت او را می‌ستود؛ او مرا آنگونه که پدر و مادرم در ارتباط با تیلتن و میدلبوری فریفتند، فریب نداد.

پی‌نوشت:

۱- برای اطلاعات بیشتر در مورد اندونزی و تاریخ آن رجوع کنید به:

Jean Gelman Taylor, Indone Sia: People and Histories (New Haven and London: Yal University Press, 2003), Theodore Friend, Indonesian Destinies (Cambridge MA and London: The Belknap Press of Harvard university 2003)

فصل چهارم:

نجات کشور از چنگ کمونیسیم

تصویر خیالی از اندونزی برای خود مجسم کرده بودم. کشوری که قرار بود سه ماه آینده را در آنجا زندگی کنم. در بعضی از کتاب‌هایی که خوانده بودم و عکس‌هایی از این کشور دیده بودم، زنان زیبا با شال‌هایی به رنگ‌های شاد، رقص‌های بالینزی، جادوگرانی که آتش فوت می‌کردند، جنگجویانی که در کانه‌های بلندی که از تنه درختان درست شده بود در آب‌های زمردی رنگ پایین کوه‌های آتشفشانی که از آنها دود برمی‌خاست پارو می‌زدند. چیزی که بیش از همه توجه را به خود جلب می‌کرد یک سری عکس از یک کشتی بادبانی بدنام دزدان دریایی به نام «بوگی» بود که سیاهپوستان آن را هدایت می‌کردند. آنها هنوز هم در دریا‌های مجمع‌الجزایر تردد می‌کردند. آنها چنان رعب و وحشتی در میان دریانوردان تازه کار اروپا به وجود آورده بودند که آنها به خانه برگشتند و به فرزندان خود هشدار دادند. «مواظب خود باشید و گرنه، «بوگی‌ها» شما را به دام خواهند انداخت.» آه! چقدر آن عکس‌ها روح من را به هیجان می‌آورد.

تاریخ و افسانه‌های این کشور پدیده‌های بسیاری را به تجسم درمی‌آورد که در زندگی عادی جای ندارند. خدایان غضبناک، اژدهاهای کومودو (Komodo)،

سلاطین قبایل و داستان‌هایی که به قبل از میلاد مسیح برمی‌گردد. اینها همه سراسر کوه‌های آسیا را پیموده‌اند و بیابان‌های ایران و دریای مدیترانه را پشت سر گذاشته‌اند تا خود را در عمق قلمرو روح جمعی‌گرایی ما جای دهند. حتی نام‌های این جزایر افسانه‌ای (جاوه، سوماترا، برونو، سولاوسی) ذهن را می‌فریبد. اینجا سرزمین عرفان، اسطوره و زیبایی‌های شهوانی است؛ گنجینه‌ای که کریستف کلمب به دنبال آن بود ولی از او پنهان ماند. شاهزاده خانمی که به او بارها اظهار عشق شده بود، ولی هیچ‌گاه به تصاحب اسپانیا، هلند، پرتغال و یا ژاپن درنیامد. او مانند یک خیال و رویا بود.

آرزوهای من بسیار بودند و فکر می‌کنم بازتابی از خواسته‌های کاشفان بزرگ بود. من هم مانند کریستف کلمب می‌بایست خیالبافی‌های خود را کمی تعدیل می‌کردم. شاید باید می‌دانستم که آرزویی که در سر داریم همیشه با واقعیت آینده مطابقت نخواهد داشت. در اندونزی گنج‌های فراوانی نهفته بود اما اکسیری که من تصور می‌کردم نبود. در حقیقت روزهای اول اقامت من در پایتخت مه‌آلود اندونزی، جاکارتا، در تابستان ۱۹۷۱ بسیار بد بود. در آنجا زیبایی تمام حکمفرما بود. زنان زیبا که لباس‌های رنگارنگ پوشیده بودند.

باغ‌های سرسبز که گل‌های نواحی گرمسیری در آن می‌درخشیدند. رقص‌های بالینزی، دوچرخه‌های مسافرکش که در کناره صندلی‌های بلند آنها تصاویر رویایی با رنگ‌های رنگین‌کمان نقاشی شده بود. جایی که مسافران در مقابل رانندگان رکاب‌زن لم می‌دادند. عمارت‌های بزرگ هلندی و مغازه‌های کوچک مساجد. ولی این شهر روی دیگری هم داشت که بسیار فجیع و کثیف بود. دختران کوچکی که برای تنها چند سکه تن‌فروشی می‌کردند. آبراه باشکوه هلندیان به فاضلاب تبدیل شده بود. خانواده‌ها در کلبه‌هایی مقوایی در کناره‌های پر از زباله رودخانه‌های سیاه زندگی می‌کردند. آنها مشغول کشیدن دوده‌های سنگین و خفه‌کننده بودند. فرقی

نمی‌کرد همه همین طور بودند؛ زیبا و زشت، موقر و مبتذل، روحانی و کافر، این‌چنین بود جاکارتا؛ جایی که رایحه میخک‌ها و گل‌های ارکیده با بخار بدبوی گنداب روباز برای پیروزی در نبرد بود.

قبلاً فقر را دیده بودم. بعضی از همکلاسی‌هایم در نیوهمشایر در کلبه‌هایی که از کاغذهای قیراندود ساخته شده بود و فقط آب سرد داشت زندگی می‌کردند و در روزهای زمستان زیر صفر، در حالی که فقط کتی نازک و کفش‌های تیس کهنه‌ای پوشیده بودند به مدرسه می‌آمدند و از بدن‌های شسته نشده آنها بخار عرق کهنه و کود کشاورزی متصاعد می‌شد. با روستاییان آندین که غذایشان فقط ذرت خشک و سیب زمینی بود در کلبه‌های گلی زندگی کرده بودم. جایی که اگر بچه‌ای به دنیا می‌آمد به نظر می‌رسید که بیشتر مرگ را تجربه کرده تا میلاد. فقر را دیده بودم، اما نه آن طور که مرا برای جاکارتا آماده کند. البته گروه ما در تجملی‌ترین هتل کشور، هتل اینترکنتینانتال، مستقر شد.

مانند دیگر شعبه‌های این هتل در سراسر دنیا که به خطوط هوایی پان امریکن تعلق داشت خواسته‌ها و هوس‌های خارجی‌ان پولدار مخصوصاً مجریان پروژه‌های نفتی و خانواده‌هایشان را فراهم می‌کرد. در اولین شب اقامت‌مان، مدیر پروژه چارلی ایلینگ ورث (Charlie Illing Worth) ما را به رستورانی شیک در طبقه آخر هتل دعوت کرد.

چارلی خبیره جنگ بود، او بیشتر اوقات فراغت خود را به مطالعه کتاب‌های تاریخی و رمان‌های تاریخی درباره فرماندهان نظامی بزرگ و نبردهای آنها اختصاص می‌داد. او نمونه‌ای از سربازان صندلی‌نشین طرفدار جنگ ویتنام بود. طبق معمول آن شب هم شلوار گشاد خاکی رنگ و پیراهن آستین کوتاه خاکی رنگی با سردوشی نظامی به تن داشت. بعد از خوشامدگفتن به ما، سیگار برگی روشن کرد. لیوان شامپاین را بالا برد و با حسرت گفت: «به سلامتی زندگی خوب.»

ما هم به او پیوستیم: «به سلامتی زندگی خوب.» و صدای جیلینگ لیوان‌هایمان شنیده شد. دود سیگار برگش در اطراف چرخ می‌خورد. چارلی به اطراف اتاق نگاه کرد، در حالی که سرش را به نشانه قدردانی تکان می‌داد گفت: «ما اینجا در امان خواهیم بود. اندونزی‌ها از ما به خوبی مراقبت خواهند کرد؛ درست مانند کارکنان سفارت امریکا، ولی نباید فراموش کنیم که مأموریتی برای انجام داریم.» او به مژگنی کاغذ یادداشت نگاه انداخت. «بله ما به اینجا آمدیم تا پروژه عظیم برق‌رسانی به جاوه، پرجمعیت‌ترین سرزمین در دنیا را پیش ببریم، ولی این تنها اول راه است.»

او حالت جدی به خود گرفت و مرا به یاد جرج سی. اسکات، که نقش ژنرال پاتون را داشت و یکی از قهرمانان چارلی بود، انداخت. «اینجا آمده‌ایم تا از نجات این کشور از چنگال کمونیسم چیزی کم نگذاریم. همان طور که می‌دانید اندونزی تاریخ دور و دراز و فجیعی دارد. حال که به حالت ثابتی رسیده تا خود را وارد قرن بیستم کند، بار دیگر مورد آزمایش قرار می‌گیرد. وظیفه ما این است که مطمئن شویم اندونزی مسیر همسایگان شمال خود، ویتنام، کامبوج و لائوس را دنبال نمی‌کند. سیستم برق‌رسانی سراسری اصل کلیدی این موضوع است که بیش از هر عامل دیگری (به جز نفت) ضامن حاکمیت رژیم سرمایه‌داری و دموکراسی خواهد بود. در حالی که پُک دیگری به سیگارش می‌زد و چند برگ از یادداشت‌ها را جابه‌جا می‌کرد گفت: «در مورد نفت، همه ما می‌دانیم که کشور ما چقدر به نفت وابسته است. در این رابطه اندونزی می‌تواند هم‌پیمان قدرتمندی برای ما باشد. بنابراین حین توسعه این پروژه عظیم، خواهش می‌کنم هر آنچه می‌توانید انجام دهید تا مطمئن شوید صنعت نفت و وابسته‌های آن مانند بنادر، خطوط لوله، شرکت‌های ساختمانی، هر آنچه که ممکن است از نظر الکتریکی در طول این برنامه بیست و پنج ساله لازم داشته باشند می‌گیرند.»

او سرش را از روی یادداشت‌های بلند کرده و مستقیماً به من نگاه کرد.

«بهتر است موضوع را جدی‌تر از آنچه هست بینگاریم تا اینکه آن را دست کم بگیریم. تو که نمی‌خواهی دستت به خون کودکان اندونزیایی یا کودکان خودمان آغشته شود و هم نمی‌خواهی که آنها زیرسلطه و مداخله و یا پرچم سرخ چین زندگی کنند.»

وقتی آن شب در بام شهر، در امنیت سوئیت درجه یک هتل به تخت‌خواب رفتم، تصویر کلادین به ذهنم آمد. حرف‌های او را در مورد بدهکاری به خارجیان به خاطر آمد، سعی کردم با به خاطر آوردن مباحثی که در کلاس اقتصاد کلان یاد گرفته بودم خود را آرام کنم. در آخر به خود گفتم که من قهرمانی هستم تا اندونزی را از این اقتصاد قرون وسطایی بیرون کشیده و آن را در جایگاه جهان صنعتی مدرن بنشانم. ولی می‌دانستم صبح که از پنجره اتاقم به وسعت حیاط هتل و استخرها نگاه کنم و سایبان‌هایی که تا مایل‌ها به چشم می‌خورند را ببینم خواهم دانست که کودکان آن منطقه از کمبود غذا و آب آشامیدنی دارند می‌میرند و نوزادان و مردم بالغ نیز از بیماری‌های وحشتناک و زندگی در شرایط سخت رنج می‌کشند.

همان طور که در حال تکان خوردن در تخت‌خوابم بودم، انکار این مسئله که چارلی و دیگر افراد تیم برای اهداف خودخواهانه در آنجا حضور داشتند را غیرممکن دانستم. ما در حال توسعه سیاست‌های خارجی امریکا و سود شرکت‌ها بودیم و بیشتر به دنبال حرص و طمع خود بودیم تا به فکر بهبودبخشی زندگی برای اکثریت مردم اندونزی، کلمه‌ای به ذهنم آمد: کورپوریتوکراسی. مطمئن نبودم که آیا قبلاً آن را شنیده‌ام یا اینکه اختراع آنی خودم بود. ولی به نظر می‌رسید که نخبگان جدیدی که به فکر افتاده بودند تا بر زمین حکومت کنند را به خوبی توصیف می‌کرد.

این پیمان برادری چند مرد با اهداف مشترک بود و اعضای این پیمان اغلب و به راحتی بین هیئت شرکت‌ها و پست‌های دولتی تغییر شغل می‌دادند. به خاطر آمد که رئیس فعلی بانک جهانی، رابرت مک‌نامارا

(Robert McNamara) می‌توانست بهترین نمونه باشد. او از مقام ریاست شرکت موتور فورد به وزیر دفاع در زمان کندی و جانسون تغییر شغل داد و در حال حاضر بالاترین و قدرتمندترین پست سازمان مالی جهان را از آن خود کرده است. همچنین فهمیدم که استادان من در دانشگاه به ماهیت اصلی اقتصاد کلان پی برده بودند: در بسیاری از موارد کمک به رشد اقتصادی، آنهایی را که بر بالای هرم اقتصادی قرار دارند پولدارتر و آنان که در رده‌های پایین‌تر قرار دارند را یا بی‌منفعت باقی می‌گذارد و یا حتی دچار افت بیشتر می‌کند. در واقع ترویج نظام کاپیتالیسم اغلب سیستمی شبیه به اجتماعات فئودالی قرون وسطی را نتیجه خواهد داد. حتی اگر استادان من به این امر واقف بودند، آن را ابراز نمی‌کردند. شاید به این دلیل که شرکت‌های بزرگ و کسانی که آن را اداره می‌کردند، سرمایه‌گذاران دانشکده بودند. بی‌شک آشکار کردن حقیقت به قیمت از دست دادن شغلشان تمام می‌شد، درست همان طور که افشاسازی‌های من شغلم را به مخاطره می‌انداخت.

در تمامی شب‌هایی که در هتل ایترکتینانتال اندونزی سپری کردم، این افکار خواب مرا مختل کرده بود. در آخر دفاع من بسیار شخصی بود؛ به زحمت خود را از نیوهمشایر، مدرسه ابتدایی و سربازی نجات دادم. در پی ترکیبی از اتفاقات و کار سخت، جایگاهی در زندگی خوب برای خود درست کرده بودم. همچنین خیالم راحت بود که از نظر فرهنگ خودم کار درست را انجام می‌دادم. در مسیری حرکت می‌کردم که از من یک اقتصاددان موفق و قابل احترام می‌ساخت. آنچه را انجام می‌دادم که دانشکده بازرگانی مرا برای آن آماده کرده بود. من در حال کمک به اجرای یک الگوی توسعه بودم که مغزهای متفکر برجسته‌ترین مؤسسات تحقیقاتی جهان آن را تجویز نمودند. با این وجود، در نیمه‌های شب اغلب خود را با امید اینکه روزی حقیقت را افشا خواهم کرد دلداری می‌دادم و بعد با خواندن رمان‌هایی از لوئیس لامور درباره جنگجویان تفنگدار در غرب کهن به خواب می‌رفتم.

فصل پنجم: فروختن روح

تیم یازده نفره ما در طول ۶ روز اقامتش در جاکارتا اسامی خود را در فهرست سفارت امریکا وارد کرد و با مقامات رسمی ملاقات داشت، به کارهای خود سروسامان داده و در کنار استخر استراحت می‌کرد. تعداد امریکایی‌هایی که در هتل ایترکتینانتال سکونت داشتند مرا متعجب کرد. از دیدن زنان جوان و زیبایی - البته همسران کارمندان شرکت‌های نفتی و ساختمانی بودند - که روز خود را در کنار استخر و شب را در چند رستوران شیک داخل و اطراف هتل می‌گذراندند لذت می‌بردم.

بعد چارلی تیم را به شهر کوهستانی «باندونگ» برد. آب و هوا در آنجا ملایم‌تر بود و فقر کمتر به چشم می‌خورد و عوامل باعث حواس‌پرتی کمتر بود. به ما خانه‌ای دولتی داده بودند که به «ویسما» معروف بود، خانه‌ای کامل با مدیر، آشپز، باغبان و گروه خدمتکاران. «ویسما» بهشتی بود که در زمان استعمارگری هلندی‌ها ساخته شده بود. ایوان وسیع آن که رو به مزرعه چای بود تا تپه‌های شیب‌دار و سرایشی کوه آتشفشان جاوه ادامه داشت. علاوه بر مسکن، دوازده اتومبیل تویوتای خارج شهری با راننده و مترجم در اختیار ما گذاشته شده بود و در آخر حق عضویت در کلوب منحصر به فرد گلف و راکت باندونگ به ما داده شد و در سوئیت دفتر قرارگاه پروساهان اوموم

لیستریک نگرا (Perusahaan Umum Listrik Negara) (PLN) یک شرکت دولتی کاربری برق ساکن شدیم.

برای من چند روز اول در باندونگ شامل ملاقات‌هایی با چارلی و هاروارد پارکر بود. هاروارد هفتاد و اندی سال سن داشت و رئیس بازنشسته بخش تحقیق میزان بار الکتریکی در اداره برق نیوانگلند بود. اکنون او مسئول پیش‌بینی میزان انرژی و ظرفیت تولیدی (بار الکتریکی) - که جزیره جاوه در طول بیست و پنج ساله آینده نیاز خواهد داشت - و همچنین توزیع برق به شهر و پیش‌بینی‌های منطقه‌ای بود. از آنجا که نیاز به برق با رشد اقتصادی نسبت مستقیم داشت، پیش‌بینی‌های او به طرح‌ریزی‌های اقتصادی من وابسته بود. بقیه افراد تیم پروژه اصلی را می‌بایست به دنبال این پیش‌بینی‌ها به جلو می‌بردند، تعیین مکان و طراحی نیروگاه، خطوط تولید و انتقال، سیستم حمل و نقل سوخت را به شیوه‌ای که طرح مرا به کارآمدترین شکل ممکن مجسم کند طراحی می‌کردند. در طول ملاقات‌هایمان چارلی مدام به اهمیت کار من تأکید می‌کرد و سر این موضوع که باید نسبت به پیش‌بینی‌هایم بسیار خوشبین باشم با من شوخی می‌کرد. کلادین راست می‌گفت؛ من کلید اصلی این پروژه عظیم بودم.

چارلی توضیح داد: «چند هفته اول را برای جمع‌آوری اطلاعات در اینجا هستیم»، او، هاروارد و من روی صندلی‌های دسته‌دار بزرگ دفتر خصوصی و مجلل چارلی نشسته بودیم. دیوارها با تابلوهای پارچه‌ای باتیک تزئین شده بود که تصاویری از داستان‌های حماسی متون کهن هندوی رامایانا را به نمایش می‌گذاشت. چارلی پُکی به سیگار چاقش زد و گفت: «مهندسان شرح کاملی از وضعیت فعلی سیستم الکتریکی، ظرفیت بندر، جاده‌ها، خطوط آهن و چیزهایی از این قبیل را جمع‌آوری می‌کنند.» سپس سیگارش را به طرف من گرفت و ادامه داد: «تو باید سریع عمل کنی. تا آخر ماه اول هاروارد باید به نتیجه‌درستی در ارتباط با تمامی معجزه‌های اقتصادی که ممکن است در

زمان راه‌اندازی شبکه سراسری برق جدید پیش آید برسد. تا آخر ماه دوم او به جزئیات بیشتری از هر منطقه نیاز خواهد داشت. در ماه آخر می‌بایست جاهای باقیمانده را پر کنیم، که بسیار حساس خواهد بود. همگی باید دست به دست هم دهیم. بنابراین قبل از رفتن باید کاملاً مطمئن شویم که تمام اطلاعات لازمه را در دست داریم. برای عید شکرگزاری به خانه می‌رویم. این شعار همیشگی من است و دیگر برگشتی وجود نخواهد داشت.»

هاوارد مردی مهربان به نظر می‌رسید. درست مثل پدربزرگ‌ها، ولی درواقع پیرمرد بداخلاقی بود که تصور می‌کرد از روزگار رودست خورده است. او هیچ وقت به رأس سیستم الکتریکی نیوانگلند دست نیافته بود و عمیقاً از این موضوع رنج می‌برد. «غفلت کردم.» این عبارت را بارها برایم تکرار کرد. «چون خریدار عقاید آنها نبودم.» او را به بازنشستگی مجبور کرده بودند و از آنجا که تحمل خانه‌نشینی در کنار همسرش را نداشت، کار با MAIN را به عنوان مشاور پذیرفته بود. این مأموریت دوم او بود و اینار و چارلی هر دو به من هشدار داده بودند که باید مراقب او باشم. آنها او را مردی خودخواه، بدجنس و کینه‌جو توصیف کرده بودند. آن طور که بعدها معلوم شد، هاروارد یکی از داناترین معلمان من بود. هر چند که او تنها کسی بود که من حاضر به قبول او در تیم نبودم. او هیچ وقت آموزش‌هایی را که کلادین به من داده بود، ندیده بود. یا شاید آنها فکر می‌کردند که او خیلی پیر یا خودخواه است. یا شاید فکر می‌کردند او تنها برای مدت کوتاهی به این کار مشغول خواهد بود تا آنها فرصت فریفتن شخص انعطاف‌پذیرتری مانند مرا برای تمام وقت داشته باشند. به هر جهت از دیدگاه آنان هاروارد مشکل‌زا بود. هاروارد موقعیت و نقشی که آنها از او انتظار داشتند را دقیقاً فهمیده بود و مصمم بود که بازیچه آنها نشود. تمامی صفاتی که اینار و چارلی برای توصیف او به کار برده بودند درست و دقیق بود، ولی تا حدودی هم حس خودخواهی او از تعهدات درونی‌اش نشأت می‌گرفت تا به برده آنان تبدیل

نشود. شک داشتم که آیا تا به حال عبارت قاتل اقتصادی به گوشش خورده باشد، ولی می‌دانست که هدف آنها استفاده از او برای پیشبرد نوعی امپریالیسم بود که او خود پذیرای آن نبود. بعد از یکی از ملاقات‌هایمان با چارلی، هاوارد مرا به کناری کشید. او سمعک به گوش داشت و به وسیله جعبه کوچکی در زیر پیراهنش آن را تنظیم می‌کرد.

هاوارد با صدایی یواش گفت: «این موضوعی بین من و توست.» ما در کنار پنجره دفتر مشترکمان ایستاده بودیم و از پنجره به کانال راکد نگاه می‌کردیم که در طول مسیرش دور ساختمان PLN پیچ می‌خورد. زن جوانی در آب‌های کثیف آن مشغول استحمام بود و برای حفظ ظاهری حیا هم که شده شالی را شل به دور بدن برهنه خود پیچیده بود. او گفت: «آنها سعی می‌کنند که تو را متقاعد کنند که این اقتصاد سر به فلک خواهد کشید.» و ادامه داد: «چارلی بی‌هویت است. اجازه نده در تو نفوذ کند.»

حرف‌های او در من حس خفگی به وجود آورد، ولی از سوئی می‌خواستم به او بفهمانم که چارلی درست می‌گفت. به هر حال آینده شغلی من به خشوندد کردن رئیس‌هایم در MAIN بستگی داشت.

در حالی که به آن زن در کانال چشم دوخته بودم گفتم: «مطمئناً این اقتصاد خواهد شکفت. فقط نگاه کن چه اتفاقی می‌افتد.»

«پس نوبت توست» این را زیر لب گفتم. ظاهراً از آنچه در روبرویمان می‌گذشت بی‌اطلاع بودیم. «پس نظر آنها را پذیرفته‌ای، اینطور نیست؟» حرکت چیزی در بالای کانال توجه من را به خود جلب کرد. یک مرد مُسن از کناره کانال پایین آمده بود، شلوارش را پایین کشیده بود و در کنار آب چمباتمه زده بود و مشغول قضای حاجت بود. زن جوان او را دید بدون اعتنا، به حمام خود ادامه داد. پشت به پنجره کردم و مستقیماً به هاوارد نگاه کردم و گفتم: «من در این کار بوده‌ام. ممکن است جوان باشم، ولی تازه از مأموریت سه ساله‌ام از امریکای جنوبی بازگشته‌ام. می‌دانم که وقتی نفت پیدا

می‌شود چه اتفاقاتی می‌تواند روی دهد. همه چیز زود عوض می‌شود.» «آه، من هم در این کار بوده‌ام، سال‌های بسیار» بگذار چیزی به تو بگویم مرد جوان. برای اکتشافات نفتی تو و دیگر چیزها پیشیزی ارزش قائل نیستم. تمام عمرم را گزارش بار الکتریکی داده‌ام. در طول جنگ جهانی دوم ملال‌آور، در زمان انفجار، آنچه را که روت ۱۲۸ یا همان معجزه ماساچوست معروف در بوستون به وجود آورد را شاهد بودم و با کمال اطمینان می‌گویم که هیچ بار الکتریکی سالانه بیش از ۷ تا ۹ درصد رشد در دوره‌ای محدود را به همراه نداشته و این بهترین موقعیت است، ۶ درصد منطقی‌تر به نظر می‌رسد.

به او خیره شدم. در بخشی از وجودم حس می‌کردم که او راست می‌گوید، ولی حالت تهجمی داشتم. می‌دانستم که باید او را متقاعد کنم، زیرا وجدانم برای عدالت فریاد می‌زد.

«هاوارد، اینجا بوستون نیست، این کشوری است که تا به حال برق نداشته. شرایط در اینجا فرق می‌کند.»

او روی پاشنه‌هایش چرخید و دست خود را تکان داد، تکانی که گویا می‌خواست مرا از صحنه محو کند و غرغرکنان گفت: «ادامه بده. برای من مهم نیست که تو به کجا رسیده‌ای.» صندلی‌اش را از پشت میز کارش بیرون کشید و در آن فرورفت. «گزارش الکتریکی‌ام را بنا بر آنچه باور دارم خواهم نوشت، نه بر اساس یک سری مُهملات مطالعات اقتصادی.»

او قلمش را برداشت و شروع به نوشتن روی تکه کاغذی کرد. چالشی بود که نمی‌توانستم آن را نادیده بگیرم. به طرفش رفتم و جلوی میزش ایستادم.

«اما اگر من آن طور که همه حدس می‌زنند موفق شوم - چنان ترقی‌ای که قابل رقابت با هجوم به پلاهای کالیفرنیا باشد - و گزارش رشد الکتریکی تو مطابق با بوستون سال ۱۹۶۰ باشد، همه تو را احق خواهند خواند.»

قلمش را پرت کرد و به من خیره شد. «غیروجدانی است» همین که گفتم. در حالی که با حرکت دادن دست‌هایش در هوا به دیگر اتاق‌های اداری خارج از دفتر ما اشاره می‌کرد گفت: «تو و تمامی شما روح خود را به شیطان فروخته‌اید. فقط به خاطر پول به این کار وارد شده‌اید.» در حالی که لبخند مصنوعی به لب گرفته بود، دستش را به درون پیراهنش برد و گفت: «و حال سمعکم را خاموش می‌کنم و بعد کارم را ادامه می‌دهم.»

تا درون مرا تکان داد. با عصبانیت به بیرون اتاق و به طرف دفتر چارلی رفتم. در نیمه راه مکث کردم، برگشتم و از پله‌ها پایین رفتم، از در خارج شدم و در زیر آفتاب بعدازظهر قدم زدم. زن جوان در حال بالا آمدن از کانال بود. سارونگش را محکم به دورش پیچیده بود. مرد پیر دیگر دیده نمی‌شد. چند پسر بچه در کانال مشغول بازی بودند، فریاد می‌کشیدند و به یکدیگر آب می‌پاشیدند. زن مسن‌تری در حالی که آب تا زانویش می‌رسید در کانال ایستاده بود و مشغول مسواک کردن بود و آن یکی رخت می‌شست. بغض بزرگی گلویم را فشرد. روی یک تکه بتون شکسته نشستم، در حالی که سعی می‌کردم به بوی گند کانال توجه نکنم. نگه‌داشتن اشک‌هایم مبارزه سختی بود. باید می‌فهمیدم که چرا تا این حد حس بدی دارم.

«تو برای پول به دنبال این کار آمده‌ای.» حرف‌های هاوارد بارها در گوشم زنگ می‌زد. او به هدف زده بود.

پسر بچه‌ها همچنان مشغول آب‌بازی بودند. صدای خوشحالی آنها فضا را پر کرده بود. نمی‌دانستم چه باید بکنم. چه می‌شد اگر من هم می‌توانستم مانند آنها بی‌خیال شوم. وقتی آنجا نشسته بودم و بچه‌ها را می‌دیدم که با خوشبختی معصومانه‌شان بی‌توجه به خطری که از بازی در آن آب متعفن آنها را تهدید می‌کرد، جست‌وخیز می‌کردند. این سؤال‌ها مرا شکنجه می‌دادند. مرد گوژپشت پیری با عصای چوبی گره‌دارش در کناره بالای کانال لنگ لنگان راه می‌رفت. او ایستاد، بچه‌ها را تماشا کرد و در صورتش لبخند

بی‌دندانی ظاهر شد.

شاید می‌توانستم به هاوارد اعتماد کنم. شاید با هم می‌توانستیم به نتیجه‌ای برسیم. در آن دم احساس رهایی کردم. سنگ کوچکی از زمین برداشتم و درون کانال پرت کردم. وقتی امواج محو شدند در خود احساس رضایت کردم. می‌دانستم که نمی‌توانم چنین کاری را انجام دهم. هاوارد پیر و بد اخلاق بود. تا به حال موقعیت‌های بسیاری را برای ارتقای کارش از دست داده بود. مطمئناً کاری از او بر نمی‌آمد.

من جوان بودم و تازه اول راه بودم و مسلماً نمی‌خواستم آخر کارم مثل او شود.

همان طور که به کانال متعفن خیره شده بودم، بار دیگر تصاویر مدرسه ابتدایی نیوهمشایر در بالای تپه در ذهنم مجسم شد، جایی که تعطیلاتم را به تنهایی در آنجا می‌گذراندم، در حالی که پسران دیگر به مهمانی می‌رفتند. کم‌کم حقیقت غم‌انگیز در من نشست. بار دیگر کسی نبود که با او حرف بزنم.

آن شب در تختخواب دراز کشیدم و مدت زمانی را به کسانی که در زندگی‌ام بودند فکر کردم. هاوارد، چارلی، کلادین، آن، اینار و عمو فرانک. نمی‌دانستم اگر آنها را هیچ وقت نمی‌شناختم زندگی‌ام چگونه می‌شد و کجا زندگی می‌کردم؟ مطمئناً در اندونزی نبودم. همچنین در مورد آینده‌ام فکر کردم. اینکه به کجا می‌رفتم. در مورد دوراهی‌هایی که پیش رویم بود اندیشیدم. چارلی روشن کرده بود که من و هاوارد می‌بایست به رشد حداقل ۱۷ درصدی در سال برسیم. چه گزارشی باید تهیه می‌کردم؟ ناگهان فکری به ذهنم رسید که روحم را تیره کرد. چرا قبلاً به این فکر نیفتاده بودم. تصمیم‌گیری نهایی با من نبود. هاوارد گفته بود که هر آنچه را درست بداند انجام خواهد داد و به نتایج من کاری نخواهد داشت. من می‌توانستم رؤسای خود را با گزارش دست بالای اقتصادی راضی کنم و او هم تصمیمات خود

را عملی کند. کار من هیچ‌گونه تأثیری بر پروژه اصلی نخواهد داشت. اشخاص بر اهمیت نقش من تأکید می‌کردند، ولی آنها اشتباه می‌کردند. بار بزرگی از دوشم برداشته شد. به خواب عمیقی فرو رفتم.

چند روز بعد هاوارد دچار بیماری سختی ناشی از حمله آمیبی شد. به سرعت او را به بیمارستان مبلغان مذهب کاتولیک بردیم. پزشکان دارو تجویز کردند و توصیه اکید بر برگشتن او به امریکا کردند. هاوارد به ما اطمینان داد که تا این زمان تمامی اطلاعات لازم را جمع‌آوری کرده و به راحتی می‌تواند گزارش خود را در بوستون تکمیل کند. جملات خداحافظی او تکراری از هشدارهای قبلش بود.

او گفت: «نیازی به پختن اعداد نیست. هر چقدر هم که تو از معجزات رشد اقتصادی برایم بگویی، من در دسته آن کلاهبردارها نخواهم رفت.»

بخش دوم: ۱۹۷۱-۱۹۷۵

فصل ششم:

نقش من به عنوان مفتش عقاید

قراردادها با دولت اندونزی، بانک توسعه آسیا و US.AID مستلزم این بود که کسی از تیم ما از تمامی مراکز مهم و پرجمعیت تحت پوشش طرح جامع بازدید کند. برای این کار من انتخاب شدم. استدلال چارلی این بود که «تو در آمازون جان سالم به در بردی. می دانی چگونه باید با ساس‌ها، مارها و آب کثیف کنار آمد.»

به همراه یک راننده و مترجم از مناطق زیبایی دیدن کردم و در مسافرخانه‌های بسیار دلگیری اقامت کردم. با رهبران تجاری و سیاسی ملاقات کردم و به نظرات آنها در مورد رشد اقتصادی گوش کردم. گرچه دریافته بودم که بسیاری از آنان مایل به ابراز عقایدشان نمی‌باشند، به نظر می‌رسید که حضورم باعث وحشت آنان می‌شد. معمولاً به من می‌گفتند که باید با رؤسایشان یا با آژانس‌های دولتی و یا پایگاه‌های شرکتی واقع در جاکارتا صحبت کنم. بعضی اوقات شک می‌کردم که توطئه‌ای بر علیه من وجود دارد.

این سفرها معمولاً کوتاه بودند و بیش از دو، سه روز به طول نمی‌انجامیدند. مابین این سفرها به «ویسما» در «باندونگ» برمی‌گشتم. خانمی که این برنامه‌ها را ترتیب می‌داد پسری داشت که چند سال از من کوچکتر

بود. نامش «راسمون» بود. البته همه به غیر از مادرش او را «رزی» صدا می‌کردند. او که دانشجوی اقتصاد در دانشگاه محلی بود، بلافاصله به کار من علاقمند شد. در واقع شک کرده بودم که به هوای یافتن کار به من نزدیک شده باشد. او همچنین شروع به یاد دادن زبان «باهاسا اندونزیا» به من کرد.

بعد از استقلال اندونزی از هلند، اولین کار رئیس‌جمهور سوکارنو به وجود آوردن زبانی با یادگیری آسان بود. در سراسر مجمع‌الجزایر بیش از ۳۵۰ زبان و گویش مختلف به کار برده می‌شد^۱ و سوکارنو درک کرده بود که برای متحد کردن مردم جزایر و فرهنگ‌هایشان باید زبان واحدی در کشور رایج شود. او تیمی از زبان‌شناسان بین‌المللی را استخدام کرد و باهاسا اندونزیا به عنوان موفق‌ترین دستاورد شناخته شد. این زبان که ریشه مالزیایی داشت، از بسیاری از زبان‌های حال، فعل‌های بی‌قاعده و دیگر مسائلی که باعث دشواری یک زبان می‌شود اجتناب می‌کرد. در اوایل سال ۱۹۷۰ اکثر مردم اندونزی به این زبان صحبت می‌کردند، گرچه هنوز تا حدودی به زبان جاوه‌ای و گویش محلی خود وابسته بودند. رزی معلمی بسیار خوب با شوخ‌طبعی خارق‌العاده بود. در مقایسه با یادگیری «شوآور» و یا حتی اسپانیایی، «باهاسایی» زبان بسیار آسانی بود. رزی یک موتور گازی داشت و با اینکه وظیفه نداشت، مرا برای دیدن شهر و آشنایی با مردم با خود می‌برد. یک شب به من گفت: «جایی از اندونزی را به تو نشان خواهم داد که هرگز ندیده‌ای» و به من اصرار کرد که پشت قایقش بپریم.

به تئاتر عروسکی برخوردیم، نوازنده‌هایی که مشغول نواختن سازهای سنتی بودند، شعبده‌بازها و کوچه‌دستفروش‌ها که هر چه فکر می‌کردی برای فروش داشتند؛ از کاسیت‌های قاچاق امریکایی گرفته تا مصنوعات عجیب و غریب بومی. در آخر به یک قهوه‌خانه کوچک رفتیم که پر از زنان و مردان جوان بود که لباس‌هایشان، کلاه‌ها و آرایش مویشان طبق مد کنسرت‌های بیتل‌ها در اواخر ۱۹۶۰ بود. هرچند که کاملاً مشخص بود که اندونزیایی

هستند. رزی من را به گروهی که گرد میزی نشسته بودند معرفی کرد و به آنها پیوستم. همه آنها می‌توانستند انگلیسی صحبت کنند البته با درجات روانی متفاوت، ولی همگی به قصد من در یادگیری زبان باهاسایی آفرین گفته و مرا تشویق کردند. آنها به صراحت در مورد این موضوع حرف می‌زدند و از من پرسیدند که چرا هیچ وقت امریکایی‌ها تلاش برای یادگیری زبان آنها نمی‌کنند، جوابی نداشتم. همچنین نمی‌توانستم توجیه کنم که چرا تنها فرد امریکایی یا اروپایی در آن منطقه از شهر بودم، در حالی که همیشه بسیاری از ما را می‌شد در کلوب گلف و راکت، رستوران‌های شیک، تئاترها و سوپرمارکت‌های کلاس بالا پیدا کرد.

آن شب شبی بود که همیشه به خاطر خواهم داشت. رزی و دوستانش با من مثل یک خودی رفتار کردند. از بودن در آنجا خوشحال بودم. بودن در شهر آنها، سهیم بودن در غذا و موسیقی‌شان، بویدن سیگارهای میخک و دیگر رایحه‌ها که بخشی از زندگی آنها بود و شوخی و خنده با آنها، همه و همه احساس خوبی به من داد. درست مانند زمانی که در ارتش صلح بودم. از خود پرسیدم چرا می‌خواستم با بلیط درجه یک سفر کنم و خود را از این چنین مردمی جدا کنم. همان طور که شب جلو می‌رفتم علاقه آنها به شناخت افکار من در ارتباط کشورشان و جنگی که امریکا در ویتنام پشت سر گذاشته بود بیشتر می‌شد. تمامی آنها از آنچه آن را «تعرض غیرقانونی» می‌نامیدند وحشت‌زده بودند و وقتی فهمیدند که عقاید مشابه داریم احساس راحتی کردند. وقتی که من و رزی به مهمانخانه برگشتیم دیروقت بود و همه جا تاریک بود. از اینکه مرا به دنیای خود دعوت کرده بود بسیار تشکر کردم و او هم از هم‌صحبتی من با دوستانش تشکر کرد. وعده تکرار این برنامه را با هم گذاشتیم، یکدیگر را بغل کرده و به سوی اتاق‌های خود روانه شدیم.

این تجربه با رزی میل من را به گذران وقت بیشتر، خارج از گروه

MAIN بیشتر کرد. صبح روز بعد با چارلی ملاقات داشتم و به او گفتم که از جمع‌آوری اطلاعات از میان مردم محلی ناامید شده‌ام. به علاوه اکثر آمارهایی که برای توسعه گزارش اقتصادی نیاز داشتم را تنها می‌توانستم در دفاتر دولتی جاکارتا پیدا کنم.

چارلی و من به این نتیجه رسیدیم که یکی دو هفته به جاکارتا بروم. او با من احساس همدردی کرد زیرا که باید باندونگ را ترک کرده و به کلان‌شهر مه‌آلود می‌رفتم و نسبت به این موضوع اظهار بی‌زاری می‌کردم؛ گرچه هیجان خود را از اینکه می‌توانستم زمانی را برای خود داشته باشم، از جاکارتا دیدن کنم و در هتل شیک اینترکننتینال اندونزی زندگی کنم را مخفی نگه می‌داشتم. با این حال روزی در جاکارتا فهمیدم که دیدگاهم نسبت به زندگی عوض شده بود. شبی که با رزی و اندونزی‌های جوان گذراندم و همچنین سفرهایم به دور آن کشور مرا عوض کرده بود. فهمیده بودم که دیگر هموطنان امریکاییم را به گونه دیگری می‌دیدم. زنان جوانشان خیلی زیبا به نظر نمی‌رسیدند. حصار کناره استخر که با زنجیر به هم متصل شده بودند و میله‌های استیل بیرون پنجره طبقات پایین، که تا به حال به چشم نیامده بودند، جلوه شومی به خود گرفته بودند و غذای رستوران شیک هتل بی‌مزه به نظر می‌رسید. متوجه چیز دیگری هم شده بودم. در طول ملاقات‌هایم با رهبران سیاسی و تجاری متوجه زیرکی خاصی در رفتار آنها با خود شده بودم. قبلاً این مسئله را درک نکرده بودم، ولی اکنون می‌دانستم که بسیاری از آنها از حضور من رنج می‌کشند. مثلاً وقتی مرا به یکدیگر معرفی می‌کردند اغلب عبارتی به زبان باهاسایی به کار می‌بردند که طبق لغت‌نامه من مفتش عقاید یا بازپرس معنی می‌داد. از قصد نمی‌گذاشتم کسی بفهمد که زبانشان را بلدم - حتی مترجم من فکر می‌کرد که تنها چند عبارت را طوطی‌وار حفظ کرده‌ام - درحالی لغت‌نامه خوبی از باهاسا به انگلیسی خریده بودم که اغلب بعد از جدا شدن از آنها آن را مورد استفاده

قرار می‌دادم.

آیا این خطاب‌ها تنها به دلیل تلاقی دو زبان بود؟ یا اشتباه از لغت‌نامه من بود؟ سعی کردم به خود بقبولانم که این چنین است. در حالی که هر چه وقت بیشتری با این افراد می‌گذراندم بیشتر به این نتیجه می‌رسیدم که یک فضول هستم و دستور همکاری از شخص دیگری صادر شده و آنها چاره دیگری جز موافقت نداشتند. هیچ نمی‌دانستم چه کسی این دستور را صادر کرده؛ یک مقام دولتی، یک بانکدار، یک سرهنگ یا سفارت امریکا؟ تنها چیزی که می‌دانستم این بود که گرچه آنها مرا به دفترشان دعوت می‌کردند، به من جای تعارف می‌کردند، مؤدبانه به پرسش‌های من پاسخ می‌دادند، ولی در عمق ماجرا سایه‌ای از کناره‌گیری و عداوت حس می‌شد.

پاسخ‌های آنان به پرسش‌های من و صحت اطلاعات آنان مرا بسیار متعجب کرده بود. به عنوان مثال هیچ وقت نمی‌توانستم به همراه مترجم به سادگی وارد دفتری شوم و با کسی ملاقات کنم، بلکه اول می‌بایست قرار ملاقات تنظیم می‌کردیم. این مسئله در نوع خود امری غیرعادی نبود، ولی به انجام رساندن آن به‌طور دیوانه‌کننده‌ای وقت‌گیر بود. از آنجایی که تلفن‌ها به ندرت کار می‌کردند، ما می‌بایست از خیابان‌های پرترافیک پیچ در پیچ می‌گذشتیم که به این ترتیب برای رسیدن به ساختمانی که تنها چند کوچه با ما فاصله داشت باید یک ساعت وقت تلف می‌کردیم. وقتی به آنجا می‌رسیدیم از ما می‌خواستند تا چندین فرم را پر کنیم. در آخر منشی مردی جلو می‌آمد و مؤدبانه - همیشه با لبخندی متین که مردم جاوه به آن معروفند - در مورد اطلاعاتی که لازم داشتم سؤال می‌کرد و بعد برایمان وقت ملاقات تعیین می‌کرد.

بدون استثناء، قرار ملاقاتمان برای چند روز آینده بود و بالاخره وقتی روز ملاقات فرا می‌رسید پوشه‌ای از اطلاعات آماده شده به دستم می‌دادند. صاحبان صنایع، برنامه‌های پنج و ده ساله می‌دادند، بانکدارها جدول‌ها و

نمودارهایی داشتند و مقامات دولتی فهرستی از طرح‌هایی که در حال بیرون آمدن از حالت تئوری و تبدیل به موتورهای رشد اقتصادی بودند تحویل می‌دادند. هر آنچه که این ناخدایان تجاری و دولتی ارائه می‌دادند و هر آنچه که در طول مصاحبه‌ها می‌گفتند مبین آن بود که جاوه آماده‌شاید بزرگترین رشد اقتصادی است که تا به حال بی‌سابقه بوده است.

هیچ کس - حتی یک نفر - در ارتباط با این قضیه از من پرسش نکرد و یا اطلاعات منفی نداد. وقتی به باندونگ برمی‌گشتم، گرچه از تمامی این اتفاقات متعجب بودم، چیزی در درونم مرا آزار می‌داد. به نظر می‌آمد که هر آنچه در اندونزی انجام می‌دهم بیشتر به یک بازی شباهت دارد تا واقعیت. این درست به سختی بازی پوکر بود و کارت‌های خود را مخفی نگه می‌داشتیم. نمی‌توانستیم به یکدیگر اعتماد کنیم و یا به صحت اطلاعات مشترکی که در دست داشتیم تکیه کنیم، در حالی که این بازی بی‌نهایت جدی بود و نتایج آن بر زندگی میلیون‌ها نفر در دهه‌های آتی تأثیر می‌گذاشت.

1-Theodor Friend. Indonesian Destinies (Cambridge , MA and London: The Belknap press of Harvard university, 2003), صفحه ۵.

فصل هفتم: محاكمه تمدن

رزی با لبخندی گفت: «دارم به «دالانگ» می‌برمت؛ آنجا که استادان نمایش عروسکی معروف اندونزی هستند.» ظاهراً از اینکه به باندونگ برگشته بودم خوشحال بود. او گفت: «یک نمایش مهم امشب در شهر برگزار می‌شود.» او مرا با موتور گازی خود به قسمت‌های مختلفی از شهر برد که من از وجود آنها بی‌اطلاع بودم. جاهایی که از خانه‌های کمپونگ (Kampong houses) سنتی جاوه پر بود که بیشتر مانند معابد محقری بود که شیروانی‌هایی پوشیده از سفال‌های نازک داشت. از آن ساختمان‌ها و بناهای عظیم دوران استعمار هلند که انتظار داشتیم، خبری نبود. فقر در میان مردم مشخصاً دیده می‌شد، در حالی که با غرور زیادشان خود را آزار می‌دادند. آنها سارگون‌های باتیک نخ‌نما ولی تمیزی به تن داشتند؛ پیراهن‌هایی با رنگ‌های شاد و کلاه‌های حصیری با لبه‌های پهن به سر داشتند. هر جا می‌رفتیم با لبخند و خنده از ما استقبال می‌شد. وقتی متوقف شدیم بچه‌ها به طرفمان دویدند تا مرا لمس کنند و جنس شلوار جینم را امتحان کنند. دختر بچه‌ای غنچه فرنجیبانی خوشبویی را در میان موهای من فرو کرد.

موتور را کنار پیاده‌روی تئاتر پارک کردیم. صدها نفر در آنجا جمع شده بودند. بعضی سرپا ایستاده بودند و بعضی روی صندلی‌های قابل حمل

نشسته بودند. آن شب هوا صاف و زیبا بود. با آنکه در مرکز قدیمی ترین ناحیه باندونگ بودیم، هیچ چراغ روشنایی در خیابان وجود نداشت و تنها درخشش ستارگان در بالای سرمان دیده می شد. فضا پر از بوی دود چوب، بادام زمینی و میخک بود.

رزی در جمعیت ناپدید شد و خیلی زود با تعدادی از جوانانی که در قهوه خانه دیده بودم برگشت. آنها چای داغ، کیک های کوچک و نوعی نوشیدنی و تکه های کوچک گوشت که در روغن بادام زمینی پخته شده بود تعارف کردند. قبل از برداشتن گوشت باید کمی تأمل می کردم، چون یکی از خانم ها به آتش کوچکی که برپا بود اشاره کرد و گفت: «گوشت خیلی تازه است. همین الان پخته شده» و خندید.

موسیقی شروع شد. صدای جادویی و به یادماندنی گامالونگ، سازی که صدایش تصویر زنگ های معابد را در سر به وجود می آورد، شنیده شد. رزی در گوشم گفت: «دالانگ همه آهنگ را به تنهایی می نوازد و هم عروسک گردانی تمامی عروسک ها و تقلید صداهای آنان را به زبان های مختلف خود انجام می دهد. ما برای تو ترجمه می کنیم.»

اجرا، بسیار جالب بود؛ درواقع ترکیبی از افسانه های باستانی با رخدادهای فعلی بود. ولی بعدها فهمیدم که دالانگ جادوگری است که بیشتر کارهایش را در حالت نشنگی انجام می دهد. او بیش از صد عروسک داشت و برای هر کدام از آنها با صدای متفاوتی صحبت می کرد. آن شب، شبی بود که هرگز فراموش نخواهم کرد، شبی که باقی زندگی مرا تحت تأثیر قرار داد.

بعد از خواندن گلچینی از کلاسیک های متون کهن رامایانا، دالانگ عروسک ریچارد نیکسون را بیرون آورد. رئیس جمهور امریکا مانند عمو سام لباس پوشیده بود، با پیراهنی پوشیده شده از ستاره و راه راه های پرچم امریکا، کلاه و دنباله. عروسک دیگری که همراه او روی صحنه بود لباس سه

تکه ای پوشیده بود که به یکدیگر سنجاق شده بود و کت و شلوارش راه راه بود. عروسک دوم در یک دست سطل آشغالی داشت که روی آن علامت دلار بود و با دست دیگرش پرچم امریکا را بالای سر نیکسون تکان می داد، مانند اینکه برده ای ارباب خود را باد می زند.

نقشه خاورمیانه و خاور دور پشت آن دو ظاهر شد و کشورهای مختلف با قلاب در جای مشخص خود آویزان بودند. نیکسون بلافاصله به نقشه نزدیک شد و ویتنام را از نقشه جدا کرد و داخل دهانش کرد. او چیزی را داد می زد که ترجمه آن اینگونه بود: «تلخ، آشغال. دیگر لازم نداریم.» بعد آن را به درون سطل آشغال انداخت و همین روال را با کشورهای دیگر پیش رفت.

اینکه انتخاب های بعدی او کشورهای جنوب شرقی آسیا نبودند مرا متعجب کرد. کشورهای همسایه ای که سقوط یکی از آنها مانند دانه های دومینو سقوط بقیه را هم به دنبال خواهد داشت. درعوض او به سراغ کشورهای خاورمیانه رفت: فلسطین، کویت، عربستان سعودی، عراق، سوریه و ایران. بعد به سراغ پاکستان و افغانستان رفت. هر بار عروسک نیکسون قبل از انداختن کشورها به سطل آشغال لغتی را فریاد می زد و هر بار کلمات توهین آمیز ضداسلامی به کار می برد.

هیجان جمعیت را فراگرفت. هر کشوری که در سطل انداخته می شد بر هیجان مردم می افزود. به نظر می رسید که در میان خنده های ناگهانی ناشی از شوک و خشم گیر افتاده بودند. بارها احساس کردم که از آنچه خیمه شب باز می گفت می رنجیدند. همچنین احساس ترسی مرا فراگرفت. در بین جمعیت مشخص بودم. بلندقدتر از بقیه و نگران بودم که عصبانیت خود را بر سر من خالی کنند. بعد نیکسون چیزی گفت که وقتی رزی آن را برایم ترجمه کرد سرم داغ شد: «این یکی را به بانک جهانی بده. ببین چه کار می توانند بکنند تا کمی پول از اندونزی دریاوریم.» او اندونزی را از نقشه جدا کرد به طرف

سطل برد، ولی در همین لحظه عروسک دیگری از تاریکی بیرون پرید. آن عروسک مرد اندونزیایی بود که پیراهنی باتیک و شلوار گشاد خاکی رنگ به تن داشت و به روی لباسش نشانی داشت که نامش به وضوح روی آن چاپ شده بود. رزی گفت: «او یک سیاستمدار معروف باندونگ است.»

این عروسک میان صحبت نیکسون و مأمور سطل پرید و دستش را گرفت. او فریاد زد: «صبر کن. اندونزی کشوری مستقل است.»

جمعیت به یکباره شروع به کفزدن کرد. مأمور سطل آشغال پرچم او را بیرون آورد و مانند نیزه‌ای به طرف مرد اندونزی پرتاب کرد. او تلو تلو خورد و به یک مرگ نمادین از دنیا رفت. تماشاگران شروع به هو کردن نمودند و جیغ می‌زدند و فریاد می‌کشیدند و مشت‌هایشان را تکان می‌دادند. نیکسون و مأمور سطل آشغال آنجا ایستاده بودند و به ما نگاه می‌کردند. سپس تعظیم کرده و صحنه را ترک کردند.

به رزی گفتم: «فکر می‌کنم باید بروم.» او دستش را به نشانه حمایت از من به دور شانه‌هایم انداخت و گفت: «مهم نیست آنها با شخص تو هیچ مشکلی ندارند.» ولی کاملاً مطمئن نبودم.

بعد از آنجا همگی برای استراحت به قهوه‌خانه رفتیم. رزی و بقیه گفتند که واقعاً اطلاع قبلی از نمایش نیکسون و بانک جهانی نداشتند. یکی از مردان جوان گفت: «واقعاً هیچ وقت نمی‌دانی که شعبده‌باز چه برنامه‌ای دارد.»

واقعاً نمی‌دانستم که این نمایش به خاطر حضور من بود یا نه؟ یکی از آنها خندید و گفت که من بسیار خودخواهم: «درست مانند بقیه آمریکایی‌ها.» این را گفت و دستش را به نشانه علاقه به پشت شانه‌ام گذاشت. مردی که در صندلی کناری من نشسته بود گفت: «اندونزیایی‌ها نسبت به سیاست بسیار هوشیارند. آیا آمریکایی‌ها این طور نیستند؟»

زن زیبایی که در دانشگاه زبان انگلیسی می‌خواند آن طرف میز روبه‌روی

من نشسته بود و از من پرسید: «ولی شما برای بانک جهانی کار می‌کنید. این طور نیست؟» به او توضیح دادم که مأموریت فعلی‌ام در زمینه بانک توسعه آسیا و آژانس امریکایی برای توسعه بین‌الملل است. بدون آنکه منتظر جواب شود گفتم: «آیا اینها واقعاً فرقی هم با هم دارند؟ آیا مثل همین نمایش امشب نیست؟ آیا دولت شما به اندونزی و کشورهای دیگر به عنوان یک مشت...» به دنبال کلمه مورد نظرش بود.

یکی از دوستانش به او کمک کرد و گفت: «انگور» دقیقاً. خوشه‌ای انگور. می‌توانید انتخاب کنید و از شاخه جدا کنید. انگلستان را نگه دارید، چین را بخورید و اندونزی را دور بیندازید.

زن دیگری ادامه داد: «البته بعد از اینکه تمام نفت ما را گرفتید.» سعی کردم از خودم دفاع کنم ولی به هیچ وجه با وظایف من سنخیت نداشت. می‌خواستم از بودن در آن قسمت از شهر و ماندن و تماشا کردن نمایش سراسر ضد امریکایی که آن را نوعی یورش شخصیتی تعبیر می‌کردم لذت ببرم. می‌خواستم آنها به شجاعت من پی ببرند و بدانند که من تنها عضوی از تیم امریکایی‌مان بودم که به خود زحمت یادگیری زبان باساهی را می‌دادم و حداقل تمایلی به ورود به فرهنگشان را داشتم و خاطر نشان کنم که تنها خارجی‌ای بودم که در این نمایش شرکت داشت، ولی فکر کردم بهتر است محتاط بوده و هیچ یک از این مسائل را مطرح نکنم. در عوض سعی کردم به صحبت خودمان برگردم. از آنها پرسیدم که چرا فکر می‌کردند دالانگ به جز ویتنام به سراغ کشورهای مسلمان رفت؟ زن زیبایی که انگلیسی می‌خواند خندید و گفت: «چون برنامه همین بوده.» یکی از مردها وارد بحث شد و گفت: «ویتنام تنها اقدام موقتی است. مثل هلند که مانند پله‌ای برای نازی‌ها بود.»

آن زن ادامه داد: «هدف اصلی، سرزمین مسلمانان است.» نمی‌توانستم این حرف را بدون جواب رها کنم. با لحنی اعتراض‌آمیز

گفتم: «مطمئناً، باور نمی‌کنی که امریکا ضداسلام است؟»
او گفت: «آه نه! از کی تا به حال؟ باید کتاب یک انگلیسی به نام «توین‌بی»
که یکی از مورخان خودتان است را بخوانی. او در دهه پنجاه پیش‌بینی کرده
بود که جنگ واقعی در سده آینده بین کمونیسم و کاپیتالیسم نخواهد بود،
بلکه بین مسیحیت و اسلام درخواهد گرفت.»
«این را آرنولد توین‌بی می‌گوید؟» متحیر مانده بودم.
«بله، باید محاکمه تمدن و جهان غرب را بخوانی.» پرسیدم: «ولی چرا
باید بین مسلمان‌ها و مسیحیان دشمنی وجود داشته باشد؟»
همه دور میز به یکدیگر نگاه کردند. باور این امر که من هم می‌توانستم
چنین سؤال‌های احمقانه‌ای بپرسم سخت بود.

آن خانم به آرامی-گویی می‌خواست با شخص کودن یا کم‌شنوایی
صحبت کند- و به طور شمرده گفت: «زیرا غرب، مخصوصاً رهبران‌شان یعنی
امپراطور تاریخ تبدیل شود. تا الان بسیار به هدفش نزدیک شده. در حال
حاضر شوروی در مسیر او قرار دارد، ولی نمی‌تواند تاب بیاورد. «توین‌بی»
این را فهمیده بود. آنها دین و اعتقاد ندارند و هیچ چیز در پس ایدئولوژی
خود ندارند. تاریخ نشان داده که اعتقاد به روح و اعتقاد به نیرویی برتر
ضروری است. ما مسلمانان، بیش از هر کسی در دنیا و حتی بیشتر از
مسیحیان این اعتقاد را داریم، بنابراین منتظر می‌شویم؛ قدرت از آن ما خواهد
بود.» مرد دیگری ادامه داد: «منتظر می‌شویم و بعد مانند ماری حمله
می‌کنیم.»

نتوانستم خودم را نگه دارم و گفتم: «چه فکر وحشتناکی! چه باید بکنیم
تا این چنین نشود؟» دانشجوی انگلیسی مستقیماً در چشمانم خیره شده و
گفت: «سعی کن این قدر حسود و خودخواه نباشی. قبول کن که در دنیا چیز
دیگری هم به جز خانه‌های بزرگ شما و فروشگاه‌های رویایی‌تان پیدا

می‌شود. مردم در قحطی به سر می‌برند و شما نگران بنزین ماشین‌هایتان
هستید؟ نوزادان از تشنگی می‌میرند و شما در مجله‌های مُد به دنبال آخرین
مدل می‌گردید. ملت‌هایی مثل ما در حال غرق شدن در فقرند، در حالی که
مردم شما حتی صدای ناله ما برای کمک را نمی‌شنوند. شما گوش‌هایتان را
گرفته‌اید تا صدای کسانی که می‌خواهند این چیزها را به شما بگویند
نشنوید. به آنها برچسب رادیکال یا کمونیست می‌زنید. به جای فروبردن
مردم فقیر و بیچاره در فقر و بردگی به آنها رحم کنید. وقت زیادی باقی
نمانده، چنانچه تغییر روش ندهید، سرنوشت بدی در انتظارتان خواهد بود.»
چند روز بعد سیاستمدار معروف باندونگ که عروسکش در مقابل
نیکسون ایستاد و مورد هدف مأمور سطل آشغال قرار گرفت، در یک
تصادف اتومبیل که راننده آن فرار کرد، کشته شد.

فصل هشتم: مسیح از نگاه دیگر

خاطره دالانگ و همچنین حرف‌های دانشجوی انگلیسی خوش‌چهره در ذهن من باقی ماند. آن شب در باندونگ به سوی مرحله فکری و احساسی جدیدی سوق داده شدم. با وجودی که هنوز کاملاً هدف کارمان در اندونزی را فراموش نکرده بودم. واکنش‌های من ناشی از احساساتم بود و معمولاً می‌توانستم احساساتم را با کمک منطق و با مثال‌های تاریخی و ضرورت‌های زیست‌شناختی آرام کنم. درگیری خود در این برنامه را به عنوان بخشی از موقعیت انسان بودنم توجیه می‌کردم. به خود می‌گفتم که اینار، چارلی و بقیه ما، همه تنها کاری را می‌کنیم که همه انسان‌ها می‌کنند: مراقبت از خود و خانواده‌هایمان.

هرچند که بحث من با اندونزیایی‌های جوان، مرا به دیدن وجه دیگر این ماجرا مجبور کرد. از چشمانشان فهمیدم که رویکردهای خودخواهانه سیاست‌های خارجی به هیچ وجه خدمت و حمایت نسل آینده را به دنبال نخواهد داشت. این بسیار کوتاه‌بینی است. درست مثل گزارش سالانه شرکت‌ها و یا استراتژی‌های انتخاباتی سیاستمداران که سیاست‌های خارجی را طرح‌ریزی می‌کردند.

آن طور که معلوم شد، برای دستیابی به اطلاعات لازمه برای تهیه گزارش

اقتصادی باید چندین بار به جاکارتا می‌رفتم. از تنهایی‌ام در آنجا استفاده می‌کردم، در مورد این مسائل فکر می‌کردم و در مجله‌ای در مورد آنها می‌نوشتم. در خیابان‌ها پرسه می‌زدم، به گدایان پول می‌دادم و با جزامی‌ها، فاحشه‌ها و بچه‌های بازیگوش حرف می‌زدم.

در این میان با خود در مورد ماهیت کمک‌های خارجی و نقش قانونی‌ای که کشورهای توسعه یافته (یا به زبان تخصصی بانک جهانی DCها) می‌توانستند در کمرنگ‌تر کردن فقر و بدبختی در کشورهای توسعه نیافته داشته باشند فکر می‌کردم. نمی‌دانستم چه وقت کمک‌های خارجی حقیقی و چه وقت آزمندانه و در اصل به منظور کمک به خود بودند. به‌راستی این پرسش برایم به وجود آمد که آیا اصلاً این کمک‌ها نوع دواستانه‌اند یا اگر نیستند آیا می‌توان آن را تغییر داد؟ مطمئن بودم که کشورهایی مانند کشور خودم باید تصمیم جدی برای کمک به مردم بیمار و فقیر جهان می‌گرفت، ولی به همین اندازه هم مطمئن بودم که احتمال اجرای این امر بسیار کم بود و حتی اگر چنین می‌شد انگیزه اصلی، داخل شدن به آن کشور بود.

بنابراین به یک سؤال اصلی برگشتم: آیا هدف کمک‌های خارجی امپریالیسم است؟ آیا این اشتباه است؟ اغلب نسبت به افرادی مانند چارلی که اعتقادی قوی به سیستم کشورمان داشتند و می‌خواستند آن را به باقی دنیا اجبار کنند غبطه می‌خوردم. شک داشتم که منابع طبیعی محدود به دنیا این فرصت را بدهد تا زندگی اشرافی مانند آمریکا داشته باشند، در حالی که حتی در خود ایالات متحده میلیون‌ها نفر در فقر به سر می‌بردند. علاوه بر این مطمئن نبودم که مردم کشورهای دیگر اصلاً بخواهند همانند ما زندگی کنند. آمار کشور خودمان در ارتباط با خشونت، افسردگی، موادمخدر، طلاق و جنایت نشان می‌داد که گرچه جامعه ما یکی از ثروتمندترین جوامع در تاریخ بود، ولی در عین حال یکی از افسرده‌ترین جوامع به شمار می‌آمد. راستی چرا می‌خواستیم که دیگران با ما به رقابت بپردازند؟

شاید کلادین درباره همه اینها به من هشدار داده بود. دیگر مطمئن نبودم که او سعی داشت همین را به من بگوید. به هر جهت، جدای از مباحث روشنفکرانه، آن طور می‌نمایاند- و چه دردناک بود- که روزهای بی‌گناهی من دیگر به پایان رسیده. در مجله نیز اینگونه نوشتم:

«آیا فرد بی‌گناهی در آمریکا وجود دارد؟ هر چند که بسیاری در رأس هرم اقتصادی میلیون‌ها نفر از ما را- مستقیم یا غیرمستقیم- برای تمام عمرمان به استعمار کشورهای توسعه‌نیافته واداشته‌اند. منابع و شغل‌های ارزانی که تقریباً گرداننده تمام تجارت‌های ما بود، از کشورهایمانند اندونزی تأمین می‌شود، ولی چیزی به سمت خودشان باز نمی‌گردد. وام‌ها و کمک‌های خارجی، تضمین به گروگان گرفته شدن کودکان امروز و نوه‌های آنها خواهد بود. آنها باید به شرکت‌های ما اجازه تاخت و تاز به منابع طبیعی کشورشان را می‌دادند و آموزش، بهداشت و دیگر خدمات اجتماعی را نادیده می‌گرفتند تا تنها بتوانند بدهی خود را جبران کنند. این واقعیت که شرکت‌های ما تا به حال این پول‌ها را صرف ساختن نیروگاه، فرودگاه و پارک‌های صنعتی می‌کردند این فرمول را عوض نمی‌کند و یا بهانه‌ای برای بی‌اطلاعی آمریکایی‌ها از این بی‌گناهی ساختگی نمی‌شود؛ آگاهانه یا ناآگاهانه اطلاعات غلط به آنها دادن شاید، ولی بی‌گناه؟!»

البته باید با این امر که من هم، اکنون یکی از همان مردم فریبان بودم، روبه‌رو می‌شدم.

تصور جنگ مقدس جهانی بسیار آزاردهنده بود ولی هر چه بیشتر فکر می‌کردم، احتمال آن بیشتر می‌شد. اگر قرار بود چنین جهادی روی دهد به نظر می‌رسید که بین کشورهای توسعه‌یافته و کشورهای توسعه‌نیافته درمی‌گرفت تا بین مسلمانان و مسیحیان و احتمالاً مسلمانان در جلوی صف قرار خواهند گرفت. ما در کشورهای توسعه‌یافته از منابع استفاده می‌کردیم، در حالی که کشورهای توسعه‌نیافته تأمین‌کننده آن بودند. تماماً سیستم

تجارت استعماری بود. به وجود آمدنش به این دلیل بود که زندگی را برای کشورهای قدرتمندی که فاقد منابع طبیعی بودند، از راه استخراج منابع کشورهای ضعیف، آسان نماید.

کتاب توین بی را به همراه نداشتم، اما به اندازه کافی از تاریخ خوانده بودم که بدانم کشورهایی که برای مدت طولانی مورد استثمار قرار می‌گیرند عاقبت شورش خواهند کرد. به عنوان مثال به انقلاب امریکا و تام پین (Tom Pain) فکر کردم. به خاطر آمد که انگلستان مالیات‌های خود را این چنین توجیه می‌کرد که به عنوان کمک به کشورهای تحت استعمار برای مقابله با فرانسه و هند نیروی نظامی به آن کشورها اعزام می‌کند. کشورهای استعمارگر برداشت دیگری از این موضوع داشتند.

آنچه که پین، در اثر معروفش «عقل سلیم» (Brilliant Common Sense) به هم‌وطنانش گفته بود؛ همان بود که دوستان اندونزیایی جوان من به آن اشاره کردند. یک عقیده، یک اعتقاد به عدالت، نیروی برتر و مذهب آزادی و برابری که شدیداً با نظام سلطنتی انگلستان و اشراف آن کشور مغایرت داشت. آنچه مسلمانان می‌گفتند نیز بسیار شبیه بود. اعتقاد به نیروی برتر و باور به اینکه کشورهای توسعه‌یافته حق مطیع کردن و استفاده از منابع دیگر کشورهای دنیا را ندارند. مانند داوطلبان استعمارگر آماده به خدمت مسلمانان برای رسیدن به حقوقشان تهدید به جنگ می‌کردند و ما هم مانند انگلیسی‌ها در سال ۱۷۷۰ چنین فعالیت‌هایی را تروریسم خواندیم، تاریخ تکرار می‌شود. با خود فکر کردم اگر امریکا و متحدانش تمام پولی را که در جنگ‌های مستعمراتی خرج کردند- مانند جنگ ویتنام- صرف ریشه‌کنی گرسنگی یا آموزش و خدمات بهداشتی اولیه مردم دنیا، از جمله مردم کشور خودمان، می‌کردند دنیا چگونه می‌شد؟ فکر کردم اگر ما در صدد کم کردن عوامل بدبختی‌زای مردم برمی‌آمدیم و از آبریزها و جنگل‌ها و دیگر مناطق طبیعی که تأمین‌کننده آب و هوای تمیز بودند محافظت می‌کردیم و به مسائلی که

علاوه بر جسم، روحمان را نیز تغذیه می‌کرد می‌پرداختیم نسل آینده چه تأثیری از آن می‌گرفت.

نمی‌توانستم باور کنم که پدران بنیانگذارمان رویای حق حیات و آزادی را در سر داشتند و در تعقیب خوشحالی‌ای بودند که اکنون تنها از آن امریکایی‌هاست، پس چرا ما اکنون استراتژی‌های پیشرفت‌دهنده ارزش‌های امپریالیسم را اجرا می‌کنیم که پدرانمان زمانی بر علیه آن جنگیده بودند؟ شب آخری که در اندونزی بودم خوابی دیدم، بیدار شدم، در تخت نشستم و چراغ را روشن کردم. حس می‌کردم کسی دیگر هم در اتاق هست. به اطراف اتاق و وسایل هتل اینترنتینانتال که برایم آشنا بود، به پرده‌های باتیک و عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی قاب شده روی دیوار به دقت نگاه کردم. خوابم به یادم آمد.

مسیح را دیده بودم که روبه‌روی من ایستاده بود. همان مسیحی بود که از زمان بچگی هر شب با او حرف می‌زدم و بعد از دعای همیشگی‌ام در مورد آنچه فکر می‌کردم با او حرف می‌زدم. با این تفاوت که مسیح زمان بچگی‌ام پوست سفید و موهای بلوند داشت ولی آنکه در خواب دیدم موی مجعد مشکی و پوستی تیره داشت. او خم شد و چیزی را تا شانه‌هایش بالا برد. منتظر صلیب بودم. ولی او فرمان اتومبیلی را در دست داشت و مانند یک هاله آهین از بالای سرش بیرون آمده بود.

روغن مانند خون روی پیشانی‌اش می‌چکید. او راست ایستاد و به چشمانم با دقت نگاه کرد و گفت: «اگر الان وقتش بود که بیایم مرا به شکل دیگری می‌دیدی.» پرسیدم: «چرا؟» جواب داد: «چون دنیا عوض شده است.» ساعت می‌گفت که نزدیک صبح است. می‌دانستم دیگر نمی‌توانم بخوابم. لباس پوشیدم و با آسانسور به لابی خالی از جمعیت رسیدم و در حیاط و اطراف استخر شروع به قدم‌زدن کردم. ماه نورانی بود و رایحه شیرین ارکید فضما پر کرده بود. روی نیمکت‌های کنار استخر نشستم و با خود فکر

کردم که در اینجا چه می‌کنم؟ چرا تصادفات زندگی مرا به این مسیر کشانده بود، چرا اندونزی؟ می‌دانستم زندگی‌ام عوض شده ولی نمی‌دانستم به چه شدت.

در راه برگشتن به خانه «آن» را در پاریس دیدم تا آشتی کنیم. حتی در طول تعطیلات که در فرانسه داشتیم به دعوا ادامه دادیم. گرچه لحظات خاص و زیبایی وجود داشت، البته فکر می‌کنم هر دوی ما به این نتیجه رسیدیم که عصبانیت و رنجش طولانی‌مدت مانع بزرگی برای داشتن این لحظات بود. علاوه بر این چیزهای زیادی بود که نمی‌توانستم به او بگویم. تنها کسی که می‌توانستم این مسائل را با او در میان گذارم کلادین بود. دائماً به او فکر می‌کردم. من و «آن» در فرودگاه لوگان بوستون فرود آمدیم. تاکسی گرفتیم و هر کدام به آپارتمان‌های خود در «بک بی» (Back Bay) رفتیم.

فصل نهم:

فرصتی برای تمام عمر

آزمون اصلی اندونزی در MAIN درانتظارم بود. اولین کاری که صبح انجام دادم رفتن به دفتر شرکت MAIN بود. وقتی با ده‌ها نفر از کارمندان سوار آسانسور بودم، فهمیدم که «مک هال» (Mac Hall) رئیس مرموز و هشتادساله MAIN و همچنین CEO، اینار را به سمت رئیس دفتری آرگون پورتلند ارتقا داده، در نتیجه می‌بایست رسماً به برونو زامبوتی (Bruno Zambotti) گزارشاتم را تحویل می‌دادم.

او به خاطر رنگ موهایش و قدرت خارق‌العاده‌اش در سبقت جستن بر رقیبانش به «روباخ خاکستری» معروف بود. برونو همانند «کری گرانت» شیک و خوش تیپ بود. بیان شیوایی داشت، دو مدرک تحصیلی داشت؛ یکی در مهندسی و دیگری در مدیریت بازرگانی. همچنین در اقتصادسنجی سررشته داشت و نایب رئیس بخش الکتریکی MAIN در اکثر طرح‌های بین‌المللی ما بود. بی‌شک بعد از بازنشسته شدن «جک دائوبر» (Jake Dauber) مدیرعامل شرکت و بالادست او، به جای او می‌نشست. مانند اکثر کارمندان MAIN حسی آمیخته از ترس و احترام نسبت به برونو زامبوتی در خود داشتم. درست قبل از ناهار به دفتر برونو احضار شدم. به دنبال گفت‌وگویی صمیمانه پیرامون اندونزی، چیزی از او شنیدم که از صندلی‌ام به جلو افتادم.

او گفت: «دارم هاوارد پارکر را اخراج می‌کنم، لازم به جزئیات نیست فقط می‌توانم بگویم که از اصل مطلب خیلی دور شده. در حالی که با انگشتمش به دسته‌ای کاغذ روی میز می‌زد، لبخند دوست‌داشتنی مشوش‌کننده‌ای بر لب داشت و گفت: «هشت درصد در سال. گزارش بار الکتریکی اوست، قابل باور است؟ در کشوری با قابلیت اندونزی!»

لبخندش کمرنگ شد و مستقیم در چشمان من نگاه کرد و گفت: «چارلی ایلینگ ورث به من گفته که گزارشات اقتصادی تو مستقیم به هدف می‌خورد و رشد بین هفده تا بیست درصدی را توجیه می‌کند. آیا همین طور است؟» به او اطمینان دادم که همین طور است. از جایش بلند شد، دستش را جلو آورد و گفت: «تبریک می‌گویم. شما ارتقا گرفتید.» شاید باید با دیگر کارمندان MAIN و شاید هم با خود او به رستوران شبکی می‌رفتیم و جشن می‌گرفتیم. ولی من فقط به کلادین فکر می‌کردم. روحم پر می‌زد تا از ارتقا و تجربیاتم در اندونزی برایش تعریف کنم. او به من گفته بود که نباید از خارج کشور با او تماس تلفنی داشته باشم و من هم همین کار را کردم. ولی حالا هم تلفن او بدون معرفی هیچ شماره دیگری قطع بود، بسیار نگران بودم، از این رو به سراغش رفتم. زوج جوانی در آپارتمان او ساکن بودند. وقت ناهار بود، ولی مطمئن بودم که آنها را از خواب بیدار کرده‌ام. مسلماً باعث اذیت‌شان شده بودم. آنها گفتند که هیچ چیز در مورد کلادین نمی‌دانند. سری به آژانس مسکن زدم و خود را پسرخاله او معرفی کردم. فایل‌های آنها نشان می‌داد که آنها هیچ وقت به چنین کسی آپارتمان اجاره نداده بودند. آخرین بار به مردی رهن داده شده بود که نام مستعار داشت. به دفتر MAIN برگشتم و دفتر استخدام MAIN هم سرنخی از او نداشت. آنها تنها به فایل «مشاوران مخصوص» اشاره کردند که البته برای موشکافی‌های من مهیا نبود.

تا آخر عصر آن روز از نظر روحی و جسمی خالی از انرژی بودم و از

همه بدتر سردرد ناشی از پروازم بود. وقتی به آپارتمان خالی‌ام برگشتم احساس تنهایی و فراموش‌شدگی شدیدی در خود حس کردم. ارتقای شغلی‌ام بی‌معنی بود و بدتر از آن نشانه‌های تمایل من برای خیانت بود. غرق در ناامیدی خود را به تخت‌خواب انداختم. کلادین از من استفاده کرده بود و سپس رهایم کرده بود. تصمیم داشتم که تسلیم ناراحتی نشوم و احساساتم را خاموش کنم. در آنجا دراز کشیده و به دیوارهای خالی روبه‌رویم ساعت‌ها خیره شدم.

بالاخره سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. بلند شدم و آبجویی خوردم و بطری خالی‌اش را روی میز شکستم. از پنجره به بیرون خیره شدم و به کوچه دوری در پایین نگاه کردم. خیال کردم می‌بینمش که به طرفم می‌آید. خواستم به طرف در بروم و به کنار پنجره برگشتم تا بار دیگر نگاه کنم. آن زن نزدیکتر شده بود. می‌شد دید که زنی جذاب بود و طرز راه رفتنش مرا به یاد کلادین می‌انداخت، ولی او نبود. قلبم فروریخت و حس خشم و نفرت به ترس تبدیل شد.

تصویری از کلادین در پیش چشم نقش بست که در جلوی رگباری از گلوله به زمین افتاد، او ترور شده بود. به خود آمدم. دو قرص آرام‌بخش خوردم و خود را غرق در خواب کردم.

صبح‌روز بعد، تلفنی از بخش کارمندان MAIN مرا از گنجی بیدار کرد. رئیس آن بخش پاول مورمینو (Paul Mormino) با اینکه می‌دانست به استراحت نیاز دارم، از من خواست که آن روز عصر به ملاقاتش بروم. او گفت: «خبر خوشی دارم. بهترین موقعیت است که خودت را نشان دهی.» پذیرفتم و فهمیدم که برونو، بیش از آنچه گفته بود عمل می‌کرد. نه تنها جانشین هاوارد شده بودم، بلکه به سمت اقتصاددان ارشد رسیده و ارتقا گرفته بودم. کمی حالم بهتر شد. بعدازظهر را مرخصی گرفتم و با یک لیتر آبجو مسیر رودخانه چارلز را پیش گرفتم. وقتی آنجا نشستم، به قایق‌ها نگاه

می‌کردم و سعی می‌کردم سردرد ناشی از پرواز را از خود دور کنم و خودم را راضی کنم که کلادین وظیفه خود را تمام کرده بود و به دنبال مأموریت بعد رفته بود. او همیشه به لزوم مخفی‌کاری تأکید می‌کرد. شاید با من تماس بگیرد. مورمینو درست می‌گفت، سردرد و هیجانم فرونشست.

در طول هفته‌های بعد، سعی کردم به کلادین فکر نکنم و ذهنم را روی نوشتن گزارش اقتصادی اندونزی و بازبینی گزارش هاوارد متمرکز کردم. به نتیجه‌ای که رئیس‌های من در پی آن بودند رسیدم: رشد مصرف برق، میانگین سالانه ۱۹ درصد به مدت دوازده سال بعد از راه‌اندازی سیستم جدید، کاهش آن تا ۱۷ درصد برای هشت سال بعد و باقی‌زمان برنامه بیست و پنج ساله، پانزده درصد ثابت. نتیجه کارم را در جلسه‌ای رسمی با مؤسسات وام‌دهنده بین‌المللی اعلام کردم. تیم متخصصان‌شان بی‌رحمانه مرا سؤال پیچ کردند. در آن وقت احساساتم تبدیل به نوعی اراده تلخ شد که بی‌شبهت به انگیزه‌های برتری‌طلبی من در دوره مدرسه ابتدایی نبود.

با این وجود فکر کلادین دائماً به سراغم می‌آمد. وقتی آن اقتصاددان جوان و بی‌ادب خواست در بانک توسعه آسیا اسم و رسمی برای خود به وجود آورد، تمام بعدازظهر از ناراحتی و عصبانیت به خود می‌پیچیدم. در این حال نصیحت‌های کلادین به خاطر آمد که ماه‌ها پیش از این در آپارتمان کوچک بی‌کون به من گفته بود: «چه کسی می‌تواند بیست و پنج سال آینده را ببیند؟ پیش‌بینی‌های تو هم مثل حدس‌های آنهاست. فقط اعتماد به نفس مهم است که همه چیز است.»

اینگونه خودم را راضی می‌کردم که کارشناسی بودم که بیشتر عمرش را در کشورهای در حال توسعه گذرانده بود و بسیاری از مردان دیگر که دو برابر سن من را داشتند و اکنون بر کرسی قضاوت کارهای من نشسته بودند اینگونه زندگی نکرده بودند. در آمازون زندگی کرده بودم و به جاهایی از جاوه سفر کرده بودم که هیچ کس میل دیدن آنجا را نداشت. در تعدادی

دوره فشرده شرکت کردم که برای آموزش نکات ظریف اقتصادسنجی به مدیران اجرایی طراحی شده بود و به خود گفتم که من جزئی از نسل جدید آمارگران و اقتصادپرست هستم که رابرت مک نامارا رئیس سابق بانک جهانی، رئیس سابق شرکت فورد موتور و وزیر دفاع جان کندی آنها را می‌پسندید. اینجا آدمی است که شهرت خود را بر پایه اعداد، نظریه احتمال و مدل‌های ریاضی و حتی شاید بر پایه شجاعت و شخصیت عظیم خود بنا کرده است.

سعی کردم از مک نامارا و رئیس برونو الگوبرداری کنم. در نحوه حرف زدن از اولی و در راه رفتن مغرورانه و گرفتن کیف دستی از دومی تقلید می‌کردم. وقتی به گذشته فکر می‌کردم از دل و جرأت خود تعجب می‌کردم. درحقیقت تخصص کمی داشتم، ولی هر آنچه از نظر آموزشی و دانش کم داشتم با جسارت و بی‌باکی جبران می‌کردم.

و البته کارآمد بود. در پایان گروه متخصصان بر گزارشات من مهر تأیید زدند. در پی ماه‌های بعد ملاقات‌هایی در تهران، کاراکاس، گواتمالا، لندن، وین و واشینگتن دی‌سی داشتم. با شخصیت‌های مهمی چون شاه ایران، رؤسای جمهور سابق کشورهای مختلف و خود رابرت مک نامارا ملاقات کردم. مانند مدرسه ابتدایی، جمعی مردانه بود. جالب بود که چگونه عنوان جدیدم و نتایج موفقیت‌های اخیرم در مقابل آژانس‌های وام‌دهنده بین‌المللی رفتار مردم را نسبت به من عوض کرده بود.

در ابتدا همه توجهات به من جلب شد. خودم را به شکل مرلین می‌دیدم که می‌توانست با چرخاندن عصایش روی کشور، آن را سراسر روشن کرده و موجب جوانه زدن صنایع شود. به خود آمدم و انگیزه خود و دیگر کسانی که برایشان کار می‌کردم را جويا شدم. به نظر می‌رسید که عنوان‌های بالا و یا مدرک دکترا به درک وضعیت بد جزایمی‌هایی که در کنار فاضلاب‌های جاکارتا زندگی می‌کردند کمک نمی‌کرد و شک داشتم که حقه‌ها و

دستکاری‌های آمار و ارقام باعث آینده‌نگری شود. هر چه بیشتر در مورد کسانی که در مورد وضعیت دنیا تصمیم‌گیری می‌کردند می‌فهمیم، بیشتر به توانایی‌ها و اهدافشان شک می‌کردم. وقتی به چهره‌های افراد دور میز اتاق جلسه نگاه می‌کردم خودم را درگیر مهار خشم می‌یافتم. گرچه در آخر این دیدگاه هم تغییر یافت. به این نتیجه رسیدم که بسیاری از آنان همانند چارلی باور داشتند که آنچه انجام می‌دهند صحیح است. آنها باور داشتند که کمونیسیم و تروریسم نیروهای شیطانی بودند- علاوه بر واکنش‌های قابل پیش‌بینی که آنها و پیشینیانشان در مواقع تصمیم‌گیری از خود نشان می‌دادند- و آنها در مقابل کشور و فرزندان‌شان و خدا مسئول بودند تا کاپیتالیسم را در دنیا حاکم کنند.

آنها همچنین اصل تنازع بقا را الگو داشتند. چنانچه بخت با آنها بود و به جای کلبه‌های مقوایی در طبقه مرفه به دنیا می‌آمدند، وظیفه خود می‌دانستند که این میراث را برای فرزندان خود باقی گذارند.

شک داشتم که آنها را دسیسه‌چینان حرفه‌ای بدانم یا تنها هم‌پیمانان برادراری بدانم که می‌خواهند جهان را تسخیر کنند. با این وجود با گذشت زمان آنها را مانند مزرعه‌داران پیش از جنگ شهری جنوب دانستم. آنها گروهی بودند که به صورت اجتماعی بی‌قید و بند در کنار هم جمع شده بودند، باورهای عوامانه داشتند و به دنبال منافع شخصی بودند. به علاوه آنها گروهی ویژه بودند که ملاقات‌هایی مخفی با اهداف و ماهیت بدخواهانه و شرورانه داشتند.

مزرعه‌داران اتوکرات با خدمت خدمتگزاران و بردگان بزرگ شده بودند. به آنها آموخته شده بود که باور کنند که این حق آنهاست و حتی وظیفه آنها که از برده‌ها مواظبت کنند و حتی آنان را به دین و زندگی صاحبان خود هدایت نمایند. اگرچه برده‌داری از لحاظ فلسفی از نظر آنها ناپسند می‌رسد، اما همچون توماس جفرسون می‌توانستند آن را به عنوان یک ضرورت توجیه

کنند و فروپاشی آن ممکن بود باعث هرج و مرج اقتصادی و اجتماعی گردد. رهبران اولیگارشیای مدرن که من از آنها به عنوان کورپوریتوکراسی یاد می‌کردم، منطبق با همین تصویر به نظر می‌رسیدند.

همچنین فکر کردم چه کسی از جنگ، تولید انبوه سلاح، سدسازی بر رودخانه‌ها و ویرانی فرهنگ و مناطق بومی سود می‌برد؟ چه کسی از مرگ صدها هزار نفر به دلیل کمبود غذا، وجود آب آلوده و بیماری‌های علاج‌پذیر نفع می‌برد؟ کم‌کم به این نتیجه رسیدم که در طولانی‌مدت هیچ‌کس نفعی نخواهد داشت، ولی در کوتاه مدت آنهایی که در بالای هرم اقتصادی قرار دارند- من و رؤسایم- سود می‌برند، این سود دست کم شامل منفعت مالی می‌شد. این خود پرسش‌های متعدد دیگری را به دنبال داشت: چرا بر چنین شرایطی پافشاری می‌شد؟ چرا تا این مدت طولانی همچنان برجا بود؟ آیا پاسخ این پرسش‌ها در مثل قدیمی «قدرت برحق است» نهفته است و قدرتمندان این نظام را جاودانه خواهند کرد؟

درست نبود که بگویم تنها قدرت برای همیشگی کردن این شرایط کافی بود. اگرچه این جمله که قدرت، مشروعیت می‌آورد بخش زیادی از موضوع را توضیح می‌داد، اما احساس می‌کردم که دلیل قوی‌تری باید در اینجا وجود داشته باشد. به یاد استادم در مدرسه بازرگانی افتادم. مردی از شمال هند که در زمینه منابع طبیعی محدود، نیاز انسان به رشد مداوم و اصول کارهای برده‌ای سخنرانی می‌کرد. از نظر او تمامی نظام‌های کاپیتالیست موفق، نیازمند سلسله مراتبی با زنجیره‌های محکمی از فرماندهی بودند که شامل تعداد انگشت‌شماری در رأس هرم بود. آنها فرمان‌هایی را که به زیردستان داده می‌شد کنترل می‌کردند و توده عظیمی از کارگران که در پایین هرم قرار داشتند در زبان اقتصادی در حقیقت برده بودند. در آخر به این نتیجه رسیدم که دلیل حمایت ما از این نظام این است که کورپوریتوکراسی ما را متقاعد کرده که خداوند این حق را به ما داده تا افراد معدودی را بر رأس این هرم

کاپیتالیستی قرار داده و این نظام را به تمام دنیا صادر کنیم.

البته ما نخستین کسانی نیستیم که این کار را می‌کنند. فهرست عاملان این کار به امپراطوران کهن شمال آفریقا، خاورمیانه آسیا و همچنین تا ایران و یونان و رم، جنگ‌های صلیبی مسیحیان و تمامی سازندگان امپراطوری‌های اروپا در زمان بعد از کریستف کلمب کشیده می‌شود. نیروی امپریالیسم عامل اصلی به وجود آمدن جنگ‌ها، عدم بهداشت، قحطی، انقراض گونه‌ها و نوع‌کشی بوده و خواهد بود و این همیشه ضربه بزرگی به وجدان و سلامت جوامع این امپراطورها زده و این نتیجه حاصل می‌شود که غنی‌ترین فرهنگ‌ها در طول تاریخ بشر در کنار بیماری‌های اجتماعی، به آفت بالاترین آمار خودکشی، سوءاستفاده و مصرف موادمخدر و خشونت گرفتار می‌شوند.

در مورد این پرسش‌ها بسیار اندیشیدم، ولی ماهیت نقش خود در تمام این موارد را نادیده گرفتم. سعی می‌کردم خود را اقتصاددان ارشد بدانم تا یک قاتل اقتصادی. این کاملاً قانونی بود و چنانچه نیاز به شاهد داشتم، می‌توانستم به ته‌چک‌هایم مراجعه کنم. آنها همه از سوی MAIN که یک شرکت خصوصی بود پرداخت شده بود، حتی یک پنی هم از NSA یا هیچ شرکت دولتی دیگری دریافت نمی‌کردم.

این چنین خود را راضی می‌کردم، البته تا حدودی.

یک روز بعد از ظهر برونو مرا به دفترش خواند. قدم‌زنان به پشت صندلی‌ام رفت و دستی به شانهم کشید و گفت: «کارت عالی بود. برای قدردانی به تو فرصتی برای تمام عمر می‌دهیم، چیزی که هر کسی آن را به دست نمی‌آورد، حتی اگر سنش دو برابر تو باشد.»

فصل دهم:

رئیس‌جمهور پاناما و قهرمان

دیر هنگام شبی در آوریل ۱۹۷۲، حین طوفان‌های گرمسیری، در فرودگاه «تاکو من» پاناما فرود آمدم. همانگونه که آن زمان معمول بود، با دیگر اعضای هیأت یک تاکسی گرفتیم و از آنجا که من زبان اسپانیایی می‌دانستم، جلو و در کنار راننده نشستیم. بی‌هدف از پنجره ماشین به بیرون خیره شده بودم. در زیر باران، چراغ‌های بالای یک تابلوی تبلیغاتی، تصویر مردی خوش تیپ با ابروهای پهن و چشمان درخشان را روشن می‌کردند. یک طرف لبه پهن کلاهش زیادی بالا رفته بود. او را شناختم. او عُمر توریخوس (Omar Torrijos) قهرمان پانامای مدرن بود. طبق معمول همیشه با مطالعه در بخش منابع کتابخانه عمومی بوستون خود را برای این سفر آماده کرده بودم. می‌دانستم که یکی از دلایل محبوبیت توریخوس در میان مردم این بود که او مدافع سرسخت حقوق خودگردانی پاناما و مدعی استقلال کانال پاناما بود. اطمینان داشت که تحت رهبری او، کشور در هیچ یک از دام‌هایی که در طول تاریخ شرم‌آور کشورش وجود داشته، نخواهد افتاد.

پاناما در ابتدا بخشی از کلمبیا بود. یک مهندس فرانسوی به نام «فردیناند دو لسپس» (Ferdinand de Lesseps) که ساخت کانال سوئز را برعهده

داشت، تصمیم گرفت تا کانالی سرتاسر تنگه پاناما در امریکای مرکزی بسازد تا دو اقیانوس آتلانتیک و آرام را به یکدیگر مرتبط کند. در سال ۱۸۸۱، مرد فرانسوی این کار عظیم را شروع کرد و یکی پس از دیگری با فجایع مختلف روبه‌رو می‌شد. در آخر در سال ۱۸۸۹، کار این طرح به یک فاجعه مالی کشید، ولی رویایی را در سر «تئودور روزولت» به وجود آورد. در طول سال‌های نخست قرن بیستم، امریکا از کلمبیا خواست تا طی امضای عهدنامه‌ای تنگه پاناما را به کنسرسیوم امریکای شمالی واگذار کند، اما کلمبیا قبول نکرد.

در سال ۱۹۰۳ رئیس‌جمهور وقت امریکا، روزولت کشتی جنگی امریکایی، نشویل (Nashville) را به آنجا فرستاد. سربازان امریکایی بعد از رسیدن به خشکی فرمانده محبوب و محلی شبه‌نظامیان را دستگیر کرده و کشتند و ملت پاناما را ملتی مستقل اعلام کردند. دولت دست‌نشانده حکومت را به دست گرفت و اولین معاهده کانال پاناما امضا شد. به این ترتیب در دو سمت کانال آینده منطقه امریکایی به وجود آمد که موجبات مداخلات نظامی را مهیا کرده و کنترل این ملت تازه «مستقل» را به طور کامل به دست واشینگتن داد.

جالب این بود که این عهدنامه توسط وزیر کشور امریکا، «های» (Hay) و مهندسی فرانسوی «فیلیپ بوآنا-وریل» (Philippe Bunau-varilla) که یکی از اعضای تیم اصلی بود امضا شد، ولی حتی یک پانامایی در امضا سهم نبود. در اصل پاناما مجبور شده بود طی معامله‌ای که بین یک امریکایی و یک فرانسوی صورت گرفته بود از کلمبیا جدا شده و به خدمت امریکا درآید. که به نظر شروعی آینده‌نگرانه داشت.^۱

بیش از نیم قرن پاناما تحت اولیگارشی خانواده‌های ثروتمندی که ارتباطات بسیار محکمی با واشینگتن داشتند بود. آنها دیکتاتورهای جناح راست بودند و هر آنچه فکر می‌کردند موجبات گسترش منافع امریکا را

فراهم می‌آورد از این کشور جمع‌آوری کردند. همانند دیگر دیکتاتورهای کشورهای امریکای لاتین که خود را با واشینگتن هم‌پیمان کرده بودند، حاکمان پاناما هم منافع امریکا را در سرکوب هرگونه جنبش مردمی که بویی از سوسیالیسم داشت معنا می‌کردند. آنها همچنین CIA و NSA را در فعالیت‌های ضدکمونیستی در سراسر آن نیمکره حمایت کردند و به شرکت‌های تجاری بزرگ امریکایی مانند «راکفلر استاندارد اویل» (United fruit Company) و کمپانی «یونایتد فروت» (Rockefellers' Standard Oil) کمک کردند.

ظاهراً این دولت‌ها درک نکرده بودند که منافع امریکا با افزایش تعداد انسان‌هایی که در فقر و وخامت زندگی می‌کردند و یا به معنای حقیقی در مزرعه‌ها و شرکت‌های بزرگ بردگی می‌کردند گسترش می‌یافت.

خانواده‌های حاکم بر پاناما پاداش خوبی برای حمایت‌هایشان گرفتند: نیروهای نظامی امریکا در سال‌های بین اعلام استقلال پاناما و سال ۱۹۶۸، ده‌ها بار به جای آنها مداخله و تصمیم‌گیری کرد. هر چند در حالی که در آن سال هنوز یک داوطلب سپاه صلح در اکوادور بودم، درس تاریخ پاناما یکبارہ عوض شد. کودتایی که آرنولفو آریاس (Arnulfo Arias)، آخرین نفر در صف دیکتاتورها را برانداخت و غم‌توربخوس به عنوان حاکم ظاهر شد، هر چند که او هیچ‌گونه نقش فعالی در کودتا نداشت.^۲

توربخوس بسیار مورد احترام طبقه متوسط و پایین جامعه پاناما بود. او خود در شهر روستایی «سانتیاگو» بزرگ شده بود، جایی که والدینش در مدارس آنجا تدریس می‌کردند. او درجات گارد ملی را به سرعت یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت. این گارد در واقع اولین نظام ارتشی پاناما بود و در طول دهه ۶۰ این مؤسسه حمایت بزرگی از سوی قشر فقیر جامعه دریافت کرد. توربخوس با گوش دادن به صحبت‌های مردم محروم احترام خاصی کسب کرده بود. او در کوچه‌های محله‌های کلبه‌نشین قدم می‌زد و در

محل‌های پست و کثیف ملاقات ترتیب می‌داد، جایی که سیاستمداران جرأت ورود به آن را نداشتند، به بیکاران برای یافتن کار کمک می‌کرد و اغلب منابع مالی محدود خود را به خانواده‌های بیمار و فاجعه‌زده اهدا می‌کرد.^۳

عشق به زندگی و دلسوزی او برای مردم تا خارج از مرزهای پاناما کشیده شد. توریکسوس می‌خواست کشورش را به بهشتی برای فراریان از آزار و شکنجه تبدیل کند، جایی که پناهگاهی برای آوارگان دوطرف مرزهای سیاسی باشد، از شیلیایی‌های چپی مخالف پینوشه تا جنگجویان غیرنظامی جناح راست مخالف کاسترو. بسیاری از مردم او را سفیر صلح می‌دانستند، باوری که در سراسر نیمکره برای او تحسین به بار آورد. او همچنین به عنوان یک رهبر خود را وقف از بین بردن تضادهای میان حزب‌های مختلفی کرد که در حال از هم گسستن بسیاری از کشورهای امریکای لاتین بودند و برای خود کسب آبرو کرد. کشورهایی چون هندوراس، گواتمالا، السالوادور، نیکاراگوئه، کوبا، کلمبیا، پرو، آرژانتین، شیلی و پاراگوئه. ملت کوچک دو میلیون نفری او به عنوان الگویی از اصلاحات اجتماعی درآمدند و الهام‌بخش مجموعه گسترده‌ای از رهبران جهان از سازمان‌های کارگری مخالف اتحاد شوروی تا نظامی‌گرایان اسلامی نظیر مُعمر قذافی رئیس‌جمهور لیبی گردید.^۴

در اولین شب ورودم به پاناما، پشت چراغ قرمز توقف کردیم، از پنجره به آن سوی برف‌پاکن‌های پرسروصدا خیره شده بودم. تصویر آن مرد روی تابلوی تبلیغات که به من لبخند می‌زد تکانم داد. او خوش‌چهره، جذاب و باشهامت بود. از مطالعاتم در کتابخانه عمومی بوستون می‌دانستم که او پشتیبان عقایدش است. برای اولین بار در تاریخ پاناما دست‌نشانده و اشینگتن یا هیچ‌کس دیگری نبود. توریکسوس هیچ‌گاه تسلیم وسوسه‌های مسکو و پکن نشد. او به اصلاح اجتماعی و کمک به کسانی که در فقر متولد می‌شوند

اعتقاد داشت، ولی هیچ‌گاه طرفدار کمونیسم نبود. برخلاف کاسترو، توریکسوس می‌خواست بدون تظاهر به دوستی با دشمنان امریکا خود را از دست این کشور (امریکا) آزاد کند.

در طبقات روزنامه کتابخانه عمومی بوستون، در مجله‌ای گمنام به مقاله‌ای برخوردیم که توریکسوس را به عنوان مردی که تاریخ امریکا را عوض می‌کند ستایش می‌کرد؛ برنامه‌ای طولانی مدت برخلاف سلطه امریکا. نویسنده به عنوان نقطه شروع بحث خود به «سرنوشت مقدر» (Manifest Destiny) استناد نمود. این عنوان دکترینی بود که نزد بسیاری از امریکایی‌ها در دهه ۱۸۴۰ رواج داشت و براساس آن فتح امریکای شمالی تقدیری الهی تلقی می‌شد و در واقع خداوند، نابودی سرخپوست‌ها، جنگل‌ها و بوفالوها را فرمان داده بود و زهکشی باتلاق‌ها و کانال‌بندی رودخانه‌ها و توسعه اقتصادی که به تداوم استعمار شغلی و منابع طبیعی وابسته باشد همگی به فرمان او بوده است.

این مقاله مرا در رابطه با دیدگاه کشورم نسبت به دنیا به فکر فرو برد. دکترین مونرو که ابتدا توسط جیمز مونرو (James Monroe) در سال ۱۸۲۳ مطرح گردید، دکترین سرنوشت مقدر را یک قدم به جلو برد. به گونه‌ای که در دهه‌های ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰ ایالات متحده مدعی برخورداری از حقوق ویژه نسبت به سراسر نیمکره غربی و از جمله حق تجاوز به هر کشوری در امریکای جنوبی و مرکزی شد که از حمایت سیاست‌های ایالات متحده خودداری می‌کرد. تدی روزولت دکترین مونرو را برای توجیه مداخله امریکا در جمهوری دومینیکن و ونزوئلا و در جریان آزادسازی پاناما از کلمبیا مورد استفاده قرار داد. رؤسای جمهور بعدی ایالات متحده و به ویژه تفت (Taft)، ویلسون و فرانکلین روزولت برای گسترش فعالیت‌های توسعه‌طلبانه واشینگتن تا سال‌های پایانی جنگ جهانی دوم همین دکترین را مورد استفاده قرار دادند. در نهایت اواخر قرن بیستم نیز ایالات متحده تهدید کمونیست‌ها را

بهانه و توجیهی برای گسترش این مفهوم به کشورهای دیگر در سایر مناطق جهان نظیر ویتنام و اندونزی قرار داد.^۵

اکنون به نظر می‌رسد که یک مرد به تنهایی در مقابل واشینگتن ایستاده است. البته من می‌دانستم که او نخستین فردی نیست که چنین کرده و رهبرانی مانند فیدل کاسترو و سالوادور آلنده نیز قبلاً چنین مسیری را پیموده بودند. اما تفاوت توریخوس این بود که مقاومت خود را خارج از ایدئولوژی کمونیسم شکل داده بود و ادعا نمی‌کرد که جنبش او یک انقلاب است. او تنها می‌گفت که پاناما از حق حاکمیت مستقل نسبت به مردم، سرزمین و آبراه‌های اطراف کشور خود برخوردار است و این حاکمیت به همان اندازه‌ای معتبر و خدادادی است که حاکمیت ایالات متحده بر خاک خود.

توریخوس در عین حال به حضور مدرسه آمریکایی‌ها و مرکز آموزش نظامی ارتش ایالات متحده در منطقه کانال اعتراض داشت. سال‌ها بود که ارتش آمریکا از دیکتاتورهای و رؤسای جمهوری آمریکا لایتین دعوت می‌نمود فرزندان و رهبران نظامی خود را به این مدارس بفرستند که بزرگترین و مجهزترین مراکز آموزشی در خارج از ایالات متحده محسوب می‌شد. آنها در این مدارس نحوه بازجویی و مهارت‌های عملیات سری را در کنار تاکتیک‌های نظامی می‌آموختند تا آنها را برای مقابله با کمونیسم و حفاظت از دارایی‌های خود، شرکت‌های نفتی و سایر بنگاه‌های خصوصی به کار ببرند. آنها از این طریق فرصت تماس با افراد بلندپایه آمریکایی را نیز به دست می‌آوردند.

مردم آمریکای لاتین، به جز ثروتمندانی که خود از این مدارس بهره می‌بردند، از این مدارس نفرت داشتند. معروف بود که این مدارس آموزش لازم را برای جوخه‌های مرگ راست‌گرایان و همچنین شکنجه‌گرانی که زمینه را برای حکومت رژیم‌های خودکامه فراهم می‌کردند ارائه می‌نماید. توریخوس به طور آشکار اعلام نمود که مایل نیست چنین مراکز آموزشی در

خاک پاناما مستقر باشد و اعلام نمود که این موضوع شامل منطقه کانال نیز که جزو مرزهای پاناما است می‌گردد.^۶

با دیدن تصویر این ژنرال خوش‌قیافه در تابلوهای تبلیغاتی و شعاری که در زیر آن نوشته شده بود: «آرمان عمر، آزادی است و موشکی اختراع نشده که بتواند یک آرمان را از میان ببرد.» لرزشی تمام وجود مرا فراگرفت. احساس می‌کردم که داستان پاناما در قرن بیستم هنوز تمام نشده و سرنوشتی دشوار حتی غم‌انگیز در انتظار توریخوس است.

طوفان گرمسیری به شیشه اتومبیل می‌کوبید. چراغ راهنمایی سبز شد و راننده برای اتومبیلی که جلوی ما بود بوق زد. من به موقعیت خودم فکر کردم. به پاناما اعزام شده بودم تا کار معامله‌ای که نخستین طرح توسعه کلان و جامع MAIN به حساب می‌آمد را تمام کنم. این طرح توجیهی بود برای سرمایه‌گذاری میلیاردی بانک جهانی، بانک توسعه آمریکا و us AID در زمینه انرژی، حمل و نقل و کشاورزی این کشور کوچک، و در عین حال بسیار مهم. البته این طرح در واقع نوعی نقشه خانمان‌برانداز بود که پاناما را تا ابد به ورطه قرض می‌افکند و به این ترتیب آن را دوباره به یک عروسک خیمه‌شب‌بازی مبدل می‌ساخت. در حالی که تا کسی در تاریکی شب به جلو می‌رفت احساس گناه مرا فراگرفت ولی آن را سرکوب کردم. برای من چه اهمیتی داشت، من قبلاً روح خودم را در جاوه فروخته بودم و حال فرصتی برای دگرگون کردن زندگی من ایجاد شده بود، در نتیجه می‌توانستم در یک چشم برهم زدن ثروتمند، مشهور و قدرتمند شوم.

۱- رجوع کنید به:

David McCullough, *The Path Between the Seas: The Creation of The Panama Canal 1870-1914* (New York: Simon and Schuster, 1999); William Friar, *Portrait of the Panama Canal: From Construction to the Twenty-*

First Century (New York Graphic the Arts Publishing Company, 1999); Graham Greene, Conversations with the General (New York: Pocket Books, 1984).

۲- رجوع کنید به:

“Zapata Petroleum Corp” Fortune, April 1958, صفحه ۲۴۸.

Darwin Payne, Initiative in Energy: Dresser Industries, INC 1880-1978 (New York: Simon and Schuster, 1979) Steve Pizzo et al, Inside Job: The looking of America’s Savings and loans (New York: McGraw Hill, 1989); Gary Webb Dark Alliance: The CIA, The Contras, and the Crack Cocain. Explosion (New York: Seven Stories Press, 1999).

Gerard Colby and Charlotte Denet, They will be Done, The Conquest of the Amazon: Nelson Rockefeller and Evangelism in the Age of Oil (New York: Harper Collins, 1995).

۳- مانوئل نوری یگا به همراه پیتر ایسنر،

Noriega, America’s Prisoner (New York: Random House, 1997); Editorial Universitaria Centroamericano) Ideario, Conversations with the General عمر توریکوس هررا، New York: Pocket books 1984.

4- گراهام گرین (New York: Pocket Books, 1984) Conversations with the General. The Memories of Manual Noriega, مانوئل نوری یگا و پیتر ایسنر (New York: Random House 1997) America’s Prisoner

5- Derricks Jenson, A Language older than Words (New York: Context Books 2000) صفحه ۸۶ تا ۸۸ .

6- Graham Green; Conversations with the General (New York: Pocket books, 1984) The memories of Manual Noriega, مانوئل نوری یگا و پیتر ایسنر (New York: Random House. 1997) America’s Prisoner

فصل یازدهم:

دزدان دریایی در منطقه کانال

روز بعد مردی از طرف دولت پاناما برای اینکه شهر را نشانم دهد فرستاده شد. نامش «فیدل» بود و من بلافاصله جذب او شدم. او بلندقد و لاغر اندام بود و تعصب مشهودی روی کشورش داشت. جد بزرگش در کنار «بولیوار» برای رهایی از اسپانیا جنگیده بود. من هم گفتم که با تام پین نسبت دارم، ولی ترسیدم که فیدل، کتاب «عقل سلیم» را به زبان اسپانیایی خوانده باشد. او انگلیسی صحبت می کرد، ولی وقتی فهمیدم که زبان ملی او را به خوبی می دانم بسیار ذوق زده شد. او گفت: «بسیاری از مردم شما سال هاست که اینجا زندگی می کنند و هیچ وقت زحمت یادگیری زبان ما را به خود نداده اند.»

فیدل با اتومبیل مرا به منطقه متجددی از شهر برد که آن را پانامای جدید می خوانند. همان طور که از کنار آسمان خراش های مدرن از جنس شیشه و استیل می گذشتیم، توضیح داد که در جنوب ریوگراندا (Rio Grande)، پاناما بیشترین بانک های بین المللی را نسبت به دیگر کشورها دارد. همچنین گفت: «اغلب، ما را سوئیس امریکا می خوانند. ما از مشتریانمان زیاد سؤال نمی پرسیم» بعد از ظهر آن روز، در حالی که خورشید به سمت اقیانوس آرام می رفت، خیابانی که به دنبال مسیر خلیج می رفت را پیش گرفتیم. در آنجا صف طولی از کشتی های لنگر انداخته وجود داشت. از فیدل

پرسیدم که آیا کانال دچار مشکلی شده بود؟ با خنده جواب داد: «همیشه همین طور است، منتظر نوبتشان هستند. بیشتر این ترافیک یا از ژاپن آمده و یا به آنجا می‌رود، حتی بیشتر از امریکا.» اعتراف کردم که اولین بار بود چنین چیزی می‌شنیدم. او گفت «تعجبی ندارد، مردم شمال امریکا از بقیه دنیا بی‌خبرند.»

در پارک زیبایی توقف کردیم. گیاهان بوگانیویلا روی بناهای مخروبه و قدیمی خزیده و روی آن را پوشانده بود. بر تابلویی نوشته شده بود که این بنا قلعه‌ای بود که برای محافظت از شهر در برابر حمله دزدان دریایی انگلیس ساخته شده بود. خانواده‌ای در آنجا برای عصرانه به پیک‌نیک آمده بودند. پدر، مادر، یک پسر، دختر و یک مرد مسن که به نظرم پدربزرگ بچه‌ها بود. حالت عجیبی با آرامشی که به نظر می‌رسید در بین این پنج نفر وجود داشت در من به وجود آمد.

وقتی از کنارشان می‌گذشتیم آن زوج به ما لبخند زدند، دست تکان دادند و به انگلیسی به ما سلام کردند. از آنها پرسیدم که آیا توریست هستند و آنها خندیدند. مرد به طرف ما آمد. او با غرور گفت: «من نسل سوم از منطقه کانال هستم. پدربزرگم سه سال بعد از ساخته شدن کانال به اینجا آمد. او راننده یکی از شناورهای بود که کارش یدک کشیدن کشتی‌ها بود و به «قاطر» معروف بودند.» در حالی که به آن پیرمرد که در حال کمک به بچه‌ها برای چیدن میز بود اشاره می‌کرد گفت: «پدرم مهندس بود و من هم پا جای او گذاشتم.»

زن برای کمک به پدرشوهر و بچه‌هایش به سمت آنان برگشت. در پشت آنها خورشید در آب‌های آبی فرو می‌رفت. این صحنه، زیبایی شاعرانه‌ای داشت و یادآور یکی از نقاشی‌های «مونه» بود. از آن مرد پرسیدم که از شهروندان امریکایی هستند. او به طور ناباورانه‌ای به من نگاه کرد و گفت: «البته! منطقه کانال جزو اراضی امریکاست.» پسرک به طرف پدرش دوید تا بگوید شام حاضر است. از او پرسیدم: «آیا فکر می‌کنی پسرت نسل چهارم باشد؟» آن مرد دست‌هایش را به حالت دعا کنار هم آورد و به آسمان بالا

برد و گفت: «هر روز به درگاه خداوند مهربان دعا می‌کنم که چنین فرصتی به او بدهد. زندگی در این منطقه بی‌نظیر است. پس دست‌هایش را پایین آورد و مستقیماً به فیدل خیره شد و گفت: «تنها امیدوارم که بتوانیم تا پنجاه سال دیگر هم بر آن دست داشته باشیم. این توریخوس ظالم موج‌های جدیدی به وجود آورده، مرد خطرناکی است.»

به یکباره حس برانگیختگی مرا فراگرفت و به زبان اسپانیایی به او adios یا خداحافظ گفتم. امیدوارم به شما و خانواده‌تان در اینجا خوش بگذرد و چیزهای زیادی در مورد فرهنگ پاناما یاد بگیرید.»

او مرا با حالت تنفر نگاه کرد و گفت: «من به زبان آنها حرف نمی‌زنم» و به یکباره برگشته و برای شام نزد خانواده‌اش رفت.

فیدل به کنارم آمد، دستش را به دور شانه‌ام انداخت و فشرد و گفت: «متشکرم». در راه بازگشت به شهر، فیدل به منطقه‌ای رفت که آن را محله کثیف می‌نامید. او گفت: «البته این بدترین نمونه از این نوع مناطق نیست، ولی حال و هوای منطقه را به تو خواهد داد.» کلبه‌های چوبی و جوی‌های آب راکد در خیابان‌ها صف بسته بودند. خانه‌های سست و ضعیف آنجا مرا به یاد قایق‌های کهنه‌ای می‌انداخت که در فاضلاب غرق می‌شوند. فضای ماشین از بوی گند و فاضلاب پر شده بود. بچه‌ها با شکم‌های بادکرده به طرفمان می‌دویدند. وقتی سرعتمان کم شد بچه‌ها به دور من جمع شدند و مرا عمو صدا می‌کردند و پول‌گدایی می‌کردند. این مرا به یاد جاکارتا انداخت.

بسیاری از دیوارها پوشیده از نقاشی بود. تصویر قلب‌هایی که اسم عشاق با خط خرچنگ قورباغه در آن نوشته شده باشد کمتر به چشم می‌خورد، ولی در عوض شعارهایی حاکی از تنفر نسبت به امریکا دیده می‌شد: «خارجی‌ها، به خانه خود برگردید، از به گندکشیدن کانال ما دست بردارید، عموسام، آقای برده‌ها، به نیکسون بگویید که پاناما ویتنام نیست و...» آنکه بیش از همه قلب مرا منجمد کرد این شعار بود که: «مرگ برای آزادی، راه رسیدن به مسیح است» و

در میان این شعارها پوستره‌های توریخوس پراکنده بود. فیدل گفت: «حالا روی دیگر شهر را می‌بینی. من برگه مجوز رسمی عبور دارم و تو هم شهروند امریکایی هستی، پس می‌توانیم وارد شویم.» در زیر آن آسمان ارغوانی رنگ فیدل به سمت محدوده کانال راندگی کرد. بسیار فراتر از آنچه تصور می‌کردم بود، به سختی می‌توانستم عظمت آنجا را باور کنم. ساختمان‌های عظیم سفیدرنگ، باغچه‌های پیرایش شده، خانه‌های مجلل، زمین‌های گلف، مغازه‌ها و سالن‌های تئاتر. فیدل گفت: «درواقع هر چیز در اینجا جزو اموال امریکاست؛ تمامی مشاغل، سوپرمارکت‌ها، سلمانی‌ها، سالن‌های زیبایی و رستوران‌ها، هیچ کدام تحت قوانین و مالیات پاناما نیستند. هفت زمین گلف ۱۸ سوراخه در این منطقه وجود دارد، دفاتر پستی امریکا در سراسر منطقه یافت می‌شود. دادگاه‌های حقوقی امریکا و مدارس آنها، واقعاً کشوری در دل کشور دیگر است. «چه توهین آشکاری»، فیدل به من خیره شد و بعد از کمی فکر گفت: «بله»، درواقع مطمئن شد. «کلمه کاملاً به جایی است.» در حالی که به شهر پشت سرمان اشاره می‌کرد گفت: «در آنجا درآمد هر نفر کمتر از هزار دلار در سال است و نرخ بیکاری بالای ۳۰ درصد است. البته در روستای کلبه‌نشین کوچکی که دیدیم هیچ کس تا حدود هزار دلار در نمی‌آورد و اغلب مردم بیکارند.»

پرسیدم: «ولی چه تدبیری اندیشیده شده است؟»

رویش را به سمت من برگرداند و با نگاهی که از عصبانیت به ناراحتی می‌رفت گفت: «چه کار می‌توانیم بکنیم؟» سرش را تکان داد و ادامه داد: «نمی‌دانم ولی می‌گویم که توریخوس در حال تلاش است. شاید این به قیمت جان او باشد، ولی مطمئنم تا آخرین لحظه مقاومت می‌کند. او مردی است که به خاطر مردمش تن به نبرد می‌دهد.» وقتی می‌خواستیم از کانال بیرون برویم فیدل لبخندی زد و گفت: «می‌خواهی برقصی؟» و بدون اینکه منتظر جواب من شود گفت: «بیا بریم شام بخوریم و بعد چهره دیگری از پاناما را به تو نشان خواهم داد.»

فصل دوازدهم: سربازان و فاحشه‌ها

بعد از صرف یک استیک آبدار و آبجوی خنک، از رستوران بیرون رفته و سوار ماشین شدیم و خیابان تاریکی را به سمت پایین پیش گرفتیم. فیدل گفت که بهتر است هیچ وقت در این حوالی پیاده راه نروی. «وقتی اینجا می‌آیی تا جلوی در ورودی از تاکسی پیاده نشو» و با دستش به آن طرف اشاره کرد و گفت: «آنجا، پشت آن حصار منطقه کانال است.» آنقدر جلو رفتیم تا به زمین خالی که مملو از اتومبیل بود رسیدیم. فیدل جای خالی پیدا و پارک کرد. پیرمردی لنگ‌زنان به سوی ما آمد. فیدل پیاده شد و دستی به پشتش کشید و دستی هم به نشانه علاقه به گلگیر ماشینش کشید.

«خوب مواظبش باش. او بانوی من است.» و دست مرد پیر اسکناسی داد. پیاده‌روی کوتاه را پیش گرفتیم و از پارکینگ خارج شدیم و ناگهان خود را در میان خیابانی پر از چراغ‌های نئون چشمک‌زن یافتیم. دو پسر بچه به دنبال هم می‌دویدند و با تکه چوبی به طرف یکدیگر نشانه می‌گرفتند و صدای شلیک گلوله را تقلید می‌کردند. یکی از آنها به پای فیدل خورد. سر پسر بچه به سختی تا ران پای او می‌رسید.

پسر بچه توقف کرد و کمی عقب‌تر ایستاد و به زبان اسپانیایی گفت: «متأسفم آقا.» فیدل دستانش را بر شانه پسر گذاشت و گفت: «چیزی نشد

قهرمان. ولی بگو تو و دوستت به چه شلیک می کردید؟» پسر دیگر هم کنار ما آمد و دستش را به حالت حمایت به دور آن یکی انداخت و گفت: «او برادرم است. ما متأسفیم.» فیدل لبخندی زد و گفت: «اشکالی ندارد. به من صدمه‌ای نزد. فقط خواستم بدانم شماها به چه شلیک می کردید. فکر می‌کنم من هم همین بازی را می‌کردم.»

برادرها نگاهی به هم کردند. برادر بزرگتر لبخندی زد و گفت: «او یک ژنرال خارجی در محدوده کانال است. او می‌خواست به مادرمان تجاوز کند و من هم داشتم، او را با وسایلش به جایی که تعلق داشت می‌فرستادم.» فیدل دزدکی نگاهی به من کرد و پرسید: «او به کجا تعلق دارد؟»

«خانه‌اش، در امریکا.»

«آیا مادران اینجا کار می‌کنند؟»

«آنجا، در «بار» کار می‌کند.» هر دو پسر با افتخار به چراغ‌های نئون پایین خیابان اشاره کردند. فیدل به هر کدام از پسرها سکه‌ای داد و گفت: «به بازی ادامه دهید، ولی مراقب باشید، جایی که چراغ هست بازی کنید.» «چشم آقا، متشکریم» و به دنبال هم دویدند.

همان طور که قدم می‌زدیم فیدل گفت که قانون، تن‌فروشی را برای زنان پاناما ممنوع کرده. «آنها می‌توانند در بار کار کنند یا برقصند، ولی تن‌فروشی ممنوع است. این را برای واردات گذاشته‌اند.»

وارد بار شدیم و با شنیدن یکی از معروف‌ترین آهنگ‌های امریکایی شوکه شدم. لحظاتی طول کشید تا چشم و گوشم به وضعیت موجود عادت کند. چند سرباز قوی هیکل امریکایی کنار در ایستاده بودند؛ نوارهایی که به دور بازوی یونیفورم آنها بود نشان می‌داد که پلیس نظامی هستند.

فیدل مرا به سمت بار راهنمایی کرد و توانستم سین را بینم. سه زن جوان عریان در حالی که تنها کلاهی به سر داشتند مشغول رقص بودند. یکی از

آنها کلاه ملوانی داشت و دیگری کلاه بره* (Beret) سبزرنگ و آن یکی کلاه کابوی. حرکات آنها تماشایی بود و می‌خندیدند. به نظر می‌رسید بازی‌ای در میان آنها برقرار است، مثل اینکه در رقص با یکدیگر رقابت می‌کنند. موسیقی، رقصیدن آنها و صحنه همه و همه می‌توانست در دیسکویی در بوستون باشد. تنها این بار بدون لباس بود. از لابلای جمعیت به سمت گروهی از مردان جوان انگلیسی زبان رفتیم. گرچه تی‌شرت و شلوار جین آبی‌رنگ به تن داشتند، ولی مدل اصلاح مویشان آنها را از سربازان نظامی منطقه کانال نشان می‌داد. فیدل با دستش به شانه یکی از پیشخدمتان زن زد. او رویش را برگرداند و در حالی که از خوشحالی جیغ می‌کشید او را بغل کرد. گروه مردان جوان نگاه معناداری به آنها کرده و سپس با حالتی حاکی از ناخوشایندی به یکدیگر نگاه کردند. نمی‌دانستم شاید آنها تصور می‌کردند این زن‌های پانامایی هم شامل (سرنوشت مقدر) می‌شوند. آن زن ما را به گوشه‌ای برد. از این طرف آن طرف یک میز کوچک و دو صندلی فراهم کرد. بعد از اینکه نشستیم فیدل با دو مردی که در میز کنار ما نشسته بودند به اسپانیایی احوالپرسی کرد. برخلاف سربازان آنها پیراهن‌های طرح‌دار آستین کوتاه و شلوارهای اطوکشیده‌ای پوشیده بودند. آن زن پیشخدمت با دو آبجوی بالبوا برگشت. فیدل دستی به پشت او کشید. او در حالی که از ما دور می‌شد لبخندی زد و بوسه‌ای برای فیدل فرستاد. به اطراف نگاهی انداختم و از اینکه دیگر مردان جوان کنار بار به ما نگاه نمی‌کردند، احساس راحتی کردم. آنها محو تماشای رقص بودند.

اکثر مشتری‌ها سربازان انگلیسی زبان بودند، ولی افراد دیگری هم، مانند دو نفری که کنار ما نشسته بودند و مشخصاً پانامایی بودند وجود داشت. جلب توجه آنها به دلیل موهایشان و نبوشیدن تی‌شرت و جین بود. تعدادی

* کلاه گرد و نرم پشمی - م

از آنها پشت میزها نشسته بودند و بقیه به دیوارها تکیه داده بودند. به نظر می‌رسید که بسیار حواسشان جمع است، مانند سگ‌های گله‌ای که از گله‌های گوسفند مراقبت می‌کنند. زنان بین میزها می‌گشتند، دائماً حرکت می‌کردند و روی پای مردان می‌نشستند، بر سر پیشخدمت‌ها فریاد می‌زدند، می‌رقصیدند و به نوبت سِن را به دست می‌گرفتند. آنها دامن‌های تنگ، تی‌شرت، جین، لباس‌های تنگ و کفش‌های پاشنه بلند پوشیده بودند. یکی از آنها لباس‌های دوره و ویکتوریا را پوشیده بود و توری بر صورت داشت، دیگری تنها مایو دوتکه پوشیده بود. روشن بود که زیباترین آنها موفق‌ترین بود. مهاجرت این افراد به پاناما موجب تعجب من بود و این حس ناامیدی در آنها که موجب روی آوردن آنها به چنین کاری بود مرا دچار حیرت می‌کرد.

با صدایی بلندتر از صدای موزیک فریاد زنان از فیدل پرسیدم: «آیا همه آنها خارجی‌اند؟» سرش را تکان داد و در حالی که با دستش اشاره می‌کرد گفت: «البته به جز پیشخدمت‌ها. آنها پانامایی‌اند.» پرسیدم: «از کدام کشور آمده‌اند؟» او گفت: «هندوراس، السالوادور، نیکاراگوئه و گواتمالا.»

«یعنی کشورهای همسایه؟»

«همه همسایه ما نیستند. کاستاریکا و کلمبیا نزدیکترین همسایه‌های ما هستند.»

پیشخدمتی که ما را به آن گوشه برده بود آمد و روی زانوی فیدل نشست. فیدل پشتش را نوازش کرد و در حالی که با سرش به سن اشاره می‌کرد گفت: «کلاریسا، لطفاً به دوست امریکای شمالی من بگو چرا آنها کشورشان را ترک کرده‌اند.» سه دختر دیگر وارد شده و کلاه‌های گروه قبل را گرفتند. قبلی‌ها از سن پایین پریده و مشغول لباس پوشیدن شدند. موزیک عوض شد و این بار سالسا (salsa) بود. تازه‌واردها شروع به رقص کردند و لباس‌هایشان را با ریتم موزیک به زمین می‌انداختند.

کلاریسا دست راستش را جلو آورد و گفت: «از آشنایی با شما خوشحالم.» بعد بلند شد و بطری‌های خالی ما را برداشت و گفت: «در جواب سؤال فیدل باید بگویم که این دخترها برای فرار از وحشی‌گری به اینجا آمده‌اند. می‌روم دوتا بالبوای دیگر بیاورم.»

بعد از اینکه او رفت رو به فیدل کرده و گفتم: «چه می‌گویی! آنها برای دلار امریکا به اینجا آمده‌اند.» درست می‌گویی. پس چرا بسیاری از کشورها به دست فاشیست‌های دیکتاتور اداره می‌شوند؟» نگاهی به سن انداختم. هر سه آنها مشغول خنده بودند و کلاه سربازان را مانند توپ پاس می‌دادند. در چشمان فیدل نگاه کردم و گفتم: «شوخی می‌کنی، نه؟»

او با لحنی جدی جواب داد: «نه. کاش شوخی می‌کردم. اکثر این دخترها خانواده، پدر، برادر و معشوقه‌های خود را از دست داده‌اند. آنها در شکنجه و مرگ بزرگ شده‌اند. رقصیدن و فحشا آنقدر به نظر آنها بد نیست. آنها می‌توانند پول خوبی در اینجا دریاورند و در جایی دیگر از صفر شروع کنند، مغازه کوچکی بخرند و یا کافه‌ای باز کنند.»

آشوب و هیاهویی در نزدیکی بار مانع از ادامه صحبت‌های او شد. یکی از زنان پیشخدمت مشتی نثار یکی از سربازان کرد و سرباز دست او را گرفت و مچ او را پیچاند. زن جیغ کشید و روی زانوهایش به زمین افتاد. سرباز خندید و دوستانش را صدا کرد و همگی خندیدند. زن سعی کرد با دست دیگرش به او حمله کند ولی سرباز بیشتر پیچاند. صورت زن از شدت درد درهم فشرده شده بود.

سربازان نظامی همچنان کنار در ایستاده بودند و با آرامشی تنها نگاه می‌کردند. فیدل از جا پرید و به سمت بار رفت. یکی از مردان کنار میز ما دستش را جلو برد تا مانع او شود و به زبان اسپانیایی گفت: «آرام باش برادر، «انریکه» حسابش را خواهد رسید.»

مردی پانامایی بلندقامت و لاغراندازی از تاریکی کنار سن بیرون آمد.

مانند گریه‌ای به آرامی حرکت می‌کرد و در یک چشم به هم زدن بالای سر سرباز رسید. دستش را حلقه‌وار به دور گلوی سرباز انداخت و با دست دیگر لیوان آبی را به صورت او پاشید. پیشخدمت فرار کرد. چندین پانامایی که به دیوار تکیه کرده بودند نیم‌دایرهٔ محافظتی به دور مأمور امنیتی قدبلند تشکیل دادند. او سرباز را جلوی بار از زمین بلند کرد و چیزی گفت که من نشنیدم. بعد صدایش را بلند کرد و خیلی شمرده به زبان انگلیسی شروع به صحبت کرد. آنقدر بلند که هر کسی در آن اتاق ساکن با وجود صدای موزیک می‌توانست بشنود.

«رابطه با پیشخدمت‌ها برای شما ممنوع است رفقا، و بقیه هم قبل از اینکه به آنها پرداخت کنید ممنوعند.»

در پایان آن دو پلیس نظامی وارد عمل شدند. آنها به اجتماع پانامایی‌ها نزدیک شدند و گفتند: «انریکه، او را از اینجا بیرون می‌بریم.» انریکه سرباز را به زمین گذاشت و آخرین فشار را به گلوی او وارد کرد و دیگران را کنار زد او ناله‌ای از درد سر داد.

«فهمیدی چه گفتم؟» نالهٔ کم‌زوری پاسخ داد: «بله». انریکه سرباز را به طرف دو پلیس نظامی انداخت و گفت: «او را از اینجا بیرون بیندازید.»

فصل سیزدهم: صحبتی با ژنرال

دعوت کاملاً غیرمنتظرانه‌ای بود. یک روز صبح از سفر سال ۱۹۷۲، در دفتری که در مؤسسهٔ تصفیهٔ آب و برق‌رسانی به من داده شده بود نشسته بودم. این مؤسسه در اصل شرکت کاربری الکتریسیته و متعلق به دولت پاناما بود. من دوازدهم برگه‌ای از آمار را به دقت مطالعه می‌کردم که مردی به چارچوب در اتاقم که باز بود نواخت. او را به داخل دعوت کردم و از اینکه بهانه‌ای برای بیرون آمدن از اعداد و ارقام پیدا کرده بودم خوشحال بودم. او خود را رانندهٔ ژنرال معرفی کرد و گفت به اینجا آمده تا مرا به یکی از خانه‌های ییلاقی ژنرال ببرد.

یک ساعت بعد بر سر میزی در مقابل ژنرال عمر توریخوس نشسته بودم. او لباس معمولی به شیوهٔ خاص پانامایی‌ها پوشیده بود: شلواری خاکی‌رنگ و پیراهن جلو دکمه‌داری با آستین کوتاه به رنگ آبی روشن با نقوش باریکی به رنگ سبز. او بلندقد، قوی و خوش‌تیپ بود. برای مردی به پرمشغله‌ای او، این همه آرامش عجیب به نظر می‌رسید. دسته‌ای از موهای تیره‌اش به روی پیشانی برجسته‌اش افتاده بود.

توریخوس از سفرهای اخیر من به اندونزی، گواتمالا و ایران پرسید. سه کشوری که برای او جذابیت داشت ولی شاه ایران، محمدرضا شاه پهلوی

بیشتر از همه برای او مورد سؤال بود. شاه ایران در سال ۱۹۴۱ [۱۳۲۰] بعد از سرنگونی پدرش به دست انگلستان و شوروی که متهم به همکاری با هیتلر بود به قدرت رسید.^۱

توریخوس پرسید: «می‌توانی تجسم کنی که در طرح سرنگونی پدرت نقش ایفا کنی؟» رهبر پاناما چیزهای زیادی از این سرزمین دوردست می‌دانست. از اینکه چگونه در سال ۱۹۵۱ همه چیز بر سر شاه تلافی شد حرف زدیم و اینکه چگونه نخست وزیر او محمد مصدق او را به ترک وطن واداشت. توریخوس همانند بسیاری دیگر از جهانیان می‌دانست که CIA برچسب کمونیست را به نخست وزیر چسباند و برای برگرداندن قدرت به شاه قدم جلو گذاشت. اما او نمی‌دانست یا شاید اشاره‌ای به آنچه کلادین را در مورد کریمیت روزولت به من گفته بود نکرد. در مورد مانورهای هوشمندانه او و این حقیقت که او در واقع آغاز عصر جدیدی در امپریالیسم بود. او در اصل کبریتی بود که آتش جهان‌گیر امپریالیسم را روشن کرد.

توریخوس ادامه داد: «وقتی شاه دوباره بر سر کار قرار گرفت برنامه‌های انقلابی برای توسعه بخش صنعتی و واردکردن ایران به عصر مدرن را پیش گرفت.» از او پرسیدم: «چه شد که اینقدر در مورد ایران اطلاعات دارد؟»

پاسخ داد: «او الگوی من بود. گرچه سیاست‌های شاه را خیلی قابل احترام نمی‌دانستم - تمایل او به براندازی پدرش و آلت‌دست سیا شدن - ولی به نظر می‌رسید در مقابل، کارهای مفیدی هم برای کشورش انجام می‌دهد. شاید بتوانم چیزی از او یاد بگیرم. البته اگر دوام بیاورد.»

«فکر می‌کنید نمی‌آورد؟»

«او دشمنان قدرتمندی دارد.»

«و بهترین بادی‌گارد‌های جهان را هم دارد.»

توریخوس نگاه طعنه‌آمیزی به من انداخت و گفت: «پلیس مخفی او،

ساواک به آدم‌کشان بی‌اصل و ریشه معروفند. به این ترتیب دوستان زیادی جمع نخواهد کرد. چیزی به آخر کارش نمانده.» مکشی کرد چشمانش را بر هم زد و گفت: «بادی‌گارد‌ها؟ من هم چندتایی دارم.» به در اشاره کرد و گفت: «فکر می‌کنی اگر کشور شما بخواهد از دست من خلاص شود آنها جان مرا نجات خواهند داد؟»

از او پرسیدم: «واقعاً این را یک احتمال می‌دانست؟»

ابرویش را بالا کشید و با حالتی که به من حس احمقانه‌ای از پرسیدن چنین پرسشی می‌داد گفت: «ما کانال را داریم که از آرینز و یونایتد فروت خیلی بزرگتر است.» در مورد گواتمالا تحقیق کرده بودم و می‌دانستم توریخوس چه می‌گوید. شرکت یونایتد فروت مشابه کانال پاناما در آن کشور بود. در اواخر قرن هجدهم پایه‌گذاری شد و به سرعت به یکی از قدرتمندترین نیروها در امریکای مرکزی تبدیل شد. در اوایل دهه ۱۹۵۰، نامزد اصلاح‌طلب، جاکوب آرینز طی انتخاباتی در گواتمالا که در سراسر نیمکره به عنوان نمونه‌ای از انتخابات دموکراتیک ستوده شد به سمت رئیس‌جمهور انتخاب شد. در آن زمان کمتر از سه درصد گواتمالایی‌ها صاحب هفتاد درصد از اراضی کشور بودند. آرینز به مردم فقیر قول داد تا برای رهایی از فقر کمک کند و پس از برگزیده شدنش برنامه‌ای جامع برای اصلاح اراضی در دست گرفت.

توریخوس گفت: «مردم فقیر و طبقه متوسط سراسر امریکای لاتین برای آرینز کف می‌زدند. از نظر شخصیتی او یکی از قهرمانان من بود، ولی هیچ کدام از ما دم نزدیم. می‌دانستیم از آنجا که یونایتد فروت یکی از بزرگترین و ستمگرترین زمین‌داران گواتمالا بود نسبت به چنین اقداماتی مخالفت نشان می‌داد. آنها همچنین مالک زمین‌های زراعی وسیعی در کلمبیا، کاستاریکا، کوبا، جامائیکا، نیکاراگوئه، سانتادومینگو و پاناما بودند و چنانچه به آرینز اجازه می‌دادند تا به بقیه ما خط دهد به ضرر خودشان

تمام می‌شد.»

بقیه‌اش را می‌دانستم: یونایتد فروت دست به یک سری عملیات تبلیغی برای جلب افکار عمومی امریکا زد و هدف از آن قانع کردن کنگره و مردم امریکا نسبت به این مطلب بود که آرینز بخشی از نقشه روس‌ها و گواتمالا از اقمار شوروی است. در سال ۱۹۵۴، سیا کودتایی ترتیب داد. خلبانان امریکایی، پایتخت گواتمالا را بمباران کردند و آرینز مردمی سرنگون شد. به جای او سرهنگ کارلوس کاستیلو آرماس، دیکتاتوری بی‌اصل و نسب از جناح راست، روی کار آمد.

دولت جدید همه چیز را مدیون یونایتد فروت بود. به عنوان قدردانی، دولت برنامه اصلاح اراضی را مختوم، مالیات بر سود را منسوخ کرد و سود سهام را به سرمایه‌گذاران خارجی می‌پرداخت و آرای مخفی را از میان می‌برد. او هزاران نفر از متقدانش را به زندان انداخت. هر کسی که جرأت می‌کرد بر ضد کاستیلو حرف بزند مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفت. تاریخ‌نگاران نمونه‌هایی از خشونت و تروریسمی که در باقیمانده قرن در گواتمالا حکمفرما بود ثبت کرده‌اند؛ که در واقع محصول آفت همبستگی نه چندان پنهانی یونایتد فروت، سیا و ارتش گواتمالا بود و به دست سرهنگ دیکتاتور اداره می‌شد.

توریخوس ادامه داد: «آرینز ترور شد؛ ترور سیاسی و ترور شخصیتی» مکشی کرد و ابروانش را درهم کشید. «چگونه مردم شما توانستند آن زباله سیا را هضم کنند؟ من به این راحتی نمی‌توانستم. ارتش در اینجا ملت من است. ترور سیاسی کارگر نیست.» این را گفت و لبخندی زد.^۲

«سیا خودش مرا خواهد کشت»

چند دقیقه‌ای را در سکوت نشستیم، هر دو در افکارمان غرق شده بودیم. توریخوس ابتدا شروع به صحبت کرد بعد به جلو خم شد و صدایش را پایین آورد و گفت: «و حالا من در مقابل بچل (Bechtel) قرار دارم.»

این جمله مرا شوکه کرد. بچل قدرتمندترین شرکت مهندسی در دنیا بود و اغلب در پروژه‌ها با MAIN همکاری می‌کرد. در رابطه با طرح جامع پاناما، فکر می‌کردم که آنها یکی از رقبای اصلی ما هستند. «منظورتان چیست؟»

«در نظر داشتیم که یک کانال جدید در سطح دریا بدون پیل متحرک بسازیم. در این صورت کشتی‌های بزرگتری می‌توانستند تردد کنند و شاید ژاپنی‌ها مایل به تأمین بودجه آن باشند.»
«آنها بزرگترین مشتری کانال هستند.»

«دقیقاً. البته اگر بتوانند پول فراهم کنند، کار ساخت را هم به عهده خواهند گرفت.» بسیار تعجب کردم: «بچل باید به دنبال کارش می‌رفت.»
«عظیم‌ترین کار ساخت‌وساز در تاریخ اخیر.» مکشی کرد و ادامه داد: «بچل پر از افراد نیکسون، فورد و بوش است.» (بوش به عنوان سفیر امریکا در سازمان ملل و فورد به عنوان رهبر اقلیت مجلس نمایندگان و رئیس انجمن جمهوری خواهان ملی برای توریخوس به عنوان قدرت‌شکنان جمهوری خواه، شناخته شده بودند.) «به من گفته شده بود که خانواده بچل افسار حزب جمهوری خواه را در دست دارد.»

در پایان این گفت‌وگوها احساس ناراحتی می‌کردم. من یکی از کسانی بودم که سیستمی را که از آن تنفر داشتم جاودانه کرده بودم و مطمئن بودم که توریخوس هم این را می‌داند. کار من برای راضی کردن او برای تن دادن به وام‌های بین‌المللی و استخدام شرکت‌های مهندسی و ساختمانی امریکایی به مانعی عظیم برخورد کرده بود، می‌بایست با او شاخ به شاخ می‌شدم.»

از او پرسیدم: «ژنرال، برای چه مرا به اینجا دعوت کرده‌اید؟»
نگاهی به ساعتش کرد و لبخندی زد و گفت: «بله، حالا وقت آن رسیده که به کار خودمان برسیم. پاناما و من به کمک شما احتیاج داریم.»

شوکه شده بودم: «کمک من؟ از من چه کمکی ساخته است؟»

«ما کانال را پس می‌دهیم، ولی تنها این کافی نیست.» در حالی که در صندلیش راحت لم داده بود گفت: «ما باید الگو باشیم. ما باید نشان دهیم که به قشر فقیرمان اهمیت می‌دهیم و ورای هر گونه شکلی ثابت کنیم که عزم ما برای دستیابی به استقلال از سوی روسیه، چین یا کوبا به ما دیکته نمی‌شود. باید به جهان ثابت کنیم که پاناما کشوری معقول است، ما در مقابل امریکا نخواهیم ایستاد جز برای حق و حقوق فقیرانمان.»

پایش را روی پای دیگر انداخت و گفت: «برای رسیدن به این هدف باید زیرساخت اقتصادی‌ای فراهم آوریم که در این نیمکره مانند نداشته باشد. برق، بله - برقی که به فقیرترین فقرا هم برسد و یارانه‌ای باشد. همین طور در مورد حمل و نقل و ارتباطات و مخصوصاً کشاورزی - ولی همه اینها پول می‌خواهد؛ پول شما، پول بانک جهانی و بانک توسعه امریکایی.»

یکبار دیگر به جلو خم شد. چشمانمان در هم افتاد. «می‌دانم که شرکت‌های شما همیشه دنبال کارهای بزرگترند و معمولاً با توسعه طرح‌ها به آن می‌رسند. بزرگراه‌های عریض‌تر، نیروگاه‌های بزرگتر و بنادر عمیق‌تر. اما این بار متفاوت است. بهترین را برای مردم من انجام دهید و من هم هر کار بخواهید برای شما انجام خواهم داد.»

پیشنهاد او کاملاً غیرمنتظرانه بود و مرا هم شوکه و هم هیجان‌زده کرد. این، با تمام آنچه در MAIN یاد گرفته بودم مغایرت داشت. مطمئناً او می‌دانست که بازی کمک‌های خارجی یک ننگ بزرگ است. باید می‌دانست که وجود من برای پولدارکردن او گرفتارکردن کشورش در بدهکاری بود. به این ترتیب پاناما برای همیشه مدیون ایالات متحده و کورپوریتوکراسی خواهد بود. اینگونه می‌شد امریکای لاتین را در مسیر «سرنوشت مقدر» نگه داشت که تا ابد نوکر واشینگتن و «وال استریت» باشد. مطمئن بودم که او آگاه است که این سیستم بر این باور بنا شده که

تمامی کسانی که در رأس قدرت قرار دارند ممکن است به فساد کشیده شوند و تصمیم او بر عدم استفاده از این اصل برای منافع شخصی تهدیدی به نظر می‌رسید. شکل جدیدی از دومینو بود که ممکن بود واکنش‌های زنجیرواری را به دنبال داشته باشد و در نهایت به سرنوشتی کل سیستم بینجامد.

به آن سوی میز قهوه نگاه کردم. به مردی که مطمئناً می‌دانست که به خاطر کانال از قدرت مخصوص و واحدی برخوردار است و اینکه او را در جایگاهی عاریه‌ای قرار می‌داد. او می‌بایست دقت می‌کرد. در حال حاضر خود را به عنوان رهبری در میان رهبران کشورهای توسعه‌یافته جای داده بود. اگر او همانند قهرمانش آرنز می‌خواست موضع‌گیری کند، جهان به تماشا می‌نشست. سیستم چگونه واکنش نشان خواهد داد؟ دقیق‌تر بگوییم دولت امریکا چه واکنشی نشان خواهد داد؟ تاریخ امریکای لاتین پر از این قهرمانان مرده بود.

همچنین می‌دانستم به مردی نگاه می‌کنم که برنامه‌ریزی‌هایم را در ارتباط با کارم با مشکل روبه‌رو می‌کرد. این مرد هم مسلماً دارای نقاط ضعف شخصیتی بود، اما دزد دریایی نبود، «هنری مورگان» یا «فرانسیس دارک» نبود (ماجراجویانی پرزرق و برق که با القابی که از شاه انگلستان دریافت کرده بودند، برای قانونی کردن دزدی دریایی استفاده می‌کردند). عکس او روی تابلوی بزرگ تبلیغاتی از شیوه‌های معمول مردم‌فریبی سیاسی نبود. «آرمان عُمَر، آزادی است. موشک برای از بین بردن آرمان‌ها اختراع نشده است.» آیا تام پین هم چیزی مانند این نوشته بود؟

به فکر فرو رفتم. شاید آرمان‌ها از بین نروند، اما صاحبان آرمان چگونه؟ چه گوارا، آرنز و آکنده، فقط نفر آخر زنده است، اما تا چند وقت دیگر؟ و پرسش دیگری به میان می‌آید: اگر توریکسوس تبدیل به یک قهرمان شهید می‌شد من چه پاسخی داشتم؟

وقتی او را ترک کردم هر دوی ما می‌دانستیم که MAIN قرارداد طرح کلان را خواهد پذیرفت؛ می‌دانستم که به خواسته‌های تورینخوس عمل خواهیم کرد.

فصل چهاردهم:

ورود به دورهای جدید و شیطانی در تاریخ اقتصاد

به عنوان رئیس بخش اقتصادی، نه تنها مسئول بخشی از MAIN و مسئول مطالعات جهانی بودم، بلکه از من انتظار می‌رفت که در ارتباط با روند جدید اقتصادی و تئوری‌های آن نیز آگاهی داشته باشم. اوایل دهه ۱۹۷۰ تحول بزرگی در اقتصاد بین‌الملل به وجود آمد. در طول دهه ۱۹۶۰ گروهی از کشورهای اوپک را به عنوان اتحادیه‌ای از کشورهای تولیدکننده نفت در مقابل شرکت‌های پالایشی بزرگ و قدرتمند به وجود آوردند. ایران هم در این میان عامل مهمی بود. با وجود اینکه شاه، جایگاه و امکان حیاتش را مدیون مداخلات غیرمشروع ایالات متحده در طول تلاش‌های مصدق - یا شاید به این علت - بود، ولی حقیقتاً می‌دانست که ممکن است هر آن، ورق برگردد. رهبران دیگر کشورهای نفت خیز نیز از این امر آگاه بودند و از این پارانوایا* رنج می‌بردند.

آنها همچنین می‌دانستند که شرکت‌های نفتی بین‌المللی بزرگ که به «هفت خواهران» معروف بودند، برای ثابت نگه داشتن قیمت نفت و همچنین سودی که به کشورهای تولیدکننده پرداخت می‌کردند تلاش می‌نمودند تا از این راه بتوانند سود بادآورده‌ای را برای خود جمع‌آوری

* پارانوایا: بیماری جنون سوءظن.

1-William Shawcross: The shah's last Ride: The Fate of an Ally (NewYork: Simon and Shuster, 1988); Stephen Kinzer, All The shah's Men; an American Coup and the Roots of Middle East terror (Hoboken, NJ: John Wiley and Sons, Inc., 2003)۴۵ صفحه .

۲- مطالب زیادی در مورد آربنز، یونایتد فروت و تاریخچه خشونت‌های گواتمالا نوشته شده است. به عنوان نمونه رجوع کنید به: (کتاب استاد علوم سیاسی من در دانشگاه بوستون).

A People's History of the united States (NewYork: Harper and Row., 1980); Diana K. Stanley. For The Record. (Guatemala City. Centro Impresor Piedra Santa, 1994).

برای منابع سریع رجوع کنید به: "The Banana Republic: The United Fruit: Company"

<http://www.mayaparadisc.com/ufcle.html>; "CIA Involved in Guatemala Coup 1954" <http://www.english.upenn.edu/~afilreis/50s/Guatemala.html>.

برای اطلاعات بیشتر در مورد سرمایه‌گذاری‌های خانواده بوش رجوع شود به: "Zapata Petroleum Corp", Fortune, April 1958, ۲۴۸ صفحه .

کنند، در واقع اوپک برای تلافی تأسیس شده بود.

تمامی این ماجراها در اوایل دهه ۱۹۷۰ شروع شد، یعنی هنگامی که اوپک غول‌های صنعتی را به زانو درآورد. یک سری فعالیت‌های گروهی که نتیجه آن تحریم نفت در سال ۱۹۷۴ بود- که در صف‌های طویل پمپ بنزین‌های امریکا قابل مشاهده بود- در واقع تهدیدی بود برای به وجود آوردن یک فاجعه اقتصادی که ثمره آن رکود بزرگ بود.

بحران نفت امریکا در زمانی بدتر از آن نمی‌توانست اتفاق بیفتد. در آن زمان امریکا شاهد ملت سردرگمی بود که به دنبال جنگ تحقیرآمیز ویتنام و رئیس‌جمهوری که در حال استعفا بود، سراپا از ترس و عدم اعتقاد به نفس بود. مشکل نیکسون به جنوب شرقی آسیا و واترگیت محدود نمی‌شد، او به عرصه‌ای پای گذارده بود که با بازنگری به گذشته می‌توان آن را آستانه عصر جدیدی در سیاست و اقتصاد جهانی دانست. در آن زمان اینگونه به نظر می‌رسید که «رفقای کوچک» که شامل کشورهای اوپک بودند کنترل را به دست گرفته‌اند.

محو رویدادهای جهان بودم. پنیر نان و پنیر روزانه‌ام به دست کورپوریتوکراسی بود، ولی با این وجود حس پنهانی در وجودم، از عقب نشاندن شدن اربابانم لذت می‌برد. فکر می‌کردم تا حدی بار گناهانم را سبک می‌کند. سایه توماس پین را در کناری می‌دیدم که ایستاده و به اوپک لبخند می‌زند.

هیچ یک از ما در زمان وقوع تحریم از تأثیر کلی آن آگاه نبود. مسلماً ما تئوری‌های خودمان را داشتیم، ولی نمی‌توانستیم درک کنیم که چه چیزی از آن پس روشن شده است. با درک آنچه واقع شده اکنون می‌دانیم که نرخ رشد اقتصادی بعد از بحران نفت به حدود نیمی از آنچه در دو دهه ۱۹۵۰ و ۱۹۶۰ معمول بود رسید و اینکه این رشد اقتصادی، در مقابل فشارهای تورمی بزرگتری به وجود آمد. این رشد به وجود آمده از لحاظ ساختاری

متفاوت بود و موجب ایجاد مشاغل زیادی نشد، بنابراین نرخ بیکاری بالا رفت و در آخر سیستم بین‌المللی پول از هم پاشید و شبکه ثابت تبادل نرخ‌ها - که تا پایان جنگ جهانی دوم سکون را به دست داشت - از پایه فروریخت.

در آن زمان، اغلب بعد از کار با دوستانم سر ناهار یا هنگام نوشیدن آبجو در مورد این مسائل بحث می‌کردیم. بعضی از این افراد کارمندان من بودند. تیم من متشکل از زنان و مردان باهوش و اغلب جوانی بود که در بیشتر موارد روشنفکر بودند و کمتر کسی با سنت‌های معمول در میان آنها یافت می‌شد. بقیه، مأموران اجرایی مؤسسات تحقیقاتی بوستون و یا استادان دانشکده‌های بومی بودند. یکی از آنها دستیار یکی از نمایندگان کنگره امریکا بود. این ملاقات‌ها در اصل غیررسمی بودند و گاهی وقت‌ها فقط یک ملاقات دونفره بود، در حالی که در باقی ملاقات‌ها ممکن بود ده‌ها نفر شرکت داشته باشند. در این جلسات همیشه پرجنب‌جوش و با صدای بلند حرف می‌زدیم.

وقتی به یاد این بحث‌ها می‌افتم، حس مافوق بودنم اغلب مرا می‌آزارد. می‌دانستم چیزهایی وجود دارد که من نمی‌توانم در آن سهمی داشته باشم. دوستانم گاهی مدارک تحصیلی خود را از بیکن هیل یا واشینگتن، گواهی‌های استادی و یا مدرک دکترای خود را به رخ من می‌کشیدند و من در مقابل نقش خود را به عنوان رئیس بخش اقتصادی شرکت مشاوره‌ای بزرگی که با بلیط درجه یک به دور دنیا سفر می‌کرد مطرح می‌کردم. در آن وقت نمی‌توانستم در مورد ملاقات‌های خصوصی‌ام با توربخوس و یا در مورد راه‌های مختلفی که در تمامی قاره‌ها، کشورها را با مهارت تمام به دام می‌اندازیم صحبت کنم. در واقع تلفیقی از دو حس غرور و ناامیدی بود.

وقتی در مورد قدرت این رفقای کوچک صحبت می‌کردیم باید سعی می‌کردم جلوی خود را بگیرم. چیزهایی می‌دانستم که هیچ یک از آنها

۱۹۴۹ گرفته تا ریاست کل همین شرکت در سال ۱۹۶۰. او اولین رئیس شرکت بود که خارج از خانوادهٔ فورد انتخاب می‌شد. کمی بعد از آن، کندی او را به عنوان وزیر دفاع منصوب کرد.

مک نامارا طرفدار سرسخت به کارگیری کینسیان از سوی دولت شد. او از مدل‌های ریاضیاتی و رویکردهای آماری برای تعیین تعداد سربازان، تخصیص منابع مالی و استراتژی‌های دیگر در ویتنام استفاده می‌کرد. حمایت او از «رهبران تجاوزطلب» به صورت علامت مشخصه‌ای، نه تنها برای مدیران دولتی، بلکه برای مسئولان اجرایی شرکت‌ها درآمد. بدین ترتیب او زمینه‌ای برای رویکرد فلسفی جدیدی برای آموزش مدیریت در مدارس بازرگانی درجه یک کشور فراهم آورد و در نهایت موجب به وجود آمدن نسل جدیدی از CEO شد که شتاب برای رسیدن به امپراطوری کل جهان را هدایت می‌کرد.^۱

وقتی گرد میزی نشسته و در مورد رویدادهای دنیا حرف می‌زدیم، مجذوب نقش مک نامارا به عنوان رئیس بانک جهانی بودیم، شغلی که او بلافاصله پس از روی گردانی از سمت وزیر دفاع قبول کرد. اکثر دوستان من بر این واقعیت توجه داشتند که او در واقع نمونهٔ بارزی از آنچه عموم آن را تلفیقی از ارتش و صنعت می‌دانستند بود. او بالاترین سمت‌ها را در شرکت‌های مهم و کابینهٔ دولت داشت و اکنون در قوی‌ترین بانک جهان بود. چنین شکاف واضحی در توزیع قدرت بسیاری از آنان را به وحشت انداخت. شاید من کمتر از دیگر اطرافیانم از این موضوع متعجب بودم.

حال می‌فهمیدم که بزرگترین و شیطانی‌ترین نقش رابرت مک نامارا در تاریخ، فریفتن بانک جهانی برای مبدل شدن به یک امپراطور جهانی بود، در حدی که تاریخ هرگز آن را به خود ندیده بود. او همچنین به صورت الگو درآمد. قابلیت او در پرکردن فواصل بین عوامل تشکیل دهندهٔ کورپوریتوکراسی، بعد از او هم توسط جانشینانش دنبال شد. مثلاً جورج

نمی‌دانستند، اینکه کورپوریتوکراسی مجموعه‌ای از قاتلان اقتصادی است و شغالی که در پشت صحنه انتظار می‌کشد به رفقای کوچک اجازهٔ در دست‌گیری اوضاع را نخواهد داد. فقط می‌توانستم به مثال‌هایی مانند آریز و مصدق و یا جدیدتر از آنها به سرنگونی رئیس‌جمهور منتخب مردم شیلی، سالوادور آلنده، در سال ۱۹۷۳ به دست CIA اشاره کنم. در واقع فهمیدم که روند متوقف کردن رشد تمامی امپراطوران جهان - به غیر از اوپک - هرچه بیشتر می‌شد، ولی همه چیز طبق تصورات من پیش نرفت؛ البته به کمک اوپک. اغلب صحبت ما بر سر شباهت‌های میان اوایل دههٔ ۱۹۷۰ و ۱۹۳۰ بود. دههٔ ۱۹۳۰ تحول عظیمی در اقتصاد جهانی به وجود آورد، به طوری که مورد مطالعه و بررسی قرار گرفت. این دهه در را به روی اقتصاد کینسیان (Keynesian) و این فکر که دولت‌ها باید نقش بزرگی در ادارهٔ بازارها و فراهم آوردن خدماتی از جمله بهداشت، جبران بیکاری و خدمات رفاهی دیگر داشته باشند گشود و ما در حال فراموشی درهای قدیمی چون خودگردان بودن بازار و یا عدم مداخلهٔ دولت‌ها در این امر بودیم.

رکود منجر به برنامهٔ جدید اقتصادی و سیاست‌هایی برای حمایت از وضع مقررات اقتصادی، کنترل مالی دولت و استفادهٔ گسترده از سیاست‌های مالی شد.

علاوه بر این رکود و جنگ جهانی دوم که موجب به وجود آمدن سازمان‌هایی مانند بانک جهانی، IMF و توافق‌نامه‌های کلی بر تعرفه‌ها و تجارت شد. دههٔ ۱۹۶۰ نقطهٔ عطفی در این دوران و در تبدیل اقتصاد نئوکلاسیک بر کینسیان بود. این رویداد در زمان کندی و جانسون اتفاق افتاد و شاید مهمترین عامل آن تنها یک مرد بود؛ رابرت مک نامارا.

مک نامارا اغلب در بحث‌های گروهی ما شرکت داشت، البته به صورت غیابی، همهٔ ما در مورد شهرت درخشان و سریع او اطلاعاتی داشتیم، از پست مدیریت برنامه‌ریزی و تحلیل‌گری مالی او در شرکت فورد در سال

شولتز (George Shultz) وزیر دارایی و در زمان نیکسون رئیس انجمن خط مشی اقتصادی، رئیس بچل و در زمان ریگان وزیر امور خارجه بود. «کسپر وینبرگر» (Caspar Weinberger) معاون رئیس بچل و شورای عمومی، و بعدها در زمان ریگان وزیر دفاع بود. «ریچارد هلمز» (Richard Helms) در زمان جانسون رئیس CIA و در زمان نیکسون سفیر امریکا در ایران بود. «ریچارد چنی» (Richard Cheney) وزیر دفاع جورج دبلیو بوش بود. او در ابتدا بنیانگذار شرکت نفتی زاپاتا بود و در زمان نیکسون و فورد سفیر امریکا در سازمان ملل بود. او همچنین در زمان فورد رئیس CIA بود. وقتی به گذشته فکر می‌کنم معصومیت آن روزها مرا تکان می‌دهد. در بسیاری از جوانب ما هنوز در پی طرح قدیمی امپراطوری بودیم. کرمیت روزولت راه بهتری را به ما نشان داده بود. او با سرنگونی یک ایرانی دموکرات، شاه مستبدی را جایگزین او ساخت. ما قاتلان اقتصادی، بسیاری از اهداف خود را در کشورهایی مانند اندونزی و اکوادور عملی می‌کردیم و ویتنام نمونه تکان‌دهنده‌ای بود که به آسانی ما را به سمت الگوهای قدیمی مان راند. شاید برای تغییر اعضای اصلی اوپک، عربستان سعودی، می‌بایست دست به کار می‌شد.

1- <http://www.defenselink.mil> “Roberts. Mc Namara هشتمین وزیر دفاع” (قابل دسترسی از ۲۳ دسامبر ۲۰۰۳).

فصل پانزدهم:

عربستان سعودی و پولشویی

در سال ۱۹۷۴ یک دیپلمات از عربستان سعودی عکس‌هایی از ریاض، پایتخت کشورش، به من نشان داد. در میان این عکس‌ها، عکسی وجود داشت که در آن گله‌ای بز در میان تلی از زباله در خارج از یکی از ساختمان‌های دولتی مشغول کاوش بودند. وقتی از آن دیپلمات در مورد آنها پرسیدم، پاسخ او مرا شوکه کرد. او گفت: «بزها سیستم اصلی بازیافت زباله‌اند» و ادامه داد: «سعودی‌ها برای خود ارزش قائل نیستند و تا ابد آشغال جمع می‌کنند. ما این کار را به عهده چارپایان می‌گذاریم.»

بزها! آن هم در پایتخت بزرگترین کشور پادشاهی نفت‌خیز جهان! باورنکردنی بود. در آن زمان یکی از اعضای گروه مشاورانی بودم که تازه شروع به فراهم کردن راه‌حلی برای بحران نفت کرده بودند. بزها مرا به درک این موضوع واداشتند و به یافتن راه‌حل کمک کردند، مخصوصاً با توجه به چگونگی توسعه این کشور در طول سه قرن گذشته.

تاریخ عربستان پر از خشونت و عقب‌ماندگی‌های مذهبی است. در قرن هجدهم محمدابن سعود یکی از فرماندهان ارتشی آن کشور به نیروهایی بنیادگرا و بیش از حد محافظه‌کار حزب وهابیون پیوست. این تشکیلی قدرتمند بود و در طول دو بیست سال بعد خانواده سعود و هم‌پیمانان وهابی

او قسمت عمده شبه جزیره عربستان را فتح کردند که از جمله آنها مقدس ترین شهرهای اسلام، مکه و مدینه بود. جامعه سعودی منعکس کننده آرمان گرایی پاک دینی بنیانگذارانش بود. پلیس مذهبی به اطاعت از فرمان پنج وعده نماز روزانه نظارت داشت. زنان می بایست سر تا پیشان را می پوشانند. مجازات جنایت خیلی سخت بود؛ اعدام در ملاء عام و یا سنگسار از موارد معمول بودند. در طول اولین سفرم به ریاض، راننده ام به من گفت که می توانم دوربین، کیف دستی و حتی کیف پولم را در معرض دید در ماشین رها کنم. بسیار تعجب کردم. او نزدیک یک بازار پارک کرد و بدون اینکه در اتومبیل را قفل کند پیاده شد و رفت.

او گفت: «هیچ کس در اینجا حتی به فکر دزدی هم نمی افتد. دستان دزدها قطع می شود.» بعد از آن از من پرسید: «آیا می خواهم به میدان معروف «چاپ چاپ» بروم و شاهد یکی از اعدام ها باشم؟» اطلاعات و هابی ها از آنچه ما آن را پاک دینی افراطی می دانیم، موجب امنیت خیابان ها از نظر دزدی شده بود و در صورت تخطی از قانون سخت ترین تنبیهات بدنی را خواستار بود. دعوت او را قبول نکردم.

دیدگاه مذهبی سعودی ها به عنوان یکی از ارکان مهم سیاست و اقتصاد موجب تحریم نفتی شد که جهان غرب را تکان داد. در ششم اکتبر سال ۱۹۷۳ «یوم کیپور» (Yom Kippur)، (یکی از مقدس ترین تعطیلات یهودیان) مصر و سوریه همزمان به اسرائیل حمله کردند. این شروع جنگ اکتبر بود. چهارمین و مخرب ترین جنگ عرب و اسرائیل و جنگی که بیشترین تأثیر را بر جهان برجا گذاشت. سادات رئیس جمهور مصر، شاه فیصل عربستان سعودی را تحت فشار گذاشت تا همکاری امریکا با اسرائیل را با به کارگیری آنچه سادات آن را «سلاح نفتی» می خواند تلافی کند. در شانزدهم اکتبر ایران و پنج کشور خلیج فارس از جمله عربستان سعودی، هفتاد درصد به قیمت نفت ارسالی خود اضافه کردند.

طی ملاقاتی در کویت سیتی (Kuwait City)، وزیرای نفت کشورهای عربی راه های دیگر را سنجیدند. نماینده عراقی به شدت به هدف قرارداد امریکا تمایل داشت. او از هیأت های دیگر خواست تا تجارت امریکا را در جهان عرب ملی کند و تحریم نفتی جدی بر امریکا و تمامی کشورهای دیگری که با اسرائیل رابطه دوستانه دارند قرار دهد و تمامی سرمایه های اعراب را از تمامی بانک های امریکایی خارج کند. او همچنین اشاره کرد که حساب های بانکی عرب ها قابل توجه بوده و این عمل موجب وحشتی خواهد شد که با سال ۱۹۲۹ متفاوت خواهد بود.

دیگر وزیران عرب با چنین برنامه تندروانه ای موافق نبودند، ولی در هفدهم اکتبر به این نتیجه رسیدند که تحریم را سخت تر کنند که با کاهش پنج درصدی تولید آغاز شد و به ازای هر ماه پنج درصد بر این کاهش افزوده می شد و تا زمانی که آنها به اهداف سیاسی مورد نظرشان دست یابند ادامه می یافت. آنها به این توافق رسیدند که امریکا به خاطر جایگاه دوست خود، اسرائیل، می باید جریمه شود و بنابراین سخت ترین تحریم برعلیه او اعمال شد. بسیاری از کشورهایی که در این ملاقات شرکت داشتند اعلام کردند که به جای پنج درصد، کاهش ده درصدی را اعمال خواهند کرد.

در نوزدهم اکتبر، رئیس جمهور نیکسون ۲/۲ میلیارد دلار برای کمک به اسرائیل از کنگره خواستار شد. روز بعد عربستان سعودی و دیگر تولیدکنندگان نفت عرب حمل نفت به ایالات متحده را به کلی تحریم کردند.^۱

تحریم نفت در هجدهم مارس سال ۱۹۷۴ به پایان رسید. زمان آن کوتاه ولی تأثیرش عمیق بود. قیمت فروش نفت سعودی از بشکه ای ۱/۳۹ دلار در یکم ژانویه سال ۱۹۷۰ به ۸/۳۲ دلار در یکم ژانویه سال ۱۹۷۴ رسید.^۲ سیاستمداران و وزارتخانه های بعد از آن زمان هیچ گاه درسی که در طول اوایل تا اواسط سال ۱۹۷۰ آموختند را فراموش نخواهند کرد. در

طولانی مدت، آسیب این چند ماه موجب قدرتمند شدن کورپوریتوکراسی شد؛ سه ستون آن یعنی شرکت‌های بزرگ، بانک‌های بین‌المللی و دولت به طور بی سابقه‌ای به یکدیگر پیوستند و این پیوند ادامه خواهد داشت.

این تحریم همچنین موجب تغییر روش و خط‌مشی قابل توجهی شد و به وال استریت (Wall Street) و واشینگتن فهماند که در چنین تحریمی دیگر هرگز نمی‌توان دوام آورد. حمایت از کشورهای تأمین‌کننده نفت برای همیشه در اولویت قرار گرفت. بعد از سال ۱۹۷۳ این موضوع به صورت عقده‌ای درآمد. این تحریم وجهه عربستان سعودی را به عنوان مهره‌ای در سیاست جهان بالا برد و واشینگتن را مجبور کرد تا اهمیت استراتژیک این پادشاهی را نسبت به اقتصاد کشورمان درک کند. علاوه بر این، موجب تشویق رهبران کورپوریتوکراسی بر جستجوی ناامیدانه راهی شد، برای بازگرداندن دلارهای نفتی به آمریکا و تعمیق در این موضوع که وزارتخانه‌ها و مؤسسات دولت سعودی فاقد اصول مدیریتی صحیح برای رسیدگی به این ثروت با رشد قارچ‌گونه‌اش، می‌باشند.

افزایش درآمد نفتی ناشی از بالا بردن قیمت‌ها برای عربستان سعودی تأثیرات مثبت و منفی به دنبال داشت. خزانه ملی را از میلیاردها دلار پر کرد؛ ولی باعث کم‌رنگ شدن برخی از عقاید افراطی مذهبی وهابیون شد. سعودی‌ها ثروتمند به دور دنیا سفر می‌کردند. در مدارس و دانشگاه‌های اروپا و آمریکا درس می‌خواندند. اتومبیل‌های گران‌قیمت می‌خریدند و خانه‌های خود را با وسایلی به سبک غرب میله می‌کردند. اعتقادات مذهبی محافظه‌کارانه جای خود را به ماده‌گرایی جدید می‌داد و در واقع همین ماده‌گرایی بود که راه‌حلی برای هراس از بحران نفتی آینده به وجود آورد. تقریباً بلافاصله بعد از پایان تحریم، واشینگتن وارد مذاکراتی با سعودی‌ها شد و به آنها پیشنهاداتی چون ارائه خدمات فنی، سخت‌افزارهای نظامی به همراه آموزش و فرصت آوردن ملتشان به قرن بیستم در ازای دلار نفتی

کردند و از همه مهمتر تضمین عدم تحریم مجدد را خواستار شدند. نتیجه مذاکرات آنها تشکیل شگفت‌انگیزترین سازمان بود؛ کمیسیون اقتصادی مشترک آمریکا و عربستان سعودی. این سازمان که به نام JECOR شناخته می‌شد باور جدیدی در برداشت که با برنامه‌های کمک‌های خارجی معمول مغایرت داشت. به این ترتیب که این سازمان با پشتیبانی مالی سعودی، شرکت‌های امریکایی را برای ساختن عربستان سعودی استخدام می‌کرد. گرچه روی هم رفته مدیریت و مسئولیت محاسباتی به عهده وزارت دارایی آمریکا بود، این کمیسیون کاملاً مستقل بود و نهایتاً منجر به صرف میلیاردها دلار در طول دوره‌ای بیشتر از بیست و پنج سال بدون هیچ‌گونه نظارت واقعی کنگره می‌شد. سرمایه‌گذاری‌های بدون مجوز کنگره و بدون توجه به نقش خزانه انجام می‌شد. پس از بررسی دقیق JECOR دیوید هلدن و ریچارد جانز به این نتیجه رسیدند: «این دست‌نیافتنی‌ترین توافق در نوع خود بین آمریکا و کشوری در حال توسعه بود و در واقع آمریکا را به طور بالقوه قادر به دخالت‌های بسیار عمیقی در این نظام پادشاهی می‌کرد و باور وابستگی دوطرفه را قدرت می‌بخشید.»^۳

وزارت دارایی آمریکا در مراحل اولیه MAIN را به عنوان مشاور وارد ماجرا کرد. از من دعوت به کار شد و به من گفتند که کارم بسیار حساس خواهد بود و هر آنچه که انجام می‌دادم و یا می‌فهمیدم باید به صورت محرمانه باقی می‌ماند.

از دیدگاهی وسیع‌تر این ماجرا در نظرم فعالیتی غیرمشروع بود. در آن زمان من را به این باور رسانده بودند که MAIN مشاور اصلی این برنامه است، ولی کم‌کم فهمیدم که ما یکی از چندین مشاور بودیم که از آنها دعوت به همکاری شده بود.

از آنجا که همه چیز در مخفی‌ترین شکل ممکن پیش می‌رفت، در بحث‌های وزارت دارایی با دیگر مشاوران محرم نبودم، بنابراین نمی‌توانستم

از نقش خود در این میان مطمئن باشم. می‌دانستم که تنظیمات جدید، استانداردهای جدیدی را برای قاتلان اقتصادی به وجود آورده و راهکارهای نوآورانه‌ای را در مقابل رویکردهای معمول برای پیشبرد منافع امپراطوران تعبیه کرده است. همچنین می‌دانستم اکثر طرح‌های ناشی از مطالعاتم در نهایت به اجرا درمی‌آمدند و اینکه MAIN با بستن یکی از مهمترین قراردادهای اولیه- و همچنین پرسودترین آن- در عربستان سعودی پاداش می‌داد و نیز اینکه در آن سال اضافه حقوق دریافت می‌کردم.

کار من تهیه گزارش از آنچه ممکن بود طی سرمایه‌گذاری‌های کلان در زیرساخت عربستان سعودی روی دهد بود و همچنین می‌بایست برنامه‌ای برای خرج کردن این پول طرح‌ریزی می‌کردم. خلاصه اینکه از من خواسته بودند تا هر آنچه خلاقیت دارم را به کار گیرم تا بتوانم ورود میلیاردها دلار را به اقتصاد عربستان سعودی توجیه کنم و این شرکت‌های مهندسی و ساختمانی امریکا را نیز شامل می‌شد. به من گفته شده بود که خود به تنهایی و بدون کمک کارمندانم این کار را انجام دهم. در اتاق کنفرانس کوچکی جدا از بقیه و چندین طبقه بالاتر از بخشی که در آن کار می‌کردم مشغول به کار بودم. به من هشدار داده شده بود که کارم جنبه امنیت ملی داشته و در طول زمان برای MAIN سودمند می‌باشد. البته فهمیده بودم که هدف اصلی در اینجا عادی نبود- مقروض کردن کشوری که هرگز قابلیت بازپرداخت آن را نداشت- ولی ترجیحاً به دنبال راه‌هایی برای تضمین بازگشت قسمت عمده دلارهای نفتی به امریکا بودم. در جریان این فرایند عربستان سعودی نیز به کام برنامه کشیده می‌شود و اقتصاد آن هر چه بیشتر به اقتصاد ما وابسته می‌گردد و فرض بر این است که هر چه بیشتر آن کشور غرب‌زده شده و در این حالت با نظام هماهنگ‌تر و جذب آن آسان‌تر خواهد بود.

وقتی کارم را شروع کردم فهمیدم که بزهایی که در خیابان‌های ریاض پرسه می‌زدند کلیدی نمادین بودند؛ آنها نشانه شرم‌آوری در میان سفرهای

هوایی سعودی‌ها در دور دنیا بودند. بزها التماس می‌کردند که وسیله‌ای مناسب‌تر جایگزین آنها در این قلمرو پادشاهی بیابانی که آرزوی ورود به دنیای مدرن را دارد شود. می‌دانستم که اقتصاددانان اوپک سخت به دنبال کشورهای نفت‌خیز بودند تا محصولات ارزش افزوده بیشتری از نفت آنها به دست بیاورند. به جای صادرات صرف نفت خام، اقتصاددانان از این کشورها می‌خواستند صنایع خود را گسترش دهند و با استفاده از نفت، محصولات با پایه نفتی تولید کنند که می‌توان آن را با قیمتی بالاتر از نفت خام به دنیا بفروشند.

درک این دو مطلب دری را به روی استراتژی گشود که مطمئن بودم برای همه موقعیت برنده را به وجود خواهد آورد. البته بزها تنها یک نقطه شروع بودند. با درآمد حاصل از نفت می‌شد شرکت‌های امریکایی را به کار گرفت تا به جای بزها مدرن‌ترین سیستم زباله جمع‌کنی و بازیافت آن را در دنیا داشت و سعودی‌ها می‌توانستند به این فناوری هنرمندانه فخر بفروشند.

به این فکر افتادم که می‌توان از بزها به عنوان یک طرف معادله‌ای استفاده کرد که برای بخش اقتصادی بیشتر حکومت‌ها می‌شد به کار برد، فرمولی برای موفقیت در چشم خانواده‌های سلطنتی، وزارت دارایی امریکا و رؤسای من در MAIN. تحت این فرمول سرمایه‌ای برای تشکیل بخش صنعتی که تمرکز آن بر تبدیل نفت خام به محصول نهایی صادراتی بود اختصاص داده می‌شد. مجتمع‌های پتروشیمی عظیمی از بیابان‌ها بیرون می‌آمد و در اطراف آن پارک‌های صنعتی بسیار بزرگ به وجود می‌آمد. طبیعتاً چنین طرحی به احداث مولدی به ظرفیت هزاران مگاوات، خطوط انتقال و توزیع، بزرگراه، لوله‌کشی، شبکه ارتباطی و سیستم حمل و نقل که شامل فرودگاه جدید و بنادر ساحلی مجهز بود، صنایع خدماتی منظم و گسترده و زیرساختی مناسب برای چرخیدن این چرخ‌دنده نیاز داشت.

ما همگی امید داشتیم که این طرح به صورت الگویی از آنچه که باید در

بقیه دنیا انجام شود درخواست آمد. سعودی‌های جهانگرد با شور و حرارت ما را ستایش می‌کردند؛ سران دیگر کشورها را به عربستان سعودی دعوت می‌کردند تا شاهد معجزه ما باشند. این رهبران هم از ما کمک می‌خواستند تا طرح‌های مشابهی را برای کشورشان - و در اکثر موارد برای کشورهای خارج از محدوده اوپک - پیشنهاد کنیم. بانک جهانی و یا دیگر روش‌های بدهی‌آور را برای تأمین هزینه به کار می‌گرفتیم. به این ترتیب به امپراطور جهان خوش‌خدمتی می‌کردم.

همان‌طور که با این افکار کار می‌کردم، به یاد بزها و حرف‌های راننده‌ام افتادم که اغلب در گوشم بود: «سعودی‌ها عزت نفس ندارند و تا ابد آشغال جمع می‌کنند.» این عبارت را بارها و بارها در موقعیت‌های متفاوت شنیده بودم. معلوم بود که سعودی‌ها نمی‌خواستند از مردم خود در کارهای فرومایه استفاده کنند، چه در بخش خدمات صنعتی و چه در بخش عملی هریک از طرح‌ها. اول اینکه تعداد آنها بسیار کم بود، به علاوه کاخ سلطنتی سعود متعهد شده بود تا از نظر تحصیلات و شیوه زندگی امکاناتی را برای شهروندان فراهم آورد که با کارهای یدی متناقض بود.

سعودی‌ها شاید مدیریت می‌کردند، ولی هیچ‌گونه تمایل یا انگیزه‌ای برای کار در کارخانه یا کارهای ساختمانی نداشتند، بنابراین واردات نیروی کار از کشورهای دیگر لازم بود؛ همان کشورهایی که کارگر، ارزان بود و مردمش جویای کار بودند. در صورت امکان می‌بایست از دیگر کشورهای خاورمیانه یا کشورهای اسلامی مانند مصر، فلسطین، پاکستان و یمن می‌آمدند.

این دیدگاه تدبیر جدیدتر و فراگیرتری برای فرصت‌های پیشرفت به وجود آورد. مجتمع‌های مسکونی بزرگی باید برای کارگرها ساخته می‌شد و همین‌طور مراکز خرید، بیمارستان و امکانات رفاهی آتش‌نشانی و پلیس، شبکه تصفیه آب و فاضلاب، برق و ارتباطات و حمل‌ونقل. در واقع ساختن شهرهایی مدرن که زمانی تنها بیابان بود، این هم فرصت دیگری بود تا به

دنبال فناوری‌های جدید باشیم. از جمله طرح‌های نمک‌زدایی، سیستم‌های میکروویو، مجتمع‌های بهداشتی و فناوری‌های کامپیوتری. عربستان سعودی کعبه آمال سازندگان بود و همچنین رویایی برای کسانی که در کار مهندسی و ساخت‌وساز بودند. این کشور فرصت کاری بی‌نظیری در تاریخ بود؛ کشوری عقب‌افتاده و سرشار از منابع مالی نامحدود و تمایل به ورود به دوران مدرن بدون اتلاف زمان.

باید اعتراف کنم که بی‌اندازه به این کار علاقمند بودم. هیچ‌گونه اطلاعات منسجمی از عربستان سعودی در کتابخانه عمومی بوستون و یا جای دیگری که الگوهای اقتصادی را در این زمینه توجیه کند وجود نداشت. در واقع، عظمت این کار تغییر کلی و یکباره یک ملت به اندازه‌ای بی‌سابقه بود. این بدان معنا بود که حتی اگر اطلاعات تاریخی هم در دست بود، کاملاً نامربوط می‌نمود.

همچنین کسی انتظار چنین تحلیل کمی را حداقل در این مرحله از کار نداشت. من تنها تخیل خود را به کار گرفته و گزارشاتی حاکی از آینده باشکوه این قلمرو سلطنتی نوشتم. تنها با اعدادی سرانگشتی توانستم برآورد کنم که هزینه تقریبی تولید هر مگاوات برق، یک مایل جاده، آب کافی، فاضلاب، مسکن، خوراک و خدمات عمومی یک کارگر چقدر خواهد شد. نیازی به بازنگری و درآوردن نتیجه نهایی نبود. کار من فقط توصیف یک سری از برنامه‌ها و دقیق‌تر بگویم شاید تصویری از آنچه ممکن بود و رسیدن به محاسبه‌ای خام از هزینه‌های آنان بود.

اهداف اصلی را همیشه مد نظر داشتم: به نهایت رساندن پرداخت‌ها به شرکت‌های امریکایی و هر چه وابسته‌تر کردن عربستان سعودی به امریکا. مدت زیادی طول نکشید تا بفهمم که این دو چقدر به هم نزدیک بودند؛ تقریباً تمام طرح‌های تازه توسعه‌یافته نیازمند خدمات و ارتقای مدام سیستم بود و آنقدر از نظر تکنیکی در سطح بالایی بود که مطمئناً شرکت‌های

سازنده آنها خود می‌بایست نگهداری و به روز کردن آنها را به عهده می‌گرفتند.

درواقع با پیشروی در کارم دو فهرست از طرح‌هایی که تحت نظارت بود تهیه کردم؛ یکی برای قراردادهای طراحی و اجرایی که انتظار داشتیم و دیگری برای توافق‌نامه‌های خدماتی و مدیریتی طولانی‌مدت. MAIN، بچل، براون و روت، هالیبرتون، استون و وبستر و بسیاری از مهندسان و پیمانکاران در دهه‌های آتی به زیبایی از قبال این طرح‌ها سود می‌بردند.

علاوه بر اقتصاد محض، مسئله دیگری هم بود که موجب وابستگی عربستان سعودی به ما می‌شد، گرچه به صورتی بسیار متفاوت. مدرن شدن این قلمرو نفت خیز ممکن بود موجب برانگیختن واکنش‌های مخالفی شود. به عنوان مثال مسلمانان محافظه‌کار خشمگین می‌شدند و اسراییل و دیگر کشورهای همسایه احساس وحشت می‌کردند.

رشد اقتصادی این ملت مانند فراهم آوردن شرایط رشد صنعتی دیگر بود: محافظت از شبه‌جزیره عربستان. شرکت‌های خصوصی که در این فعالیت‌ها و همچنین صنایع نظامی و دفاعی تخصص داشتند، خواستار قراردادهای دست و دل‌بازانه و توافق‌نامه‌های مدیریتی بودند. حضور آنها مرحله جدیدی از طرح‌های مهندسی و ساختمانی را طلب می‌کرد و از جمله آنها فرودگاه، سایت‌های موشکی، مسکن کارکنان و تمامی زیرساخت‌های لازم برای این امکانات رفاهی بود.

گزارش‌اتم را در پاکت‌های درسته‌ای از طریق پست داخلی شرکت برای «مدیر برنامه وزارت دارایی» می‌فرستادم. دیگر افراد تیم را - معاون رئیس MAIN و بالادستانم - بسیار کم ملاقات می‌کردم. از آنجا که هیچ نام رسمی برای این طرح که هنوز در مرحله تحقیق و بررسی بود و هنوز بخشی از JECOR نشده بود نداشتیم، تنها و به طور مخفیانه آن را ساما (SAMA) می‌خواندیم. ظاهراً این نام برگرفته از (عملیات پولشویی عربستان سعودی)

(Saudi Arabian Money-Laundering Affair) بود، ولی این تنها یک بازی با کلمات بود. بانک مرکزی این کشور هم آژانس مالی عربستان سعودی یا ساما (Saudi Arabian Monetary Agency) نام داشت.

گاهی اوقات نماینده‌ای از وزارت دارایی پیش ما می‌آمد. طی این ملاقات‌ها از او سؤالاتی می‌کردم. اغلب در مورد کارم توضیح می‌دادم، عقایدم را نسبت به نظریات آنها مطرح می‌کردم و آمادگی خود را برای انجام هر آنچه از من خواسته می‌شد اعلام می‌کردم. معاون رئیس و نماینده وزارت دارایی تحت تأثیر عقاید من در ارتباط با توافق بر سر خدمات طولانی‌مدت و مدیریت قرار گرفتند. در واقع موجب شد تا یکی از معاونان رئیس عبارتی را در رابطه با آن کشور ابداع کند که از آن پس مورد استفاده ما قرار می‌گرفت: «گاوی که می‌توانیم او را تا غروب روز بازنشستگی مان بدوشیم». این عبارت به جای گاو، بزها را در ذهنم مجسم می‌کرد.

در طول آن ملاقات‌ها بود که فهمیدم چندین تن از رقبای ما هم در برنامه‌ای مانند ما شرکت داشتند و اینکه در آخر ما همگی در مقابل تلاش‌هایمان انتظار قراردادهای سودمندی را به عنوان پاداش داشتیم. فکر می‌کردم که MAIN و دیگر شرکت‌ها برای این کار مهم هزینه می‌کردند و برای به وجود آوردن این چالش، متحمل ریسکی کوتاه مدت می‌شوند. این فرض با توجه به این واقعیت که میزان زمان کارکرد من بر روی برگه‌های تأیید کارکرد جزء حساب مخارج کل و اداری محسوب می‌شد، تقویت می‌گردید.

این نوع رویکرد مخصوص مرحله تحقیق و توسعه پیشنهادی اکثر طرح‌ها بود. در این مورد اولین سرمایه‌گذاری و رای آنچه معمول بود شد، ولی معاون رئیس از برگشت این پول اطمینان داشت.

برخلاف آگاهی از این امر که رقیبان ما هم در حال فعالیت بودند، فرض ما این بود که به اندازه کافی کار وجود دارد. همچنین آنقدر در این کار بودم

که باور کنم پاداش وعده داده شده به میزان تأیید وزارت دارایی نسبت به کارهای اجرایی ما بود و مشاورانی که طرح‌هایشان عملی می‌شد بهترین قراردادهای ما می‌گرفتند. این امر را به عنوان هدف شخصی خود قرار دادم که برنامه‌ای طرح‌ریزی کنم که به مرحله طراحی و ساخت برسد. ستاره شانس من در MAIN شروع به درخشش کرده بود. چنانچه موفق می‌شدیم با نقش کلیدی که در ساما داشتم سرعت این کار تضمین می‌شد.

در طول ملاقات‌هایمان صریحاً درباره احتمال وقوع اتفاقات جدیدی ناشی از همکاری ساما و JECOR اشاره کردم. این درواقع رویکردی جدید برای به وجود آوردن مشاغلی پرسود در کشورهایی که نمی‌بایست زیربار بدهی بانک جهانی می‌رفتند بود. بلافاصله ایران و عراق به عنوان دو نمونه از این نوع کشورها به ذهن آمدند. علاوه بر این، طبق طبیعت بشر، فکر کردیم سران چنین کشورهایی ممکن است نسبت به عربستان سعودی حس رقابت داشته باشند. تقریباً اطمینان داشتیم که تحریم نفت در سال ۱۹۷۳- که در ابتدا بسیار بد به نظر می‌رسید- با شانس‌های غیرمنتظره‌ای برای مشاغل مهندسی و ساختمانی به پایان می‌رسید و راه را برای امپراطوری جهانی هموار می‌کرد.

مدت زمان هشت ماه به روی مرحله نظری آن کار کردم - گرچه هرگز بیش از چندین روز پیاپی پرکار به طول نینجامید - یا در اتاق کنفرانس مجزا و یا در آپارتمان مشغول خواندن Boston Common بودم. بقیه افراد گروهم وظایف دیگری به عهده داشتند و با وجود نظارت‌های گاه به گاه من بیشتر به خودشان می‌رسیدند. با گذشت زمان از مرموز بودن کار کاسته شد. افراد بیشتری در مورد مسئله مهمی که در ارتباط با عربستان سعودی می‌گذشت آگاه شدند. هیجان‌ها بیشتر شد و شایعات می‌پیچیدند. معاون رئیس و نماینده وزارت دارایی با صراحت بیشتری عمل می‌کردند. تا حدی فکر می‌کنم به این دلیل بود که آنها خودشان اطلاعات و جزئیات بیشتری نسبت

به برنامه‌ای که پیش از این پشت پرده بود می‌دانستند.

تحت این طرح رو به رشد، واشینگتن از سعودی‌ها خواست تا در دسترس بودن منابع نفتی و ثبات قیمت آن را با وجود نوسانات آن، مشروط به قابل قبول بودن آن از طرف ایالات متحده و دیگر هم‌پیمانانشان تضمین کنند. چنانچه کشورهای دیگری مانند ایران، عراق، اندونزی یا ونزوئلا آنها را تهدید به تحریم می‌کردند، عربستان سعودی با منابع وسیع نفتی‌اش به میان می‌آمد و نواقص را برطرف می‌کرد؛ حتی دانستن این امر در طولانی‌مدت کشورهای دیگر را حتی به فکر تحریم هم نمی‌انداخت. در مقابل این تضمین، واشینگتن به خانواده سعودی پیشنهاد معامله‌ای بسیار جالب توجه را داد: تضمین فراهم کردن پشتیبانی کامل و بی‌قید و شرط سیاسی و در صورت لزوم نظامی، به عبارتی دیگر تضمین حضور مداوم آنها به عنوان حاکم در عربستان. این معامله‌ای بود که دولت سعودی با توجه به موقعیت جغرافیایی، کمبود قوای نظامی و نفوذپذیری کلی آن نسبت به کشورهای همسایه‌ای چون ایران، سوریه، عراق و اسرائیل، به سختی می‌توانست با آن مخالفت کند. بنابراین طبیعتاً واشینگتن از برتری خود استفاده کرد و یک شرط حساس دیگر بر آن تحمیل کرد و آن تعریف جدیدی از قاتلان اقتصادی در جهان بود که بعدها در کشورهای دیگر مخصوصاً عراق به کار گرفته شد. با یادآوری گذشته، گاهی اوقات درک این مطلب که عربستان سعودی چگونه به این شرط تن در داد بسیار مشکل است. مطمئناً اکثر کشورهای عربی دیگر، اوپک و دیگر کشورهای اسلامی بعد از فهمیدن مفاد این معاهده و اینکه چگونه خاندان سلطنتی تسلیم این خواسته واشینگتن شده بود وحشت کردند.

در واقع این شرط استفاده از دلارهای نفتی برای خریدن حمایت دولت امریکا بود و در عوض منافع حاصله از این امنیت برای بیرون آوردن عربستان سعودی از قرون وسطی به جهان صنعتی مدرن توسط وزارت

دارایی امریکا خرج می‌شد. به کلامی دیگر سود آمیخته با درآمد چند میلیارد دلاری حاصله از نفت بر شرکت‌های امریکایی پرداخت می‌شد تا رویاهایی که من (و احتمالاً بعضی از رقبای) ساخته بودم را به حقیقت برساند و عربستان سعودی را به کشوری قدرتمند، مدرن و صنعتی تبدیل کند. وزارت دارایی خودمان، ما را به خاطر سعودی‌ها استخدام می‌کرد تا طرح‌های زیرساختی و یا تمام شهرها را در سراسر شبه جزیره عرب آباد کنیم.

اگر چه سعودی‌ها حق نظردهی در رابطه با ماهیت کلی این طرح‌ها را برای خود نگه داشته بودند، اما حقیقت این بود که عده‌ای از خارجیان برگزیده (که در نظر مسلمانان بیشتر آنها کافر بودند) چگونگی شکل ظاهر شبه قاره عربستان و اقتصاد آن را تعیین می‌کردند و این در کشوری اتفاق می‌افتاد که طبق اصول محافظه‌کارانه و هابیون پایه‌گذاری شده بود و چندین قرن بر طبق آن اداره می‌شد، به نظر می‌رسید که این وضعیت در نظر آنها جهش اعتقادی بزرگی باشد ولی در آن شرایط و به دلیل فشارهای سیاسی و نظامی که بی‌شک از طرف واشینگتن وارد می‌شد، شک داشتم که خانواده سعود حق انتخاب داشته باشد.

از دیدگاه ما چشم‌انداز بهره‌های کلان، بی‌انتهای به نظر می‌رسید. این معامله شیرینی بود و قابلیت به کارگیری به عنوان الگویی شگفت‌انگیز را داشت و برای هر چه شیرین‌تر کردن این معامله موافقت‌کننده لازم نبود، چیزی که شرکت‌ها از آن تنفر داشتند، مخصوصاً شرکت‌های خصوصی، مانند بچل و MAIN که نمی‌خواستند دفاتر خود را باز کنند و یا رازهای خود را با دیگران در میان گذارند. توماس لیپمن (Thomas W. Lippman) یک محقق و یک روزنامه‌نگار اسبق را به مؤسسه خاورمیانه فرستاد تا با فصاحت تمام نکات برجسته این اوضاع را خلاصه کنند:

سعودی‌ها در حالی که در پول غوطه می‌خورند، صدها میلیون دلار به وزارت دارایی پرداخت خواهند کرد که در بخش پس‌انداز و جوه احتیاطی

نگه داشته خواهد شد تا در مواردی مانند پرداخت به فروشندگان و یا کارمندان از آن استفاده شود. این روش تضمین می‌کرد که پول سعودی‌ها دوباره به اقتصاد امریکا باز خواهد گشت. همچنین تضمین می‌کرد که مدیران کمیسیون هر طرحی که خود و سعودی‌ها بر آن به توافق برسند را بدون لزوم توجیه آن به کنگره برعهده خواهند گرفت.^۴

به وجود آوردن پارامترهای این تقبل تاریخی کمتر از آنچه هر کسی تصور می‌کرد به طول انجامید، هر چند که بعد از آن می‌بایست راهی برای عملی کردن آن پیدا می‌کردیم.

برای شروع کار یک مقام دولتی رده بالا به عربستان سعودی فرستاده شد. این یک مأموریت کاملاً محرمانه بود. هیچ وقت مطمئن نشدم ولی باورم این بود که مأمور سیاسی هنری کیسینجر بود.

آن نماینده هر کسی که بود، اولین مسئولیتش یادآوری سرگذشت ایران، به خانواده سلطنتی بود. این زمانی بود که مصدق سعی داشت منافع نفتی انگلستان را قطع کند. پس این فرستاده می‌بایست برنامه‌ای را برای آنها توضیح می‌داد که آنها را جذب و کمی آرام کند و در ضمن آنها را متوجه کند که چاره دیگری ندارند.

شک نداشتم تأثیری که از این ملاقات گرفته بودند کاملاً روشن و مشخص بود؛ یا پیشنهادات ما را می‌پذیرفتند که تضمین‌کننده حمایت و پشتیبانی ما به عنوان حاکم بود و یا قبول نمی‌کردند و به جایی که مصدق رفت می‌رفتند. وقتی که آن مأمور به واشینگتن برگشت پیغام توافق سعودی‌ها را آورد.

تنها یک مشکل کوچک وجود داشت. می‌بایست مهره‌های کلیدی دولت سعودی را راضی می‌کردیم. آنچه که به گوش ما رسیده بود تنها مسئله‌ای خانوادگی بود. عربستان سعودی کشور دموکراتیکی نبود و به نظر می‌رسید که توافق خاندان سعود نیز شرط بود.

with Saudi Arabia (Boulder Co. Westview Press, 2004) صفحه ۱۵۹ ; Daniel Yergin: The Prize: The Epic quest for Oil, Money and Power (NewYork: Free Press, 1993) Stephen Schneider, The Oilprice Revolution (Balimore: Johns Change (London: McMillian, 1980)

2- Thomas W. Lippman, Inside the Mirage: America's Fragile Partnership whit Saudi Arabia (Boulder, Co: Westview Press 2004) صفحه ۱۶۰.

3- David Holden and Richard Johns, The House of Saud The Rise and Rule of the Most Powerful Dynasty In the Arab World (NewYork: Holt Rinehart and Winston, 1981)

4- Thomas W. Lippman, Inside the Mirage (Boulder, Co: Westview Press 2004) صفحه ۱۶۷ .

در سال ۱۹۷۵، نزدیکی از آن مهره‌های کلیدی فرستاده شدم. همیشه فکر می‌کردم که او شاهزاده و. است ولی او در واقع ولیعهد بود. کار من راضی کردن او بر سودمندی عملیات پولشویی عربستان سعودی برای شخص او و کشورش بود.

آنقدرها هم که در ابتدا ساده به نظر می‌رسید نبود. شاهزاده و. خود را وهابی معتقد می‌خواند و تأکید داشت که مایل نیست کشورش در بازی‌های تجاری غرب گرفتار شود. او همچنین از ماهیت برنامه موزیانه و توطئه‌آمیزها اظهار آگاهی نمود. به گفته او اهداف ما همانند جنگجویان جنگ‌های صلیبی در هزاره قبل بود: ترویج مسیحیت در جهان عرب. در واقع تا حدودی درست می‌گفت. در نظر من تفاوت جنگجویان جنگ‌های صلیبی و ما در درجه آن بود. کاتولیک‌های قرون وسطی ادعا می‌کردند که می‌خواهند مسلمانان را از برزخ نجات دهند؛ و ما می‌خواستیم به سعودی‌ها کمک کنیم تا مدرن شوند. در واقع جنگجویان صلیبی را همانند کوریپوریتو کراسی می‌دانستم که در وهله نخست به فکر گسترش حاکمیت خود بودند.

گذشته از اعتقادات مذهبی، شاهزاده و. نقطه ضعفی داشت و آن در مقابل بلوندهای زیبارو بود. بیان این مطلب که اکنون به صورت کلیشه‌ای غیرمنصفانه درآمده تقریباً مضحک به نظر می‌رسد و باید بگویم که شاهزاده و. تنها کسی بود که در میان سعودی‌هایی که می‌شناختم چنین احساسی داشت، یا تنها کسی بود که مایل بود در این باره بدانم. این خود باعث شکل‌گیری معامله‌ای تاریخی شد و مسیر به سرانجام رساندن مأموریتم را نمایان کرد.

۱- برای اطلاعات بیشتر در رابطه با دلایل تحریم نفت سال ۱۹۷۳ و تأثیر این تحریم رجوع کنید به:

Thomas W. Lippman, Inside the Mirrage: America's Fragile Partnership

فصل شانزدهم:

پاندازی و تأمین بودجه اسامه بن لادن

از همان ابتدا شاهزاده و. گفته بود که هر زمان برای دیدنم به بوستون بیاید می‌خواهد یکی از زن‌های مورد علاقه‌اش او را سرگرم کند و نیز اینکه علاوه بر اسکورتش از او انتظارات دیگری هم خواهد داشت، ولی او مسلماً به آن زنان تلفنی خبره که خود او یا خانواده‌اش ممکن بود در خیابان یا در یک مهمانی کوکتیل* (Cocktail) او را شکار کنند تمایل نداشت. ملاقات من با شاهزاده و. به طور مخفیانه انجام شد که خوب موجب شد تا با خواسته‌های او موافقت کنم.

«سالی»، زنی زیبا با چشمان آبی و موهای بلوند بود که در بوستون زندگی می‌کرد. شوهرش خلبان خطوط هوایی امریکا و اغلب در سفر بود و تلاشی برای مخفی کردن خیانت‌هایش از خود نشان نمی‌داد. سالی نسبت به کارهای شوهرش بی‌تفاوت بود و تنها از درآمد او و از خانه مجلل او در بوستون لذت می‌برد و از منافع که شامل همسران خلبانان می‌شد استفاده می‌کرد. حدود ده سال قبل او یک هیپی بود و به روابط جنسی بی‌قید و شرط عادت داشت و این منبع درآمد مخفی برای او جذابیت داشت. او قبول کرد که این شانس را به شاهزاده و. هم بدهد که البته شرطی داشت: او تأکید

* یک نوع نوشیدنی الکلی که مرکب از چند نوشابه دیگر است. م

کرد که دوام روابط آنها کاملاً به طرز برخورد و شیوه رفتار شاهزاده نسبت به او بستگی خواهد داشت.

از خوش‌شانسی من هر دو طرف شرایط یکدیگر را پذیرا شدند. رابطه شاهزاده و. و سالی در واقع مقدمه‌ای برای اعمال پولشویی عربستان سعودی بود که خود مشکلاتی را برای من به وجود آورد. MAIN شدیداً شرکای خود را از انجام کارهای ممنوع منع کرد. از نظر قانونی، من تجارت روابط جنسی - یا همان دلالی محبت یا پاندازی - که در ماساچوست عمل غیرقانونی بود انجام می‌دادم. مشکل اصلی، ما پیدا کردن راهی برای پرداخت خدمات سالی بود. خوشبختانه بخش امور مالی دست مرا در حساب مخارج باز گذاشته بود. من همیشه در انعام دادن دست و دلباز بودم و طی برنامه‌ای در یکی از رستوران‌های شیک بوستون پیشخدمت را وادار به فراهم کردن صورتحسابی نوشته نشده کردم. در آن زمان صورتحساب‌ها با دست‌نوشته می‌شد، نه با کامپیوتر.

شاهزاده و. با گذشت زمان جسورتر شده بود. در آخر از من خواست تا امکان رفتن سالی به عربستان سعودی و زندگی در کلبه بیلاقی خصوصی او را فراهم کنم. در آن زمان این درخواست عجیبی نبود؛ تجارت زنان بین چند کشور اروپایی و خاورمیانه بسیار فعال بود. این زنان برای مدت زمان مشخصی قرارداد می‌بستند و بعد از تمام شدن قرارداد به کشورشان و حساب‌های بانکی پرپولشان برمی‌گشتند.^۱

رابرت بیر (Robert Baer) مأمور CIA و متخصص خاورمیانه به مدت بیست سال مدیر این قبیل برنامه‌ها بود و آن را به طور خلاصه اینگونه بیان می‌کند: «در اوایل دهه ۱۹۷۰ که سیل دلارهای نفتی سرازیر شد، سرمایه‌گذاران لبنانی شروع به واردات و قاچاق زنان فاسد به کشور و برای شاهزادگان کردند، از آنجا که هیچ کس در خانواده سلطنتی بلد نبود دسته چک بنویسد، لبنانی‌ها به شدت پولدار شدند.»

با چنین شرایطی آشنا بودم و حتی کسانی را می‌شناختم که چنین قراردادهایی منعقد می‌کردند. هر چند که برای من دو مشکل عمده وجود داشت: سالی و پرداخت. مطمئن بودم سالی مایل به ترک بوستون و زندگی در عمارت بیابانی خاورمیانه نیست. همچنین کاملاً واضح بود که هر اندازه از صورتحساب‌های نوشته نشده رستوران‌ها، جوابگوی این مقدار پول نبود.

شاهزاده و. حل مشکل آخری را خود به عهده گرفت و مرا مطمئن کرد که خودش به معشوقه جدیدش پول پرداخت خواهد کرد؛ من فقط باید برنامه را تنظیم می‌کردم. وقتی از او شنیدم که سالی عربستان سعودی حتماً نباید دقیقاً همان کسی باشد که در امریکا با او بود احساس سبکی کردم. با چندین دوست که در لندن و آمستردام رابط لبنانی داشتند تماس گرفتم و طی چند هفته جایگزین سالی قرارداد را امضا کرد.

شاهزاده و. شخصیت پیچیده‌ای داشت. سالی به جسم او می‌رسید و توانایی من به کمک در این امر مایه اعتماد او به من شد. با این وجود به هیچ وجه موجب پذیرش ساما از سوی من به عنوان استراتژی در کشورش نشد. برای موفق شدن باید سخت تلاش می‌کردم. ساعت‌ها وقت صرف کردم تا به او آمار را نشان دهم و کمک کنم تا بتواند نتایج تحقیقات به دست آمده از کشورهای دیگر را تحلیل کند. از جمله تحقیقات اقتصادسنجی کویت بود که در طی آموزش‌های کلادین، درست چند ماه قبل از رفتن به اندونزی تهیه کرده بودم. بالاخره او راضی شد.

از جزئیات آنچه بین دیگر قاتلان اقتصادی و مهره‌های اصلی عربستان سعودی گذشت اطلاع دقیقی ندارم. تنها این را می‌دانستم که کل برنامه از طرف خانواده سلطنتی مورد پذیرش قرار گرفت. MAIN به نوبه خود با یکی از اولین قراردادهای پرسود از طرف وزارت دارایی پاداش داده شد. این مبلغ به ما پرداخت شده بود تا بررسی دقیقی از سیستم الکتریکی قدیمی و نامنظم کشور تهیه و سیستم جدیدی طبق استانداردهای امریکا طراحی کنیم.

طبق معمول، وظیفه من بود که اولین گروه را برای تهیه گزارش اقتصادی و الکتریکی برای هر منطقه از کشور اعزام کنم. سه تن از افرادی که برای من کار می‌کردند - هر سه در پروژه‌های بین‌المللی تجربه داشتند - با دریافت پیغام از بخش حقوقی مبنی بر اینکه تحت مفاد قرارداد می‌بایست تا چند هفته آینده با تجهیزاتی کامل به ریاض می‌شتافتیم برای رفتن به آنجا آماده شدند. این قضیه ظاهراً تا یک ماه بی‌توجه ماند.

توافق ما با وزارت دارایی به آنجا رسید که تجهیزات لازم یا باید ساخت آمریکا می‌بودند و یا ساخت عربستان سعودی. از آنجا که عربستان سعودی کارخانه‌ای برای تولید چنین لوازمی نداشت همه چیز از آمریکا فرستاده شد. تانکرهای نفتکش برای ورود به بنادر شبه‌جزیره عربستان صف کشیده بودند. با فهمیدن این موضوع بسیار ناراحت شدیم، چون در این صورت ممکن بود ماه‌ها طول بکشد تا بتوانیم تجهیزات خود را وارد این قلمرو کنیم.

MAIN حاضر نبود چنین قرارداد ارزشمندی را به خاطر یک مشت میز و صندلی دفتری از دست بدهد. در کنفرانسی متشکل از تمامی شرکا، چند ساعتی را صرف بمباران اطلاعاتی کردیم. نتیجه این بود که بوئینگ ۷۴۷ را در بست اجاره کرده و آن را با وسایل فروشگاه‌های اطراف بوستون پر کرده و به عربستان سعودی بفرستیم.

به یاد می‌آورم که در آن وقت به این فکر افتاده بودم که چه خوب می‌شد اگر این برنامه به کمک خطوط هوایی آمریکا و به دست خلبانی هدایت می‌شد که زنش در به میان کشیدن خانواده سعود نقش مهمی بازی کرده بود. پیمان بین آمریکا و عربستان سعودی عملاً در یک شب کشور را تغییر داد. دو بست دستگاه کامیون فشرده‌کننده زباله آمریکایی به رنگ زرد روشن جایگزین بزها شد و موجب عقد قراردادی به مبلغ دو بیست میلیون دلار با شرکت Waste Management شد.^۲ به همین ترتیب تمامی بخش‌های اقتصاد عربستان سعودی مدرن شد، از کشاورزی و نیرو گرفته تا آموزش و

ارتباطات. از دیدگاه توماس لیپمن در سال ۲۰۰۳: «امریکایی‌ها سرزمین وسیع و متروک بادیه‌نشینان و خانه‌های گلی کشاورزان را بر طبق سلیقه خود تغییر شکل دادند. کافی شاپ‌های استارباکس و رامپ‌های مخصوص صندلی چرخ‌دار در جدیدترین ساختمان‌های عمومی ساختند. عربستان سعودی امروزه کشور اتوبان‌ها، کامپیوتر، مراکز خرید مجهز به تهویه مطبوع و مملو از مغازه‌های پرزرق و برق موفق آمریکایی است، هتل‌های شیک، رستوران‌های fast-food، کانال‌های تلویزیونی ماهواره، بیمارستان‌های مدرن، ساختمان‌های تجاری بلند و پارک‌های تفریحی مجهز به چرخ فلک است.»^۳ برنامه‌هایی که در سال ۱۹۷۴ طرح‌ریزی کرده بودیم استناداری برای مذاکرات آینده با کشورهای نفت‌خیز شد. به ترتیبی که ساما و JECOR مرحله دیگری پس از آن چیزی بود که کرمیت روزولت در ایران به وجود آورده بود. در واقع نوع جدیدی از جنگ‌افزارهای سیاسی - اقتصادی پیچیده را معرفی می‌کرد که به دست نسل جدیدی از سربازان امپراطور جهان استفاده می‌شد.

اعمال پولشویی عربستان سعودی و کمیسیون مشترک، سابقه جدیدی برای حقوق بین‌الملل به وجود آورد. این مورد درباره «ایدی امین» (Idi Amin) صدق می‌کرد. وقتی دیکتاتور مشهور اوگاندا در سال ۱۹۷۹ تبعید شد، عربستان سعودی به او پناه داد؛ گرچه او فرد مستبد و آدمکشی به حساب می‌آمد که مسئول مرگ بین صد هزار تا سیصد هزار نفر بود، ولی در واقع گویی بازنشسته شده بود و در تجمل به زندگی خود ادامه داد. اتومبیل‌ها، کارگران محلی، همه و همه از جانب خانواده سعود فراهم می‌شدند. آمریکا شدیداً معترض شد، ولی به خاطر ترس از خراب شدن برنامه‌هایش با عربستان سعودی، از طرح این موضوع در مطبوعات خودداری کرد، در حالی که امین زندگی بسیار متفاوتی را نسبت به سال‌های قبل با پیاده‌روی در کنار ساحل و ماهیگیری تجربه می‌کرد، در سال ۲۰۰۳ در سن هشتادسالگی به دلیل نارسایی

کلیوی در جده از دنیا رفت.^۴

نقش عربستان سعودی در تأمین مخارج تروریسم بین‌الملل بسیار زیرکانه و در نهایت بسیار مخرب بود. ایالات متحده تمایل خود به حمایت مالی خاندان سعودی از جنگ اسامه بن لادن در افغانستان علیه اتحاد شوروی در دهه ۱۹۸۰ را پنهان نمی‌کرد و ریاض و واشینگتن در کنار هم مبلغ تقریبی ۳/۵ میلیارد دلار به مجاهدین کمک کردند.^۵

در اواخر سال ۲۰۰۳، US.News و World Report بررسی جامعی با عنوان «رابطه‌های سعودی» مطرح کرد. این مجله هزاران صفحه از گزارشات دادگاه و وزارت اطلاعات داخل و خارج آمریکا و دیگر مدارک را بررسی نموده و با ده‌ها تن از دولتمردان و متخصصان در زمینه تروریسم و خاورمیانه مصاحبه کرده بود. متن زیر نمونه‌ای از نتایج به دست آمده است:

شواهد قابل بحث نبودند: عربستان سعودی، متحد قدیمی آمریکا بزرگترین تولیدکننده نفت و به قول یکی از مقامات ارشد وزارت دارایی «مرکز مشترک» تأمین مخارج تروریسم درآمده بود. با شروع آن در سال ۱۹۸۰ - پس از دو شوک انقلاب ایران و جنگ روس‌ها در افغانستان - مراکز خیریه شبه‌رسمی عربستان اولین منبع سرمایه‌گذار جنبش جهاد با رشد سریع بودند. در قرون بیستم این پول برای گرداندن کمپ‌های آموزشی و خرید سلاح و استخدام نیروی جدید و... صرف می‌شد، سخاوت سعودی‌ها مقامات آمریکا را تشویق کرد تا جوانب دیگری را هم در نظر داشته باشند.

به گفته بعضی از مأموران اطلاعاتی قدیمی و باتجربه، میلیاردها دلار طی قراردادهای، امتیازها و حقوق‌های ماهیانه به تعداد بسیار زیادی از کارمندان آمریکایی که با سعودی‌ها در تماس بودند؛ از جمله سفرا، سران CIA، حتی منشی‌های آنها و... پرداخت شده بود. قطع مکالمات الکترونیکی به دلیل حمایت اعضای خانواده سلطنتی از القاعده و همچنین دیگر گروه‌های تروریستی بود.^۶

پس از حمله به مرکز تجارت جهانی پنتاگون در سال ۲۰۰۱، شواهد بیشتری از ارتباط مخفیانه واشینگتن و ریاض روشن شد. در اکتبر سال ۲۰۰۳ مجله Vanity Fair مطالبی را افشا کرد که تا آن زمان در دسترس عموم نبود. گزارشی از بدهی‌ها با عنوان «نجات سعودی‌ها». در واقع داستانی از ارتباط خانواده بوش با خانواده سعود و همچنین خانواده بن لادن که البته موجب تعجب من نشد. می‌دانستم که ریشه این ارتباطات در زمان پولشویی سعودی‌ها که در سال ۱۹۷۴ و در زمانی بود که جورج اچ دابلیو بوش، سفیر آمریکا در سازمان ملل (از ۱۹۷۱ تا ۱۹۷۳) و رئیس CIA (از ۱۹۷۶ تا ۱۹۷۷) بود. آنچه موجب تعجب من شد این بود که بالاخره حقیقت به مطبوعات رسیده بود.

Vanity Fair در پایان می‌گفت:

خانواده بوش و خانواده سعود، قدرتمندترین خانواده‌های دنیا، بیش از بیست سال با یکدیگر روابط خصوصی، تجاری و سیاسی داشتند...

در بخش خصوصی، سعودی‌ها از «هارکن انرژی» (Harken energy) یک شرکت نفتی پرتلاش حمایت می‌کرد که در اصل جورج دابلیو بوش سرمایه‌گذار آن بود. اخیراً رئیس‌جمهور اسبق بوش و متحد قدیمش وزیر امور خارجه اسبق آمریکا جیمز بیکر قبل از سعودی‌ها در مرکز جمع‌آوری کمک‌های مالی از طرف گروه کارلایل (Carlyle Group) حاضر شدند. این گروه به جرأت بزرگترین شرکت سهامی خصوصی در جهان است. امروزه رئیس‌جمهور اسبق، بوش، به عنوان مشاور ارشد هنوز در آن شرکت مشغول به کار است.

چند روز بعد از یازدهم سپتامبر، سعودی‌های ثروتمند، از جمله اعضای خانواده بن لادن با هواپیماهای خصوصی از آمریکا فرار کردند. هیچ کس به دادن مجوز پروازها اعتراف نخواهد کرد و از مسافران هم پرسیده نخواهد شد.

آیا روابط طولانی مدت خانواده بوش با سعودی‌ها موجب چنین اتفاقی شد؟^۷

1-Robert Baer, *Sleeping with the Devil: How Washington sold our soul For Saudi Oil* (NewYork: Crown Publishers, 2003) صفحه ۲۶ .

2-Thomas W. Lippman, *Inside Mirage: America's fragile Partnership with Saudi Arabia* (Boulder. Co: Westview Press 2004) صفحه ۱۶۲ .

۳- همان، صفحه ۲.

4-Henry Wasswa, "Idi Amin Murderous Ugandan Dictator, Dies" Associated Press, August 17,2003

5-"The Saudi Connection" us. News and world Report, 15 December , 2003, صفحه ۲۱ .

۶- همان، صفحات ۱۹، ۲۰ و ۲۶.

7-Craig Unger, *Saving the Saudis*" Vanity fair October 2003

برای اطلاعات بیشتر از سرمایه‌گذاری‌های خانواده بوش، بچل و غیره رجوع کنید به: Zapata Petroleum Corp: Fortune, April 1958, صفحه ۲۴۸; Darwin Payne, *Initiative in Energy: Dresser Industries, Inc. 1880-1978* (NewYork: Simon and Schuster, 1979); Nathan Vandt "Desert Storm: Bechtel Grop Is Leading the Charge", "Contacts for Contracts",

هر دو در Forbes, June 23. 2003: صفحه ۶۳ تا ۶۶

Editor's letter: Fly the Friendly Skies..."Vanity fair October 2003; Richard A. oppel, with Diana B. Heriques" A Nation at war. The Contractor

این شرکت رابطه‌هایی با واشینگتن و عراق دارد.

NewYork Times, April 18, 2003

بخش سوم:
۱۹۷۵-۱۹۸۱

فصل هفدهم:

مذاکرات کانال پاناما و گراهام گرین

عربستان سعودی فرصت‌های شغلی بسیاری به وجود آورده بود، کار من همچنان پیش می‌رفت ولی موفقیت در کارم در این قلمرو بیابانی مسلماً درهای جدیدی بر رویم گشود. تا سال ۱۹۹۷ قلمرو کوچکی برای خود به وجود آورده بودم که حدوداً شامل بیست متخصص و مشاور ثابت از بخش‌ها و دفاتر دیگر MAIN در سراسر جهان بود و پایگاه اصلی آن در دفتر بوستون بود. در واقع جوان‌ترین شریک این شرکت در تاریخ صدساله آن بودم. علاوه بر سیمت اقتصاددان ارشد، مدیر برنامه‌ریزی اقتصادی و منطقه‌ای هم خوانده می‌شدم. در دانشگاه هاروارد و جاهای دیگر سخنرانی می‌کردم، روزنامه‌ها، مقالاتی درباره من و در ارتباط با رویدادهای فعلی مطرح می‌کردند.^۱ قایق تفریحی داشتم که در بندر بوستون و در کنار کشتی تاریخی "Constitution" لنگر انداخته بود که کمی بعد از جنگ‌های انقلابی برای مطیع کردن دزدان دریایی بربر، به "Old Iron Side" معروف شد. حقوق عالی دریافت می‌کردم و در شرکت سهام داشتم. این به من امید تبدیل شدن به میلیونرهای مشهور را تا قبل از سن چهل سالگی می‌داد. درست بود که ازدواج ناموفقی داشتم، ولی زندگی‌ام را با زنانی زیبا و جذاب در کشورهای متعدد می‌گذراندم. برونو به فکر جدیدی برای نوآوری در تهیه گزارشات و پیش‌بینی‌ها

رسیده بود: الگوی اقتصادسنجی بر اساس نوشته‌های ریاضی‌دانان روسی اواخر قرن. این شیوه شامل تعیین احتمالات نظری بر حدسیاتی بود که رشد اقتصادی بخش‌های معینی را تضمین می‌کرد. به نظرم این شیوه قابلیت کاربرد به عنوان ابزاری ایده‌آل برای توجیه میزان افزایش قیمت‌های تورمی را که می‌خواستیم به منظور به بارآوردن بدهی‌های کلان مطرح کنیم را داشت و برونو از من خواست روی این موضوع بررسی کنم.

یک ریاضی‌دان جوان MIT به نام دکتر نادپورام پراساد (Nadipuram Prasad) را به بخش خود آوردم و بودجه‌ای به او تخصیص دادم. شش ماه بعد او روش مارکوف را برای طراحی‌های اقتصادی به وجود آورد. به کمک هم، با مطالعه کتاب‌هایی که روش مارکوف را به عنوان روشی انقلابی در پیش‌بینی تأثیرات زیرساختی سرمایه‌گذاری بر توسعه اقتصادی معرفی می‌کرد به توافق رسیدیم. این همان چیزی بود که می‌خواستیم. ابزاری که به شیوه علمی ثابت می‌کرد که با به بارآوردن بدهی‌هایی که کشورها هرگز قادر به پرداخت آن نبودند، در واقع به آنها لطف می‌کردیم و تنها اقتصادسنجان متبحر با صرف وقت و پول بسیار ممکن بود به پیچیدگی روش مارکوف پی ببرند و یا جویای نتیجه آن شوند. این روش توسط یکی از سازمان‌های معتبر به چاپ رسید و ما به طور رسمی در کنفرانس‌ها و دانشگاه‌های چند کشور آن را مطرح کردیم. این روش - و ما - در این صنعت شناخته شده و معروف شدیم.^۲ عمر توریخوس و من توافق پنهانی خود را محترم داشتیم. از صداقت بررسی‌هایمان و اینکه اقداماتمان در جهت منافع فقرا بود اطمینان حاصل کردم. گرچه گله‌ها و اعتراضاتی از عدم هماهنگی پیش‌بینی‌های من با استانداردهای تورمی معمولی آنها می‌شنیدم و حتی گاه سوسیالیسم را به من یادآوری می‌کردند، ولی در آخر امر، MAIN قراردادهای پیاپی با دولت توریخوس منعقد می‌کرد. این قراردادها در درجه اول شامل تهیه طرح اصلی جدیدی بود که در کنار بخش‌های زیرساختی معمول کشاورزی را هم دربر

می‌گرفت. همچنین از گوشه و کنار شروع مجدد مذاکرات توریخوس و جیمی کارتر بر سر معاهده کانال را شاهد بودم.

مذاکرات کانال علاقه و شور و شوق فراوانی را در سراسر جهان برانگیخت. همه مردم منتظر بودند تا ببینند آیا امریکا کاری را که اکثر جهانیان آن را صحیح می‌دانستند (دادن کنترل به دست پانامایی‌ها) عملی می‌کند و یا به نمونه جهانی «سرنوشت مقدر» خواهد پرداخت که با سقوط ویتنام متزلزل شده بود؟ در نظر بسیاری از مردم انتخاب شدن مردی منطقی و دلسوز در آن موقعیت به عنوان رئیس‌جمهور، بسیار مناسب و به جا بود. با این وجود سنگر محافظه‌کاران واشینگتن و منابر مذهبی اعلام خشم کردند. چگونه می‌توانستیم این سد دفاع ملی را نادیده بگیریم، این نشان استعداد و نبوغ امریکا، این راه آبی که فرصت‌های امریکای جنوبی را به رویاهای تجارت سودمند امریکا متصل می‌کرد، بود.

در طول سفرهایم به پاناما به اقامت در هتل کتینانتال عادت کرده بودم، ولی در پنجمین سفرم به علت سروصدای ناشی از بازسازی این هتل به هتل پاناما واقع در آن سوی خیابان نقل مکان کردم. در ابتدا از راحت نبودن جایم خشمگین شدم، زیرا که کتینانتال خانه دوم من بود. لابی بزرگی که اکنون در آن نشسته بودم با صندلی‌های چوبی و پنکه‌های سقفی چوبی‌اش مرا کم کم به خود علاقمند کرد. می‌توانستم خود را در کازابلانکا تجسم کنم و در خیالم «همفری بوگارت» را می‌دیدم که هر لحظه وارد می‌شد. آن نسخه از رونامه New York review of books را که لحظاتی قبل مقاله‌ای از گراهام گرین در ارتباط با پاناما در آن تمام کرده بودم کنار گذاشته و به پنکه‌ها خیره شدم و شبی در حدود دو سال پیش را به خاطر آوردم.

«فورد، رئیس‌جمهور ضعیفی است که دوباره انتخاب نخواهد شد.» عمر توریخوس در سال ۱۹۷۵ یک پیش‌بینی کرد. روی سخن او به گروهی از پانامایی‌های دارای نفوذ بود. من هم یکی از چند خارجی بودم که به آن

کلوپ قدیمی شیک با آن پنکه‌های سقفی گردانش دعوت شده بودم. «به این دلیل می‌خواهم برنامه کانال را سرعت بدهم. این وقت خوبی برای شروع یک نبرد کاملاً سیاسی برای بازپس‌گیری آن است.» کلام او مرا تحت تأثیر قرار داد. به اتاقم برگشتم و شروع به نوشتن نامه‌ای کردم که در پایان آن را به مجله «Boston Glob» فرستادم. وقتی به بوستون برگشتم سردبیر به دفترم تلفن کرد و از من خواست تا صفحه‌ی مقابل سرمقاله را هم بنویسم. در نوزدهم سپتامبر ۱۹۷۵ مقاله «استعمار در سال ۱۹۷۵ در پاناما جایی ندارد» بیش از نیمی از صفحه‌ی روبه‌روی سرمقاله را به خود اختصاص داد.

این مقاله سه دلیل عمده واگذاری کانال به پاناما را مطرح می‌کرد: نخست «شرایط حاکم، ناعادلانه بود و این خود دلیل خوبی برای هرگونه تصمیم‌گیری بود.» دوم اینکه «معاهده‌ی فعلی موجب مخاطرات امنیتی سنگین تری نسبت به وقتی که قدرت در دست پانامایی‌ها باشد خواهد شد.» به تحقیقاتی که توسط کمیسیون بین‌اقیانوسی کانال انجام شده بود و نتیجه‌ی آن اشاره کردم: «قاچاق را می‌شد به مدت دو سال به علت کار گذاشتن یک بمب - به احتمال قوی به دست یک مرد - در سد گتون (Gatun) متوقف کرد.» نکته‌ای که ژنرال توریکسوس خود در میان مردم به آن اشاره کرده بود و سوم اینکه «شرایط موجود مشکلات جدی‌ای را برای روابط در حال حاضر مشکل‌دار امریکای لاتین و ایالات متحده به وجود می‌آورد.» نوشته‌ام را اینگونه تمام کردم: بهترین راه تضمین ادامه‌دار بودن و مؤثر بودن عملیات کانال، کمک به پاناما برای در دست‌گیری کنترل و مسئولیت در قبال آن است. به این ترتیب می‌توانیم به آغاز اقدامی مباحثات کنیم که مؤید تعهد ما به حق تعیین سرنوشت ملت‌ها بود که دویست سال قبل خود را به آن متعهد کرده بودیم.

در اواخر قرن (اوایل دهه ۱۹۰۰) همانند سال ۱۷۷۵ استعمار حاکم بود. شاید تصویب چنین معاهداتی در بافت زمانی آن وقت قابل درک باشد، ولی امروزه منطقی به نظر نمی‌آید. استعمار در سال ۱۹۷۵ دیگر جایی ندارد. حال

که سده‌ی دوم خود را جشن می‌گیریم، باید به این امر واقف باشیم و بر این اساس عمل کنیم.^۳

نوشتن این متن، حرکت جسورانه‌ای در جایگاه من بود. مخصوصاً از این بابت که اخیراً به عنوان شریکی در MAIN حضور داشتم. از شرکا انتظار می‌رفت که از برقراری ارتباط با مطبوعات خود را منع کرده و مسلماً از چاپ انتقادات تلخ سیاسی در سرمقاله‌ی نیوانگلند که معتبرترین روزنامه بود خودداری کنند.

نامه‌های بسیاری از دیگر دفترها به دستم رسید. تلی از نامه‌های زنده‌ای که اغلب بدون نام بودند به نسخه‌ای از مقاله‌ام سنجاق شده بودند. اطمینان داشتم که دست خط یکی از نامه‌ها را شناختم. نامه از چارلی ایلینگ ورث بود. اولین مدیر پروژه من که بیش از ده سال در MAIN سابقه کار داشت (در مقابل من که کمتر از پنج سال در آنجا مشغول بودم). او هنوز جزو شرکا نبود. تصویر جمجمه‌ای خشمگین و استخوان‌های روی هم ضربدرشده پشت آن به وضوح در آن نامه به چشم می‌خورد. پیغام ساده‌ای به همراه داشت: «آیا این کمونیست واقعاً از شرکای شرکت ماست؟»

برونو مرا به دفترش خواند و گفت: «به خاطر این موضوع بسیار ناراحت خواهی شد. MAIN شرکتی کاملاً محافظه‌کار است. ولی می‌خواهم بدانی که به نظر من بسیار باهوش هستی. توریکسوس بسیار خوشش خواهد آمد. امیدوارم که یک نسخه هم برای او بفرستی. خوب است. افراد شوخ این دفتر، آنهایی که فکر می‌کنند توریکسوس سوسیالیست است، تا وقتی که همچنان کارهای جدیدی را شروع می‌کنند اهمیتی به این موضوع نمی‌دهند.» برونو مثل همیشه درست می‌گفت. اکنون که در سال ۱۹۷۷ بودیم، کارتر در کاخ سفید حضور داشت و مذاکرات جدی در رابطه با کانال پیش رو بود. بسیاری از رقبال MAIN به خوبی کار نکرده بودند و از پاناما خارج شده بودند، ولی کار ما چندین برابر شده بود. من در لابی هتل پاناما نشسته بودم و مقاله‌ای از گراهام گرین را در New York review of book در لحظاتی

قبل تمام کرده بودم. مقاله کشوری با پنج جبهه، متنی جنجالی بود که شامل بخشی از فساد در میان افسران ارشد گارد ملی پاناما بود. نویسنده اظهار کرده بود که ژنرال خود به دادن امتیازاتی مانند مسکن بهتر به تعداد بسیاری از کارکنانش اقرار کرده بود، زیرا: «اگر من به آنها پرداخت نکنم، CIA خواهد کرد.» این اشاره صریحی بر این بود که وزارت اطلاعات امریکا مصمم به تحلیل بردن اهداف رئیس‌جمهور کارتر داشت و در صورت لزوم به سران نظامی پاناما برای کارشکنی در مذاکرات این معاهده رشوه می‌داد.^۴ کاری از دست من ساخته نبود، ولی نمی‌دانستم که تا به حال این شغال‌ها توریخوس را به دام انداخته‌اند یا نه؟

در بخش «مردمی» روزنامه تایم یا نیوزویک، تصویری از توریخوس و گرین در حالی که کنار هم نشسته بودند دیدم. عنوان آن حاکی از این بود که نویسنده مهمان مخصوصی بود که به یک دوست خوب تبدیل شده بود. نمی‌دانستم که نظر ژنرال در مورد این نویسنده چیست که به او اعتماد کرده بود تا چنین نقدی بنویسد.

مقاله گراهام گرین پرسش دیگری را برانگیخت، پرسشی که به آن روزی که در سال ۱۹۷۲ پشت میز قهوه در مقابل او نشسته بودم برمی‌گشت. در آن زمان به نظر می‌آمد که توریخوس بازی کمک‌های خارجی به منظور ثروتمند کردن او و بستن دست و پای کشورش با قرض‌های کلان را می‌شناسد. مطمئن بودم می‌داند که این روند بر این باور استوار است که مردان قدرت، قابلیت فاسدشدن را دارند و تصمیم او بر اینکه نباید به دنبال منافع شخصی بود، می‌توانست به عنوان تهدیدی به کار گرفته شود که نهایتاً موجب سرنگونی کل سیستم می‌شد. چشم دنیا به این مرد دوخته شده بود؛ فعالیت‌های او انشعاباتی داشت که حتی به خارج از پاناما هم رسیده بود و بنابراین باید جدی گرفته می‌شد.

نمی‌دانستم اگر وام‌های داده شده به پاناما تنها برای کمک به فقرا بود و موجب بدهی‌های غیرقابل پرداخت نمی‌شد، عکس‌العمل کورپوریتوکراسی

چگونه بود؟ حال نمی‌دانستم که آیا توریخوس از پیمانی که آن روز بستیم پشیمان است یا نه؟ و همچنین از حس خودم نسبت به این موضوع کاملاً اطمینان نداشتیم. از نقش اصلی‌ام به عنوان قاتل اقتصادی خارج شده بودم. به جای اینکه راه خودم را پیش ببرم، وارد بازی او شده بودم و اصرار او بر صداقت در مقابل قراردادهای بیشتر پذیرفته بودم. به زبان کاملاً اقتصادی، تصمیم تجاری عاقلانه‌ای برای MAIN بود. با این حال با آنچه که کلادین در سر من القا کرده بود تناقض داشت؛ موجب پیشرفت امپراطوری جهانی نمی‌شد. آیا تا به حال از دام شغال‌ها رهایی یافته بود؟

روزی به خاطر آمد که از خانه بیلاقی توریخوس بیرون می‌آمدم. تاریخ امریکا مملو از قهرمانان مرده است. سیستمی که بر فاسدکردن شخصیت‌های مردمی پایه‌گذاری شده بود و با افرادی که در مقابل این امر مقاومت می‌کردند مهربان نبود. یک لحظه فکر کردم چشمانم اشتباه می‌بیند. چهره‌ای آشنا به آرامی از میان لابی عبور کرد. در ابتدا گیج شده بودم که فکر کردم «همفتری بوگارت» است، ولی بوگارت خیلی وقت پیش مرده بود. مردی را که قدم‌زنان از کنارم گذشت شناختم. او یکی از شخصیت‌های ادبیات مدرن انگلیس بود، نویسنده غرور و شکوه (The Pride and the Glory)، کم‌دین‌ها (Comedians)، قهرمان ما در هاوانا (Our Man in Havana) و مقاله‌ای که همین الان بر روی میز کنار دستم گذاشته بودم. گراهام گرین لحظه‌ای مکث کرد، به اطراف با دقت نگاه کرد و به سوی کافی شاپ رفت.

می‌خواستم او را صدا بزنم و به دنبالش بروم ولی خودم را نگه داشتم. ندایی درونی به من می‌گفت که نباید خلوت او را برهم بزنم و به من هشدار می‌داد که شاید مرا تحویل نگیرد. روزنامه‌ام را برداشتم و لحظه‌ای بعد در کمال تعجب خود را جلوی در کافی شاپ یافتیم.

صبحانه‌ام را صبح زود خورده بودم و پیشخدمت مرا متعجب نگاه می‌کرد. به اطراف نگاهی انداختم. گراهام گرین تنها پشت میزی کنار دیوار

نشسته بود. میز کنار او را در نظر گرفتم.

به پیشخدمت گفتم: «می‌توانم برای صبحانه‌ای دیگر در آنجا بنشینم؟» همیشه خوب انعام می‌دادم؛ پیشخدمت لبخندی آگاهانه زد و مرا به طرف میز راهنمایی کرد.

نویسنده غرق در روزنامه‌اش بود. قهوه‌ای به همراه کراسان* و عسل سفارش دادم. می‌خواستم از افکار گرین در رابطه با پاناما، توربخوس و امور مربوط به کانال آگاه شوم، ولی نمی‌دانستم چگونه می‌توانم سرچنین صحبتی را باز کنم. او سرش را بلند کرد تا از لیوانش جرعه‌ای بنوشد.

گفتم: «می‌بخشید»

به من خیره شد یا اینگونه به نظر می‌رسید و جواب داد: «بله؟»

«از فضولی متنفرم، ولی شما گراهام گرین هستید. این‌طور نیست؟»

«چرا، بله هستم.» لبخند گرمی زد و گفت: «بیشتر مردم در پاناما مرا نمی‌شناسند»

کمی اغراق کرده و گفتم که او نویسنده مورد علاقه من است و شرح حال مختصری از زندگی‌ام و کارم در MAIN و ملاقات‌هایم با توربخوس به او دادم. او پرسید که اگر من همان مشاوره هستم که مقاله‌ای درباره خروج امریکا از پاناما در بوستون گلوب نوشته بود و پرسید: «آیا درست به خاطر می‌آورم؟»

بهت زده شدم.

«با توجه به جایگاه شما کار شجاعانه‌ای بود. مایلید به من بپویندید؟»

به میز او رفتم و با او حدود یک ساعت و نیم نشستیم. حین حرف زدن با او فهمیدم که او خیلی به توربخوس نزدیک بود. درباره ژنرال به گونه‌ای حرف می‌زد مثل اینکه پدری در مورد فرزندش صحبت می‌کند.

او گفت: «ژنرال از من خواست کتابی راجع به کشورش بنویسم و در حال حاضر مشغول این کارم. این کتاب غیرداستانی خواهد بود که کمی از

مسیر کاری معمول من خارج است.» از او پرسیدم: «چرا معمولاً رمان می‌نویسد تا غیرداستان؟»

جواب داد: «داستان‌نویسی امنیت بیشتری دارد. اکثر موضوعات من بحث برانگیز است. ویتنام، هائیتی، انقلاب مکزیک. بسیاری از ناشران از چاپ غیرداستان با این موضوعات وحشت دارند. داستان‌نویسی به من آزادی عمل بیشتری می‌دهد.» نگاه عمیقی به من کرد و ادامه داد: «مهم این است که در مورد چیزهایی بنویسی که اهمیت دارند. مثل مقاله شما درباره کانال که در Glob چاپ شد.»

ستایش توربخوس در او به وضوح دیده می‌شد. به نظر می‌رسید حاکم پاناما همانقدر که فقرا و بی‌بضاعت‌ها را تحت تأثیر گذاشته بود، می‌توانست یک رمان‌نویس را هم تحت تأثیر خود قرار دهد. به همین اندازه گرین نگران زندگی دوستش بود.

او گفت: «تلاش بسیار سختی است، نبرد با ابرقدرت شمال.» در حالی که سرش را به نشانه ناراحتی تکان می‌داد گفت: «نگران امنیت او هستم.»

او می‌بایست می‌رفت. در حالی که به آرامی بلند می‌شد و با من دست می‌داد گفت: «باید به پرواز فرانسه برسم.» به دقت در چشمانم نگاه کرد و گفت: «چرا کتابی نمی‌نویسی؟» و سرش را به نشان تشویق تکان داد. «استعدادش را داری. ولی فراموش نکن، در مورد چیزی بنویس که اهمیت دارد.» برگشت و راهش را پیش گرفت. ایستاد و چند قدم به داخل رستوران برگشت و گفت: «نگران نباش، ژنرال پیروز خواهد شد و کانال را پس خواهد گرفت.»

توربخوس آن را پس گرفت. در همان سال ۱۹۷۷، طی مذاکره‌ای موفقیت‌آمیز به معاهده جدیدی با رئیس‌جمهور کارتر رسید که طی آن منطقه کانال و خود کانال تحت اختیار پانامایی‌ها درمی‌آمد. پس کاخ سفید می‌بایست کنگره امریکا را راضی می‌کرد تا آن را تصویب کند. نبردی دشوار و طولانی به دنبال بود. در تحلیل نهایی، معاهده کانال تنها با یک رأی

تصویب شد. محافظه کاران قسم خوردند که انتقام خواهند گرفت.
سال‌ها بعد هنگامی که کتاب غیرداستانی گراهام گرین بیرون آمد، تحت این عنوان تقدیم شده بود: «به دوستان دوستم، عمر توریخوس، در نیکاراگوئه، السالوادور و پاناما».^۹

۱- به عنوان نمونه رجوع شود به:

John M. Perkins "Colonialism in Panama Has no Place in 1975 Boston Evening Globe, OP-Ed Page ۱۹ سپتامبر ۱۹۷۵ John M. Perkins, "Us-Brazil Pact upsets.

۲- به عنوان نمونه مقالاتی که از جان پرکینز در روزنامه‌های تکنیکی به چاپ رسیده رجوع کنید به:

John M. Perkins et al, "A Markov Process Applied to Forecasting, Part I- The Demand for Electricity"

مؤسسه مهندسی الکترونیک، اوراق کنفرانس ۱۹۷۳ ژوئیه 1-3475 C7 و (ژانویه ۱۹۷۴) 7-4146 C7، به ترتیب با جان م. پرکینز و Nadipuram R. Prasad

"A Model for Describing Direct and Indirect Interrelationships Between the Economy and Environment" Consulting Engineer, ۱۹۷۳ آوریل; Edwin vennard, John M.Perkins and Robert C.Ender "Electric Demand form Interconnected System" TAPPI روزنامه (Technical Association of The Pulp and Paper Industry), 28 th Conference Edition, 1974; John M.Perkins et al." Iranian steel: Implications for the Economy and Demand for Electricity", که در چهارمین کنفرانس مهندسی ایرانیان، "Markov Method Applied to Planning" Economic Theories and Applications: A Collection of Technical Papers پرکینز (Boston, Ches. T.Main. Inc 1975)

۳- جان م. پرکینز "Colonialism in Panama Has No Place in 1975" Boston Evening Globe, Op-Ed ۱۹ سپتامبر ۱۹۷۵.

۴- گراهام گرین.

صفحه ۸۹ و ۹۰ (NewYork: Pocket Books 1984) Getting to Know the General

۵- همان.

فصل هجدهم:

شاهنشاه ایران

بین سال‌های ۱۹۷۵ و ۱۹۷۸ بارها به ایران سفر کردم. گاهی اوقات بین امریکای لاتین یا اندونزی و تهران در سفر بودم. شاهنشاه (عنوان رسمی شاه ایران) شرایط کاملاً متفاوتی نسبت به دیگر کشورهایی که در آن کار می‌کردیم به وجود آورده بود.

ایران کشوری نفت‌خیز بود، مانند عربستان سعودی، ولی نیازی به متحمل شدن بدهی‌های کلان برای تحقق یافتن فهرست پروژه‌هایی که در سر می‌پروراند نداشت. گرچه ایران به خاطر جمعیت زیادش نسبت به عربستان سعودی متفاوت بود. هر چند که اکثر اهل خاورمیانه و مسلمان بودند، ولی مانند عرب‌ها نبودند. به علاوه این کشور سابقه تاریخی آشفتگی - داخلی و بین کشورهای همسایه - داشت. بنابراین طریق دیگری را پیش گرفتیم؛ واشینگتن و مجمع تجاری نیروهای متحدی شدند تا شاه را به سمبل پیشرفت مبدل سازند. برای اینکه به دنیا نشان دهیم که دوست قدرتمند و دموکراتیک امریکا وارد همکاری شده و موجب دستیابی منافع سیاسی خواهد شد، تلاش‌های بی‌حدمان را شروع کردیم.

با چشم‌پوشی از عناوین غیردموکراتیک او و کودتای CIA بر علیه نخست

وزیر مردمی او [دکتر محمد مصدق]، واشینگتن و شریکان اروپایی آن می‌خواستند دولت شاه را نیز به سرنوشت دولت‌های عراق، لیبی، کره و دیگر ملت‌هایی که عملیات ضدآمریکایی قدرتمند در آنجا در حال ظهور بود دچار کنند.

با توجه به این شواهد، شاه خود را دوستدار ترقی قشر محروم نشان می‌داد. در سال ۱۹۶۲، دستور داد تا زمین‌های بزرگ و خصوصی خرد شده و به صاحبان روستایی آن بازگردانده شود. سال بعد انقلاب سفید را شروع کرد که مملو از اصلاحات برنامه‌های اقتصادی اجتماعی بود. اوپک در طول دهه ۱۹۷۰ قدرتمندتر شد و بر نفوذ شاه به عنوان رهبر جهان همچنان افزوده می‌شد. در همین زمان ایران یکی از قدرتمندترین نیروهای نظامی را در بین مسلمانان خاورمیانه به وجود آورد.^۱

MAIN در بسیاری از طرح‌ها در سراسر کشور، از مناطق توریستی در طول دریای خزر در شمال گرفته تا پایگاه‌های نظامی مخفی مشرف به تنگه هرمز در جنوب، شرکت داشت. بار دیگر تمرکز فعالیت‌های ما متوجه پیش‌بینی قابلیت‌های توسعه منطقه‌ای و سپس طراحی سیستم‌های تولید انتقال و توزیع نیروی برق بود که انرژی لازم و مهم جهت تأمین رشد صنعتی و تجاری پیش‌بینی شده را تأمین نماید.

هر بار از یکی از مناطق مهم ایران بازدید می‌کردم. به دنبال کاروان‌های قدیمی از کوهستان‌های کویری عبور می‌کردم، از کرمان به بندرعباس می‌رفتم. در ویرانه‌های پرسپولیس، قصر افسانه‌ای پادشاهان کهن و یکی از عجایب جهان گذشته پرسه می‌زدم. از معروف‌ترین و دیدنی‌ترین شهرها مثل شیراز، اصفهان و شهرک چادری باشکوهی که در نزدیکی پرسپولیس، جایی که مراسم تاجگذاری شاه در آنجا برگزار شده بود دیدن کردم. به همین دلیل حقیقتاً علاقه بسیاری به این سرزمین و مردم پیچیده‌اش پیدا کردم.

ظاهراً ایران الگوی نمونه‌ای از همکاری مسیحیان و مسلمانان به نظر می‌رسید. گرچه بسیار زود فهمیدم که ممکن است در پس این ظاهر آرام،

خشم شدیدی نهفته باشد.

دیروقت یکی از شب‌های سال ۱۹۷۷ وقتی به اتاقم در هتل وارد شدم، تکه کاغذی را پیدا کردم که از زیر در به داخل فرستاده شده بود. بسیار تعجب کردم که امضای پایین نامه به نام آقای به نام «یمین» بود. هرگز او را ندیده بودم، ولی طی معرفی اعضای دولت او را به عنوان یکی از تندوره‌های خرابکار به من معرفی کرده بودند. این نامه که با مهارت تمام به زبان انگلیسی زیبایی نوشته شده بود، مرا به ملاقات در یک رستوران معین دعوت می‌کرد.

گرچه هشدار می‌دهم در آن گنج‌خانه شده بود؛ تنها در صورتی باید دعوت او را قبول می‌کردم که به کشف یکی از وجوه ایران که کمتر کسی - در جایگاه من - آن را دیده علاقمند بودم. نمی‌دانستم که یمین از پست واقعی من آگاه بود یا نه؟ اما می‌دانستم که ریسک بزرگی می‌کنم؛ ولی نمی‌توانستم از کنجکاوای خود برای دیدن این شخص معمایی صرف‌نظر کنم.

تا کسی مرا جلوی دیوار بسیار بلندی که ورودی کوچکی در آن جای داشت پیاده کرد. این ساختمان آنقدر بلند بود که ساختمان‌های پشتش قابل دیدن نبود. زن ایرانی زیبایی با پیراهن بلند مشکی مرا به داخل راهنمایی کرد و از راهرویی که با چراغ‌های نفتی آویزان شده از سقف کوتاه آن، تزئین شده بود گذراند و به اتاقی برد که مانند قطعه الماسی به‌طور خیره‌کننده‌ای می‌درخشید و تابش آن مرا کور می‌کرد. وقتی چشمانم به این نور عادت کرد، دیوارهای اتاق را دیدم که با سنگ‌های نیمه قیمتی و صدف کار شده بود، رستوران با شمع‌های بلند سفیدرنگی که در شمع‌دان‌های برنزی طرح‌داری قرار داشت روشن شده بود.

مردی قدبلند با موهای بلند مشکی و کت و شلوار سرمه‌ای خوش‌دوختی نزدیک آمد و با من دست داد. خود را یمین معرفی کرد. لهجه او نشان می‌داد که یکی از ایرانیانی است که در سیستم آموزشی انگلستان تحصیل کرده و بلافاصله شباهت بسیار کم او با تندوره‌های خرابکار به ذهنم آمد. مرا از میان چندین میز که زوج‌هایی دور آنها به آرامی مشغول غذاخوردن بودند گذراند و به اتاق

خصوصی برد. او به من اطمینان داد که می‌توانیم در آنجا به راحتی و به طور کاملاً مخفیانه صحبت کنیم. این حس را داشتم که این رستوران برای ملاقات‌های عاشقانه پنهانی بود. ولی ملاقات ما تنها ملاقات غیرعاشقانه آن شب بود.

یمین بسیار مهربان بود. در طول صحبت‌هایمان روشن شد که او مرا تنها به عنوان یک مشاور اقتصادی می‌شناسد و از انگیزه‌های پنهانی من اطلاعی ندارد. توضیح داد که دلیل اینکه مرا انتخاب کرده بود آگاهی از داوطلب بودنم در سپاه صلح و اینکه به او گفته شده بود که از هر فرصتی برای شناخت کشورش و آمیختن با ملتش استفاده خواهم کرد، بود.

او گفت: «شما در مقایسه با دیگر همکارانت بسیار جوان هستید. به تاریخ کشور ما و مشکلات فعلی ما علاقه واقعی دارید. این مایه امید ماست.»

این حرف علاوه بر جو موجود، شکل ظاهری او و حضور افراد دیگر در رستوران به من احساس راحتی می‌داد. به نزدیک شدن دیگران به خود و ایجاد روابط دوستانه از طرف ایشان عادت داشتم، مانند رزی در جاوه و فیدل در پاناما و این را به عنوان حسن تعریف و شانس می‌پذیرفتم. می‌دانستم که با دیگر امریکایی‌ها فرق دارم، زیرا در واقع با دیدن هر مکان جدیدی شیفته آنجا می‌شدم. یاد گرفته بودم که اگر چشم و گوش و دولت را به روی فرهنگ یک ملت باز کنی، مردم آن منطقه به سرعت با تو خواهند آمیخت.

یمین در مورد پروژه بیابان‌های حاصلخیز از من پرسید.^۲ «شاه باور دارد که بیابان‌های ما زمانی دشت‌های حاصلخیز و جنگل‌های سرسبز بوده. حداقل این چیزی است که او می‌گوید. بر اساس این نظریه، در زمان حکومت اسکندر کبیر سپاهیان عظیمی به همراه میلیون‌ها رأس بز و گوسفند از این منطقه عبور کردند. این حیوانات از علف‌ها و دیگر گیاهان این منطقه تغذیه کردند. از بین رفتن این گیاهان موجب خشکی شد و نهایتاً تمامی این منطقه به بیابان تبدیل شد. در حال حاضر تنها کاری که می‌توانیم به گفته شاه انجام دهیم کاشت میلیون‌ها درخت است. بعد آن به سرعت باران خواهد آمد و بیابان دوباره

سرسبز خواهد شد. البته برای این منظور می‌بایست صدها میلیون دلار هزینه کنیم.» لیخند مهربانانه‌ای زد و ادامه داد: «شرکت‌هایی مانند شما سود کلانی به دست خواهند آورد.» «به نظرم شما به این نظریه معتقد نیستید.»

«بیابان تنها یک نمونه و نماد است. سرسبز کردن آن ورای یک کار کشاورزی است.» چند پیشخدمت با سینی‌هایی از غذاهای ایرانی تزئین شده به سمت ما خم شدند. با اجازه من، یمین به سمت آنها رفت تا مجموعه‌ای از آن سینی‌های متنوع را انتخاب کند و بعد به سوی من برگشت.

«چنانچه جسارت نباشد از شما سؤالی دارم آقای پرکینز. چه چیزی موجب نابودی فرهنگ مردم شما شد؟ منظورم سرخپوست‌هاست.»

جواب من چنین بود که در نظر من عوامل بسیاری مانند صلح و سلاح برتر در این موضوع مؤثر بودند.

«بله، صحیح است. کاملاً ولی آیا بیش از هر چیز دیگر موجب از بین رفتن محیط زیست نمی‌شود؟» و سر این موضوع رفت که چگونه زمانی جنگل‌ها و بوفالوها از بین رفتند و روزی که مردم به گوشه‌ای پناه ببرند، پایه و اساس فرهنگ سقوط خواهد کرد.

«می‌بینید، اینجا هم همین طور است» و ادامه داد: «بیابان، محیط زیست ماست. پروژه بیابان‌های حاصلخیز دست کم موجب از بین رفتن بافت منطقه و تهدید آن خواهد شد. چطور می‌توانیم بگذاریم چنین چیزی اتفاق بیفتد؟»

به او گفتم که در نظر من فکر کلی پشت این طرح از طرف مردم آمده. با خنده‌ای بدبینانه پاسخ داد که این فکر توسط دولت امریکا در سر شاه افتاده و اینکه اصلاً شاه تنها عروسکی از طرف آن دولت است.

یمین گفت: «یک ایرانی اصیل هرگز اجازه چنین چیزی را نمی‌دهد.» سپس بحث طولانی درباره روابط بین مردمش - بادیه‌نشینان - و بیابان را شروع کرد. او تأکید داشت که بسیاری از ایرانیان ساکن شهر تعطیلات خود را در بیابان می‌گذرانند. آنها چادرهای بزرگی برای کل خانواده برپا می‌کنند

و یک هفته یا بیشتر در آن زندگی می‌کنند.

«ما- مردم ما- بخشی از بیابانیم. مردمی را که شاه ادعا می‌کند می‌تواند با دستان آهنینش بر آنها حکومت کند تنها بخشی از بیابان نیستند، ما خود بیابانیم.» سپس داستان‌هایی از تجارب خود در بیابان تعریف کرد. وقتی شب به پایان رسید مرا تا آن در کوچک در دیوار بزرگ همراهی کرد. تاکسی من در خیابان منتظر بود. یمین با من دست داد و از اینکه وقتی را به او اختصاص داده بودم تشکر کرد. بار دیگر به سن کم و رک‌گویی‌ام اشاره کرد و اینکه بودن من در این پُست، او را به آینده امیدوار می‌کرد.

«از اینکه این زمان را با مردی مانند شما گذراندم بسیار خوشحالم.» و همان طور که دست مرا نگه داشته بود ادامه داد: «تنها یک خواهش دیگر از شما دارم. گفتن آن آسان نیست. تنها این را مطرح می‌کنم، زیرا بعد از ساعتی را که امشب در کنار هم بودیم می‌دانم که برای شما ارزشمند خواهد بود و چیزهای زیادی از آن کسب خواهی کرد.»

«چه کاری می‌توانم برای شما انجام دهم»

«میل دارم شما را به یکی از عزیزترین دوستانم معرفی کنم. مردی که چیزهای زیادی در مورد شاهنشاه ما به شما خواهد گفت. ممکن است شما را شوکه کند، ولی مطمئن باشید دیدن او ارزش وقت گذاشتن را دارد.»

1-William Shawcross, *The Shah's Last Ride: The Fate of an Ally* (New York: Simon and Schuster 1988)

برای اطلاعات بیشتر در مورد رسیدن شاه به قدرت رجوع شود به:

H.D.S Greenway, "The Iran Conspiracy," *New York Review of Books*, ۲۳ سپتامبر ۲۰۰۳
Stephen Kinzer, *All the Shah's Men: An American Coup and the Roots of Middle East Terror* (Hoboken NJ: John Wiley and Sons Inc 2003)

۲- برای اطلاعات بیشتر در مورد یمین، پروژه بیابان‌های حاصلخیز و ایران رجوع شود به:
John Perkins, *Shapeshifting* (Rochester, VT: Desting Books, 1997)

فصل نوزدهم:

اعترافات مردی شکنجه دیده

چند روز بعد یمین مرا با ماشین به خارج از تهران برد. از محله‌های کلبه‌نشین فقیر و ردپاهای قدیمی شترها گذشتیم و به مرز بیابان رسیدیم. خورشید در پشت شهر غروب می‌کرد و او در کنار مجموعه‌ای از کلبه‌های گلی که با درختان نخل احاطه شده بود توقف کرد.

او گفت: «آبادی بسیار قدیمی است. قدمت آن به قرن‌ها قبل از زمان مارکوپلو برمی‌گردد.» مرا به سمت یکی از کلبه‌ها راهنمایی کرد و گفت: «مردی که در داخل کلبه است از یکی از دانشگاه‌های بسیار معتبر کشور شما مدرک دکترا دارد. به خاطر دلایلی که به زودی آشکار می‌شود باید نامش محفوظ بماند. می‌توانی او را دکتر صدا کنی.»

به در چوبی کلبه نواخت و صدای خفه‌ای جواب داد. یمین در را فشار داد و مرا به داخل راهنمایی کرد. اتاق کوچک، پنجره‌ای نداشت و تنها با چراغ نفتی که روی میز کوتاهی در کنار اتاق بود روشن شده بود. وقتی چشمانم به نور اتاق عادت کرد، دیدم که زمین خاکی اتاق با فرش ایرانی پوشیده شده است. شبخ مرد در تاریکی نمایان شد. در کنار چراغ به نحوی نشسته بود که صورتش مخفی بماند. فقط می‌توانستم ببینم که خود را در پتو پیچیده و چیزی هم به سرش بسته. در صندلی چرخداری نشسته بود که به غیر از میز تنها اثاثیه آن اتاق

بود، یمین به من اشاره کرد که روی فرش بنشینم. او جلو رفت و با مهربانی مرد را بغل کرد. چیزی در گوشش گفت بعد آمد و در کنار من نشست. یمین گفت: «در مورد آقای پرکینز به شما گفته بودم. هر دوی ما افتخار داریم که فرصت ملاقات با شما را داشته باشیم.»

مرد با صدای پایین و گرفته‌ای بدون هیچ‌گونه لهجه قابل شناختی گفت: «خوش آمدید آقای پرکینز.» به فضایی که بین مان بود خم شدم و او گفت: «مرد شکسته‌ای را در مقابلت می‌بینی. همیشه این چنین نبودم، روزی مانند شما قوی بودم. من مشاور امین و نزدیک شاه بودم.» بعد از مکث طولانی ادامه داد: «شاهنشاه.» صدای او به نظرم بیشتر غمگین بود تا عصبانی.

«شخصاً بسیاری از فرمانروایان دنیا را می‌شناسم. آیزنهاور، نیکسون و دوگل. آنها با اعتماد به من کمک کردند تا این کشور را به اردوگاه کاپیتالیسم تبدیل کنم. شاه هم به من اطمینان داشت.» صدایی مانند سرفه از او شنیدم که بیشتر مانند خنده بود «و من هم به شاه اعتماد کردم. به حرف‌های او اعتماد داشتم. فکر می‌کردم ایران، مسلمانان را به دوره‌ای جدید خواهد برد و شاه این وعده را عملی خواهد کرد. به نظر می‌رسید که هدف ما - شاه، من و تمامی کسانی که در این مأموریت بودیم - این بود که - برای تحقق این آمال به دنیا آمده‌ایم.

پتوها تکانی خورد و صندلی چرخدار با صدای قژقژ کمی چرخید. شبح نیم‌رخ مرد را می‌توانستم ببینم. ریش‌های نامرتب و بعد صاف بودن صورت او توجه من را جلب کرد. او بینی نداشت! مشمئز شدم و از ترس نفس کوتاهی کشیدم.

«خواهید گفت که منظره جالبی نیست آقای پرکینز. چه قدر بد که نمی‌توانید در نور کامل ببینید. واقعاً بی‌تناسب است.» دوباره صدای خنده سرفه مانند به گوش رسید. «ولی مطمئنم که به ناشناس ماندنم احترام می‌گذارید. مطمئناً اگر تلاش کنید هویت مرا خواهید یافت، گرچه مرا در فهرست مردگان پیدا خواهید کرد. رسماً دیگر در قید حیات نیستم. ولی من

مطمئنم که به دنبال آن نخواهید رفت. بهتر است نزد شما و خانواده‌تان ناشناس باقی بمانم. دستان ساواک و شاه تا دوردست‌ها می‌رود.»

صندلی چرخدار دوباره صدایی کرد و او به حالت اول برگشت. از اینکه چهره‌اش محو شد و دیگر شاهد خشونت‌های اعمال شده بر او نبودم احساس راحتی کردم. تا آن زمان از این رسم بین مسلمانان اطلاع نداشتم. کسانی که گمان می‌رفت که برای جامعه و رهبران‌شان فصاحت و خفتی به وجود آورده باشند با بریدن دماغ جریمه می‌شدند. به این ترتیب آن طور که صورت آن مرد نشان می‌داد، برای تمام عمر علامت‌گذاری شده باقی می‌ماندند.

«مطمئنم که دلیل دعوت به اینجا را نمی‌دانید.» مرد روی صندلی بدون اینکه منتظر جواب من شود ادامه داد: «می‌بینید، مردی که خود را شاهنشاه می‌خواند در واقع شیطان است. پدرش را CIA - از گفتنش بیزارم - به کمک من برکنار کرد، زیرا گفته می‌شد که او همدست نازی‌هاست. بعد از آن ماجرای تأسف بار مصدق بود، ولی شاه امروز، شاه در قلمرو شیطان، حتی از هیتلر هم جلو زده. او این کار را با آگاهی کامل و حمایت دولت شما انجام می‌دهد.»

پرسیدم «این چه کاری است؟»

«کاملاً ساده است. او تنها هم‌پیمان واقعی شما در خاورمیانه است. جهان صنعت بر محور نفت می‌گردد، که در خاورمیانه یافت می‌شود. البته شما اسرائیل را دارید، ولی آنها برای شما بدهی هستند تا سرمایه و نفتی هم در آنجا وجود ندارد. سیاستمداران شما باید خشم یهودیان را آرام کرده و از پول آنها برای برگزاری انتخابات استفاده کنند و متأسفم، با اینکه ایران کلید گشایش است شما همچنان به اسرائیل چسبیده‌اید. شرکت‌های نفتی شما که - که قدرت بیشتری از یهودیان دارند - به ما محتاج است. به شاه ما احتیاج دارید یا شاید فکر می‌کنید این هم مانند رهبر فاسد جنوب ویتنام است.»

«آیا نظر شما این چنین است؟ آیا ایران هم مانند ویتنام است؟»

«بالقوه بسیار هم بدتر از آن. خواهید دید که این شاه دیری نخواهد پایید.

جهان مسلمان از او متنفر است. نه تنها اعراب، بلکه مسلمانان در همه جا همانند اندونزی و امریکا، البته اغلب در همین جا هستند همان مردم پارسی او. «صدای ضربه‌هایی که به کنار صندلی‌اش می‌زد شنیده می‌شد. «او شیطان است! ما ایرانیان از او متنفریم.» سکوت حکمفرما شد و تنها صدای نفس‌های سنگین او را می‌شنیدم و تکان خوردن‌های او مرا کلافه کرده بود.

یمین با صدایی آرام گفت: «دکتر به روحانیون نزدیک است. عملیات پنهانی گسترده‌ای در بین احزاب مذهبی اینجا وجود دارد که در اکثر نقاط کشور پراکنده است، البته به غیر از طبقه بازرگانان که از دیدگاه‌های کاپیتالیسم شاه نفع می‌برند.»

گفتم: «در صحبت‌های شما شک ندارم. ولی باید بگویم که در طول چهار سفری که به اینجا داشتم چنین چیزی را ندیدم. با هر کسی که صحبت کردم به نظر به شاه علاقه داشت و سپاسگزار این پیشرفت ناگهانی در اقتصاد بود.»

یمین پاسخ داد: «شما فارسی صحبت نمی‌کنید، فقط حرف‌های افرادی را که بیشترین منافع را از این موضوع می‌برند می‌شنوید. کسانی که در امریکا یا انگلستان تحصیل کرده و در آخر برای شاه کار می‌کنند. در حال حاضر دکتر یک استثناء است.»

او کمی مکث کرد و به نظر می‌رسید در مورد چیزی که می‌خواهد بگوید فکر می‌کند و ادامه داد: «درست مانند مطبوعات شما. فقط با تعداد اندکی که از خودشان و در محافل خودشان هستند مصاحبه می‌کند. البته بخش اعظم مطبوعات شما توسط نفت اداره می‌شود. بنابراین تنها آنچه را که می‌خواهند می‌شنوند و آنچه را که مبلغانشان میل به خواندنش را دارند می‌نویسند.

دکتر با صدایی گرفته‌تر از قبل گفت: «آقای پرکینز! فکر می‌کنید دلیل این صحبت‌ها با شما چیست؟» به نظر می‌رسید که احساسات و تلاش او برای حرف زدن، قوای کمی که او برای این ملاقات جمع کرده بود را می‌خشکاند. «چون می‌خواهیم شما را متقاعد کنیم که از این ماجرا بیرون

آمده و شرکت شما را وادار کنیم تا به کشور ما نزدیک نشود. می‌خواهیم به شما هشدار دهیم که گرچه تصور می‌کنید که پول خوبی از اینجا به دست خواهید آورد، ولی این تنها یک توهم است. این دولت ماندنی نیست.» دوباره صدای ضربه دست او به صندلی شنیده شد «و بعد از آن، دولت جایگزین، هیچ‌گونه همدردی با شما یا امثال شما نخواهد داشت.»

«یعنی می‌گویید که چیزی عاید ما نخواهد شد؟»

دکتر به سرفه افتاد. یمین به سمت او رفت و پشت او را مالید. وقتی سرفه‌های او تمام شد، چیزی به فارسی به او گفت و سرچایش برگشت. او گفت: «باید این گفت‌وگو را تمام کنیم. در جواب شما باید بگویم که بله، چیزی عاید شما نخواهد شد. بعد از اینکه کارتان تمام شد و نوبت به دریافت پول رسید، دیگر شاه رفته.»

در مسیر بازگشت از یمین پرسیدم: «چرا او و دکتر می‌خواهند MAIN را از این فاجعه اقتصادی که پیش‌بینی می‌کنند به دور نگه دارند؟»

پاسخ داد: «ما از ورشکستگی شرکت شما خوشحال می‌شویم. با این حال ترجیح می‌دهیم که ایران را ترک کنید. اگر تنها یک شرکت مانند شما برگردد این روند ادامه خواهد داشت. امیدواریم که چنین شود. می‌بینید، نمی‌خواهیم دریاچه‌ای از خون به راه بیندازیم، ولی شاه باید برود و هر چه را که موجب تسهیل این امر شود به کار خواهیم برد. بنابراین نزد خدا دعا می‌کنیم تا شما آقای زامبوتی‌تان را قانع کنید تا دیر نشده از مهلکه بیرون بیاید.»

«چرا من؟»

«طی شبی که با هم شام خوردیم، وقتی در مورد بیابان‌های حاصلخیز صحبت می‌کردیم متوجه شدم که نسبت به حقیقت واقع‌بین هستید، می‌دانستم که اطلاعات ما در مورد شما صحیح بود؛ شما مردی بین دو دنیا هستید، مردی در میان.»

به فکر فرو رفتم که او واقعاً چه قدر در مورد من می‌دانست.

فصل بیستم: سقوط شاه

شبی در سال ۱۹۷۸، در حالی که تنها در بار مجلل لابی هتل اینترکنتینانتال تهران نشسته بودم، احساس کردم کسی به شانهام نواخت. روی برگردانم و مرد ایرانی سنگین‌وزنی را در کت و شلوار دیدم.

«جان پرکینز! مرا به یاد نمی‌آوری؟»

بازیکن سابق فوتبال کلی چاق شده بود، ولی صدایش هنوز قابل شناختن بود. دوست قدیمی من در میدلبوری، فرهاد، بود که بیش از ده سال می‌شد او را ندیده بودم. یکدیگر را بغل کرده و پیش هم نشستیم. خیلی زود فهمیدم که همه چیز را در مورد من و کارم می‌داند و همانقدر هم به نظر می‌رسید که میلی به صحبت در مورد کارش ندارد. در حالی که آبجوی دوم را سفارش می‌دادیم گفت: «بگذار برویم سر اصل موضوع. فردا به رم پرواز خواهیم کرد. پدر و مادرم آنجا زندگی می‌کنند. بلیطی هم در همان پرواز برای تو دارم. اینجا همه چیز در حال فروپاشی است. باید از این کشور خارج شوی.» به من بلیط هواپیمایی داد. لحظه‌ای نسبت به او شک نکردم.

در رم با پدر و مادر فرهاد شام خوردیم. پدرش سرهنگ بازنشسته ایرانی بود که روزی برای نجات جان شاه جلوی گلوله ترور رفته بود و اکنون دیگر اشتیاق و علاقه قبل را نسبت به رئیس قبلی‌اش نداشت. او گفت در

طول چند سال اخیر شاه ماهیت حقیقی خود را نشان داد: خودخواهی و آزمندی. سرهنگ سیاست امریکا را - مخصوصاً پشتیبانی‌های او از اسرائیل، رهبران فاسد و دولت‌های مستبد را - برای نفرتی که در خاورمیانه موج می‌زد مقصر دانست و پیش‌بینی کرد که شاه تا چند ماه دیگر خواهد رفت.

او گفت: «می‌دانی، او بذر شورش مخالفان خود را در اوایل دهه پنجاه کاشت، وقتی که شما مصدق را برانداختید. در آن زمان این موضوع را بسیار زیرکانه می‌پنداشتید و من هم همین طور، ولی اکنون به ضررمان تمام می‌شود.»^۱ با شنیدن چنین عقایدی بهت‌زده شده بودم. چیزی شبیه به این را از یمین و دکتر هم شنیده بودم. شنیدنش از دهان این مرد معنای جدیدی داشت. تا آن زمان دیگر هر کسی از وجود بنیانگذاران مخفی اسلامی اطلاع داشت، ولی خود را راضی می‌کردیم که شاه در میان اکثریت ملتش از محبوبیت بالایی برخوردار است و بنابراین از نظر سیاسی شکست‌ناپذیر است. با این وجود سرهنگ بر باورهایش بسیار محکم بود.

با لحنی جدی گفت: «حرف‌های من به یادت بماند. سقوط شاه تازه اول راه خواهد بود. در واقع پیش‌بینی مسیری است که جهان اسلام در پیش دارد. مدت‌ها آتش خشم ما زیر خاکستر بود و به زودی زبانه خواهد کشید.»

در حین شام در مورد آیت‌الله روح‌الله خمینی بسیار شنیدم. فرهاد و پدرش روشن کردند طرفدار شیعه‌گرایی او نیستند، ولی واضح بود که تحت تأثیر حملات او علیه شاه قرار گرفته‌اند. آنها گفتند که این روحانی که ترجمه نامش «روح خدا» بود در خانواده‌ای از روحانیون مخلص شیعه در سال ۱۹۰۲ و در روستایی نزدیک تهران به دنیا آمد.

کاملاً واضح بود که [آیت‌الله] خمینی در کشمکش‌های مصدق و شاه در دهه ۱۹۵۰ مداخله نکرد، ولی در دهه ۱۹۶۰ مخالفت خود را به طور فعال شروع کرد. انتقادات او از شاه آنقدر سرسختانه بود که او را به ترکیه تبعید کردند و پس از آن به شهر مقدس شیعیان، نجف، در عراق فرستاده شد که

در آنجا به عنوان رهبر مخالفان به رسمیت شناخته شد. او از طریق نامه، مقاله و پیام‌های ضبط شده روی نوار کاست مردم را به قیام و براندازی شاه و به وجود آوردن کشوری روحانی برمی‌انگیخت.

دو روز بعد از آن شب در خانه پدر فرهاد خبرهای بمب‌گذاری‌ها و شورش‌های ایران بیرون آمد. آیت‌الله خمینی و روحانیون چنان یورش را شروع کرده بودند که به زودی کنترل امور را در اختیارشان می‌گذاشت، پس از آن، همه چیز سریع پیش رفت. خشمی که پدر فرهاد از آن می‌گفت در قیام اسلامی خشونت‌آمیزی فوران کرد. شاه در ژانویه سال ۱۹۷۹ (دی ماه ۱۳۵۷) از کشورش به مصر گریخت و به علت تشخیص سرطان روانه بیمارستان نیویورک شد.

پیروان آیت‌الله خمینی تقاضای بازگشت او را کرده و در نوامبر ۱۹۷۹ (۱۳ آبان ۱۳۵۸) توده مردمی مبارز اسلامی سفارت امریکا در تهران را تسخیر کردند و پنجاه و دو نفر امریکایی را به مدت ۴۴ روز به گروگان گرفتند.^۲ رئیس‌جمهور، کارتر سعی کرد طی مذاکراتی موجبات آزادی گروگان‌ها را فراهم آورد. پس از عدم موفقیت، هیئتی نظامی برای نجات آنها تشکیل داد که در آوریل ۱۹۸۰ شروع به کار کرد. این فاجعه بود و در واقع به چکشی می‌ماند که آخرین میخ تابوت ریاست‌جمهوری کارتر را کوبید.

فشار شدیدی از سوی گروه‌های اقتصادی و سیاسی امریکا به وجود آمد که شاه مبتلا به سرطان را به ترک امریکا واداشت. بعد از فرارش از تهران، برای پیدا کردن پناهگاه، بسیار سختی کشید چرا که تمامی دوستان قدیم به او پشت کردند. با این وجود ژنرال توریکوس بار دیگر مهربانی معمول خود را نشان داد و در پاناما به او پناه داد، گرچه شخصاً از سیاست‌های شاه خوشش نمی‌آمد. شاه درست در زمانی به پاناما رفت و در آنجا پناه گرفت که معاهده جدید کانال پاناما به تازگی مورد مذاکره قرار گرفته بود.

روحانیون خواستار بازگشت شاه در برابر آزادکردن گروگان‌های سفارت امریکا شدند. مخالفان معاهده کانال در واشینگتن، توریکوس را به فساد و تبانی

با شاه متهم کردند و زندگی شهروندان امریکایی را به خطر انداختند. آنها هم همچین خواستار بازگرداندن شاه به آیت‌الله خمینی شدند. برخلاف انتظار، تنها تا چند هفته پیش از آن بسیاری از این افراد حامیان سرسخت شاه بودند. در آخر شاهنشاه سابق به مصر برگشت و در همانجا به علت سرطان از دنیا رفت.

پیش‌بینی «دکتر» درست درآمد. MAIN و همچنین دیگر رقبا ضرر میلیون‌ها دلاری را در ایران متحمل شدند. کارتر، شرکت در انتخابات مجدد را از دست داد. دولت ریگان - بوش به واشینگتن وارد شد و آزادی گروگان‌ها، از بین بردن روحانیون، بازگردان دموکراسی به ایران و یکسره کردن وضعیت کانال پاناما را وعده داد.

برای من این درس انکارناپذیری بود. ایران بدون شک امریکا را به عنوان ملتی می‌شناخت که برای تکذیب نقش حقیقی‌شان در جهان زحمت می‌کشیدند. دریافت اطلاعات غلط درباره شاه و موج نفرت خروشان علیه او به نظرم غیرقابل درک می‌رسید. حتی افرادی از ما که در شرکت‌هایی مانند MAIN بودیم و در آن کشور دفتر و پرسنل داشت هم از این موضوع بی‌اطلاع بودیم. مطمئن بودم که CIA و NSA هم می‌بایست همان طور که توریخوس حتی قبل از ملاقاتم با او در سال ۱۹۷۲ به این امر واقف بود مطلع می‌بودند، درحالی که وزارت اطلاعات خودمان از روی قصد، ما را به بستن چشم‌هایمان تشویق می‌کرد.

۱- برای اطلاعات بیشتر در مورد به قدرت رسیدن شاه رجوع شود به

H.D.S Greenway "The Iran Conspiracy" New York Review of Books, September 23, 2002 Stephen Kinzer, All the Shah's Men: An American Coup and the Roots of Middle East Terror (Hoboken, NJ: John Wiley and Sons, Inc 2003)

2- See Time magazine cover articles The Ayatollah Khomeini, February 12, 1979, January 1980, and August 17, 1987

فصل بیست و یکم:

کلمبیا: دروازه ورودی به امریکای لاتین

با وجود اینکه عربستان سعودی، ایران و پاناما گزارش‌های فریبنده و پرابهامی ارائه می‌دادند، ولی همچنان از روند معمول مستثنی بودند. به علت وجود ذخایر نفتی بزرگ در دو کشور اول و کانال، در کشور سوم، با روند معمول مطابقت نداشتند. وضعیت کلمبیا بسیار خاص بود؛ شرکت MAIN طراحی را به عهده داشت و شرکت‌های مهندسی را در پروژه هیدروالکتریکی عظیم آن منطقه هدایت می‌کرد.

یک استاد دانشگاه کلمبیایی که کتابی درباره «پان - امریکن» نوشته، یکبار به من گفت که «تدی روزولت» (Teddy Roosevelt) از اهمیت کشور او آگاه بود. رئیس‌جمهور امریکا و عضو سابق «Rough Rider» گفته می‌شود در حالی که به نقشه اشاره می‌کرد کلمبیا را به عنوان دروازه ورودی امریکای جنوبی توصیف کرد. البته هیچ وقت در مورد صحت این ماجرا تحقیق نکرده‌ام ولی کاملاً صدق می‌کند که کلمبیا روی نقشه در بالای قاره امریکا طوری قرار گرفته که به نظر می‌رسد انسجام کل قاره را به دست گرفته. این کشور تمامی کشورهای جنوب تنگه پاناما را به یکدیگر و با امریکای مرکزی و شمالی مرتبط می‌کند.

معلوم نیست که روزولت واقعاً کلمبیا را این‌گونه توصیف کرده باشد،

ولی او هم یکی از رئیس‌جمهورهایی - که تعدادشان بسیار بود - به‌شمار می‌رفت که موقعیت حساس آن منطقه را درک کرده بود. به مدت تقریباً دو سده، ایالات متحده، کلمبیا را به عنوان دروازه ورودی، یا شاید دقیق‌تر به عنوان دروازه نیمکره جنوبی، چه از نظر تجاری و چه از نظر سیاسی، معرفی کرد.

همچنین این کشور از زیبایی‌های طبیعی بسیاری برخوردار است: سواحل تماشایی که در هر دو کناره اقیانوس اطلس و آرام نخل‌کاری شده‌اند، دشت‌هایی که مناطق وسیعی از نیمه غربی امریکای شمالی را دربر گرفته و جنگل‌های بارانی مملو از گونه‌های مختلف موجودات زنده است. در آنجا مردم هم شیوه خاص خود را دارند. با تلفیق ویژگی‌های فیزیکی، فرهنگی و هنری قوم‌های متعدد پیشین مردم آن منطقه نیز از ویژگی خاصی برخوردارند؛ ترکیبی از خصوصیات جسمی، فرهنگی و هنری قومیت‌های مختلف از تیرون‌های (taironas) محلی گرفته تا مهاجران افریقایی، آسیایی، اروپایی و خاورمیانه‌ای.

از نظر تاریخی، کلمبیا نقش بحرانی در تاریخ و فرهنگ امریکای لاتین ایفا کرده است. در دوران استعمار، کلمبیا جایگاه فرمانروایی تمامی اراضی اسپانیا، شمال پرو و جنوب کاستاریکا بوده است. ناوهای بزرگ بشکه‌های طلا از شهر ساحلی کارتاگنا سفر دریایی خود را آغاز می‌کردند تا این گنجینه‌های بی‌قیمت را از جنوبی‌ترین مناطق شیلی و آرژانتین به بنادر اسپانیا برسانند. بسیاری از عملیات بحرانی در جنگ برای استقلال در کلمبیا واقع شد، مثلاً ارتش سیمون بولیوار (Simon Bolivar) در جنگ بزرگ بویاکا (Boyaca) در سال ۱۸۱۹ به سلطنت‌طلبان اسپانیایی فائق آمد.

در دوران مدرن، کلمبیا افتخار ارائه برخی از برجسته‌ترین نویسندگان، هنرمندان، فیلسوفان و دیگر روشنفکران و نیز دولت‌هایی مسئول در مسائل مالی و نسبتاً دموکرات را از آن خود داشته است. این کشور به صورت

الگویی برای برنامه‌های ملت‌سازی رئیس‌جمهور کنندی در سراسر امریکای لاتین درآمد. برخلاف گواتمالا، وجهه دولت این کشور به خاطر دست‌نشانده بودن از سوی CIA لکه‌دار نشده بود و برخلاف نیکاراگوئه دولتی منتخب داشت که راه حل دیگری برای دیکتاتورهای جناح راست و کمونیست‌ها به وجود می‌آورد و در آخر برخلاف بسیاری از کشورهای دیگر از جمله برزیل قدرتمند و آرژانتین، کلمبیا نسبت به امریکا بدگمان نبود. تصور کلمبیا به عنوان متحدی قابل اطمینان، برخلاف بدنامی‌های ناشی از کارتل‌های مواد مخدر آن همچنان باقی ماند.^۱

اگرچه افتخارات تاریخ کلمبیا با نفرت و خشونت خنثی می‌شوند، اما تخت نایب‌السلطنه اسپانیا مرکز تفتیش عقاید بود. قصه‌های باشکوه، زمین‌های کشاورزی و معادن و شهرها همه روی استخوان‌های بردگان سرخپوست و افریقایی بنا شده بودند. گنجینه‌هایی که در بشکه‌های طلا حمل می‌شد، اشیای مقدس و شاهکارهای هنری که برای تسهیل حمل ذوب شده بودند، از دل مردمان کهن بیرون کشیده شده بودند. فرهنگ‌های غنی هم خود منتظر بودند تا به وسیله شمشیر فاتحان و بیماری‌های آنان از بین بروند. پس از آن در سال ۱۹۴۵ انتخابات ریاست‌جمهوری بحث‌برانگیزی موجب جدایی شدیدی میان حزب‌های سیاسی شد و لاویولنسیا (la violencia) (۱۹۵۷ - ۱۹۴۸) به وجود آورد که در طول آن بالغ بر دویست هزار نفر کشته شدند.

برخلاف درگیری‌ها و تضادها، واشینگتن و وال استریت هر دو در طول تاریخ، کلمبیا را به عنوان عامل اساسی در پیشبرد منافع سیاسی و اقتصادی پان - امریکن می‌دانستند. این خود ناشی از عوامل متعددی است، علاوه بر موقعیت جغرافیایی حساس کلمبیا - که رهبران سراسر نیمکره این موضوع را درک کرده بودند و به بوگاتا* به عنوان مرکزی برای الهامات و هدایت

* پایتخت کشور کلمبیا است - م.

می‌نگریستند - این کشور مرکز تولید محصولات بود که بازار خوبی در ایالات متحده داشت: قهوه، موز، منسوجات، زمرد، گل، روغن و کوکائین و همچنین بازار خوبی برای ارائه کالا و خدمات ما بود.

یکی از مهمترین خدماتی که در اواخر قرن بیستم به کلمبیا فروختیم، مشاوره مهندسی و ساختمانی بود. کلمبیا نمونه‌ای شاخص از تمامی کشورهایی بود که در آن کار کرده بودم. به این ترتیب، اثبات این امر آسان بود که این کشور قابلیت زیربار وام‌های سنگین رفتن را داشته و می‌تواند از طریق سود حاصله از خود این پروژه‌ها و همچنین از منابع طبیعی کشور آن را برگرداند. همچنین سرمایه‌گذاری‌های کلان در شبکه‌های برق، بزرگراه‌ها و ارتباطات می‌توانست به کلمبیا کمک کند تا منابع عظیم نفت و گاز خود و همچنین سرزمین‌های آمازون را که اکثراً توسعه نیافته بودند مورد استفاده قرار دهد، این طرح‌ها به تدریج درآمد لازم برای برگرداندن این وام‌ها را به اضافه سود آن فراهم خواهد کرد.

این تنها تئوری بود. گرچه، در حقیقت، نیت واقعی ما در سراسر جهان، مطیع کردن بوگوتا برای پیش بردن امپراطوری بر جهان بود. کار من، همانند بسیاری از جاهای دیگر، پیدا کردن موقعیتی برای این وام‌های کلان بود. کلمبیا از نعمت کسی چون تورینخوس برخوردار نبود؛ بنابراین فکر کردم که چاره دیگری جز به وجود آوردن اقتصادی تورم‌زده و تهیۀ گزارش بار الکتریکی ندارم.

جدای از کشمکش‌های گاه به گاه که ناشی از احساس گناه از کارم بود، کلمبیا پناهگاه خصوصی من شده بود. «آن» و من در اوایل دهه ۱۹۷۰ چند ماهی را آنجا سپری کردیم و همچنین یک مزرعه قهوه کوچک واقع در کوه‌ها و در امتداد ساحل کارائیب پیش پرداخت کردیم. به نظرم آن لحظاتی که با هم در آن زمان داشتیم بیشتر از هر چیز دیگری می‌توانست درمان زخم‌هایی باشد که در سال‌های قبل به یکدیگر زده بودیم. هر چند که در

آخر، این زخم‌ها عمیق‌تر شدند و بعد از جداییمان بود که توانستم به خوبی با آن کشور آشنا شوم.

در طول دهه ۱۹۷۰ پروژه‌های زیرساختی مختلفی به MAIN محول شد که یکی از آنها تأسیسات یک شبکه هیدرو الکتریکی و سیستم توزیع و انتقال برق از عمق جنگل به شهرهای واقع در ارتفاعات کوهستانی بود. در شهر ساحلی بارانکوئینا به من دفتری داده شده بود و در سال ۱۹۷۷ بود که در آنجا با زن کلمبیایی زیبایی آشنا شدم که عامل مهمی در تغییر مسیر زندگی من بود. پائولا (Paula) موهای بلند و بلوند و چشم‌های سبز گیرایی داشت، چیزی که اکثر خارجی‌ان انتظار دیدن آن را در کلمبیا دارند. پدر و مادر او از شمال ایتالیا مهاجرت کرده بودند، طبق میراث فرهنگی کشورش او طراح مُد بود. او حتی یک گام فراتر گذاشته بود و کارخانه کوچکی برای تولید لباس از طرح‌هایش ساخته بود که در بوتیک‌های کلاس بالای کلمبیا و همچنین پاناما و ونزوئلا به فروش می‌رساند. او زنی بسیار مهربان بود و به من کمک کرد تا بر بعضی از ضربه‌های روحی ناشی از ازدواج ناموفقم پیروز شوم و بعضی نیازهایم را نسبت به زنان - که بسیار مرا رنج می‌داد - برطرف کنم. او همچنین مرا از بسیاری از پیامدهای اقداماتی که در شغلم پیش گرفته بودم آگاه کرد.

همان طور که قبلاً هم گفته بودم، زندگی از مجموعه‌ای اتفاقات تشکیل شده که ما هیچ گونه کنترلی بر آن نداریم. در مورد من این گونه بود که در مدرسه ابتدایی پسرانه‌ای در روستای نیوهمشایر - که پدرم آنجا معلم بود - بزرگ شدم. با «آن» و عمو فرانک آشنا شدم و جنگ ویتنام و ملاقات با اینار گرو پیش آمد. گرچه وقتی با چنین اتفاقاتی روبه‌رو می‌شویم، با گزینه‌های انتخابی هم مواجه خواهیم شد. پاسخ‌های ما و واکنش‌هایی که در مقابل این اتفاقات از خود نشان می‌دهیم تعیین‌کننده مسیر زندگی ما خواهد بود. مثلاً حس برتری در مدرسه در خود داشتیم. ازدواج با «آن»، وارد شدن به ارتش

سپاه صلح و پذیرش تبدیل شدن به یک قاتل اقتصادی، تمامی اینها مرا به جایگاه کنونی‌ام در زندگی آورده‌اند.

پائولا هم تصادف دیگری بود و تأثیر او بر من، موجب بروز رفتارهایی از من شد که مسیر زندگی‌ام را تغییر داد. وقتی که با او آشنا شدم تا حد زیادی به درون این سیستم وارد شده بودم. اغلب از خود می‌پرسیدم که چه می‌کنم. گاهی اوقات نسبت به آن احساس گناه می‌کردم، ولی با این حال همیشه راهی برای توجیه باقی ماندن در این سیستم پیدا می‌کردم. شاید پائولا را درست در زمانی که لازم بود پیدا کردم.

البته امکان داشت که خودم بالاخره دل به دریا بزنم، چرا که تجربیاتم در عربستان سعودی، ایران و پاناما دائماً مرا سیخ می‌زد که باید کاری کنم. ولی مطمئن هستم که اگر یک زن مانند کلادین وسیله‌ای برای وادار ساختن من برای وارد شدن به گروه EHMها بود، یک زن دیگر یعنی پائولا، محرکی بود که من در آن زمان لازم داشتم. او مرا متقاعد کرد که به عمق درونم رفته و درک کنم که تا وقتی در این نقش بازی می‌کنم، طعم خوشبختی را نخواهم چشید.

1- Gerard Colby and Charlotte Denet, They Will Be Done, the Conquest of the Amazon: Nelson Rockefeller and Evangelism in the Age of oil (New York: HarperCollins, 1995) صفحه ۳۸۱.

فصل بیست و دوم:

جمهوری خواهان امریکایی در مقابل امپراطور جهانی

یک روز در حالی که با پائولا در کافی شاپی نشسته بودیم، گفت: «بگذار روراست بگویم، سرخپوستان و تمامی کشاورزانی که در کنار رودخانه‌ای که در حال سدسازی بر آن هستید زندگی می‌کنند، از شما متنفرند. حتی مردم شهر که تحت تأثیر مستقیم این ماجرا نیستند نیز با پارتیزان‌هایی که به کمپ شما حمله کردند همدلند. دولت شما آنها را کمونیست، تروریست و قاچاقچیان مواد مخدر می‌خواند، ولی حقیقت این است که آنها تنها خانواده‌هایی هستند که در زمین‌هایی که شرکت شما در حال ویران کردنشان است زندگی می‌کنند.»

به او در مورد مانوئل تورس (Manuel Torres) گفته بودم. او مهندسی تحت استخدام MAIN و یکی از افرادی بود که اخیراً در کارگاه سدسازی، مورد حمله پارتیزان‌ها قرار گرفته بود. مانوئل یک کلمبیایی بود که به خاطر سیاستی که مانع از فرستادن امریکایی‌ها به کارگاه می‌شد استفاده شده بود. بعضی از ما و از جمله هم‌تایان کلمبیایی ما، به این موضوع به عنوان اینکه دکتترین کلمبیایی‌ها وسیله هستند اشاره می‌کردند و این مجسم‌کننده شیوه‌ای برای من بود که به تدریج از آن متنفر شده بودم. حسن من نسبت به این سیاست‌ها زندگی را برای من سخت‌تر می‌کرد.

به پائولا گفتم: «مانوئل می گوید آنها ۴۷ - AKها را در هوا و به پای او شلیک کردند. وقتی که برایم تعریف می کرد آرام می نمود، ولی می دانم درونش متلاطم بود. آنها به کسی شلیک نکردند ولی نامه را به دست آنها دادند و به قایق هایشان در پایین رودخانه فرستادند.»

پائولو فریاد زد: «خدای من! حتماً مرد بیچاره وحشت کرده بود.»

«البته که وحشت کرده بود.» به پائولا گفتم: «از مانوئل پرسیدم که با توجه به اینکه دو گروه پارتیزانی معروف در کلمبیا وجود دارد، فکر می کرد که آنها از FARC بودند یا ۱۹ - M؟»
«و؟»

«او گفت هیچ کدام. ولی گفت به آنچه که آنها در آن نامه نوشته بودند مطمئن است.»

پائولا روزنامه‌ای را که برده بودم برداشت و نامه را با صدای بلند خواند.
«ما که هر روز کار می کنیم تا زندگی کنیم، به خون پدرانمان قسم می خوریم که اجازه نمی دهیم بر روی رودخانه سدی زده شود. ما تنها سرخپوستانی ساده و دورگه هستیم، ولی مرگ را بر ایستادن و شاهد زیر سیل رفتن سرزمینمان، ترجیح می دهیم. ما به برادران کلمبیایی خود هشدار می دهیم، دیگر برای شرکت‌های ساختمانی کار نکنید.»

او روزنامه را زمین گذاشت و گفت: «تو به او چه گفتی؟»

کمی مکث کردم، اما فقط یک لحظه «چاره دیگری نداشتم. می بایست در خط شرکت قدم برمی داشتم. از او پرسیدم آیا به نظر نمی رسد نامه را کسی مانند یک کشاورز نوشته باشد.»

پائولا تنها مرا صبورانه نگاه می کرد.

«او شانه‌هایش را به نشانه بی‌اطلاعی بالا انداخت. چشمانمان در هم افتاد. «آه پائولا، از خودم متنفرم که در این نقش بازی می کنم.»

پرسید: «بعد چه کردی؟»

«مشتم را روی میز کوبیدم. او را ترساندم. از او پرسیدم که آیا او کشاورزی را می شناسد که ۴۷ - AK داشته باشد؟ بعد پرسیدم اگر او می دانست ۴۷ - AK را چه کسی اختراع کرده بود.»
«می دانست؟»

«بله، ولی به سختی می توانستم جواب او را بشنوم.» او گفت: «یک روسی». البته به او گفتم که درست می گوید، مخترع آن کمونیستی به نام کلاشینکوف افسر درجه بالایی از ارتش سرخ بوده. فکر او را به این سو کشاندم که افرادی که آن نامه را نوشته بودند کمونیست بودند.

پائولا پرسید: «آیا خودت به این موضوع باور داری؟»

سؤال او مرا به فکر فرو برد. چگونه می توانستم صادقانه جواب دهم؟ ایران به یاد آمد و زمانی که یمین مرا به عنوان مردی وامانده بین دو دنیا توصیف کرد، مردی در میان. از بعضی جهات دلم می خواست در زمان حمله پارتیزان‌ها در کمپ حضور می داشتم و یا یکی از پارتیزان‌ها بودم. حس عجیبی مرا فراگرفت، حس حسادتی نسبت به یمین و دکتر و شورش‌های کلمبیایی‌ها. آنها مجرم شناخته شده بودند. آنها دنیای واقعی را انتخاب کرده بودند نه سرزمین بی‌حاکمی در میان.

در پایان گفتم: «کاری دارم که باید انجام دهم.»

او لبخند مهربانی زد.

ادامه دادم: «از آن متنفرم. در مورد افرادی فکر کردم که در طول این سال‌ها بارها تصویرشان در ذهنم مجسم شده بود، تام پین و دیگر قهرمانان جنگ‌های انقلابی، دزدان دریایی و رزمندگان جبهه. آنها در لبه قرار داشتند، نه در میان. آنها ایستادگی کرده بودند و با پیامدهای آن زندگی کرده بودند. «هر روز بیش از دیروز از شغلم متنفر می شدم.» او دست مرا گرفت و گفت: «شغل تو؟!»

چشمانمان درهم افتاد و ثابت ماند. کنایه او را فهمیدم و گفتم: «خود من»

او دست مرا فشرد و سرش را آهسته تکان داد. تنها با اقرار به این موضوع حس رهایی آنی مرا فراگرفت.

«می‌خواهی چه کار کنی جان؟»

جوابی نداشتم. حس رهایی به حالت دفاعی مبدل شد. شروع به آوردن استدلال‌های معمول کردم؛ که سعی داشتم کار خوبی انجام دهم، که در حال کشف مسیری برای عوض کردن این سیستم از درون بودم و آماده به خدمتی قدیم، که اگر استعفا می‌دادم، کسی حتی بدتر به جای من می‌نشست، ولی آن طور که او مرا نگاه می‌کرد فهمیدم که خریدار حرف‌های من نیست. حتی بدتر! می‌دانستم که خودم هم این حرف‌ها را قبول ندارم. او مرا وادار کرد تا حقیقت محض را بپذیرم. آنچه سزاوار سرزنش بود شغل من نبود، بلکه خود من بودم.

در آخر پرسیدم: «تو چطور؟ باور تو چیست؟»

او آهی کشید و دست مرا رها کرد و پرسید: «سعی می‌کنی موضوع را عوض کنی؟»

سرم را به نشانه تأیید تکان دادم.

«باشه» موافقت کرد «تنها به یک شرط و آن اینکه روز دیگری دوباره به آن بپردازیم.»

او قاشقی برداشت و خود را مشغول بررسی آن نشان داد و گفت: «می‌دانم که بعضی از پارتیزان‌ها در روسیه و چین آموزش دیده‌اند.» قاشق را در شیر قهوه‌اش فرو برد و شروع به هم زدن کرد و بعد لیبسی به قاشق زد. «چه کار دیگری می‌توانند انجام دهند؟ آنها باید در مورد سلاح مدرن و اینکه چگونه باید با سربازانی که در مدارس شما تعلیم دیده‌اند بجنگند و آموزش ببینند. گاهی اوقات آنها کواکئین می‌فروشند تا برای تجهیزات پول جمع کنند و گرنه چگونه می‌توانند اسلحه بخرند؟ آنها با نابرابری‌های شدیدی مواجهند. بانک جهانی شما که به آنها کمک نمی‌کند تا از خود دفاع کنند. در اصل آنها

را به زور وارد چنین موقعیتی می‌کند.» او کمی از قهوه‌اش نوشید: «معتقدم که انگیزه آنها عدالت است. وجود برق تنها به تعداد معدودی کمک می‌کند، ثروتمندترین قشر کلمبیا؛ و هزاران نفر به دلیل مسموم شدن آب و ماهی‌ها بعد از ساخته شدن سد شما، خواهند مرد.» شنیدن صحبت‌های دلسوازنه او نسبت به مردمی که مخالف ما - من - بودند مو را بر تن من راست کرد. متوجه خودم شدم که چنگ‌هایم را در بازوانم فشار می‌دادم.

«چطور تو اینقدر در مورد پارتیزان‌ها می‌دانی؟» با اینکه این سؤال را پرسیدم ولی حس نگرانی داشتم، حسی که مایل به شنیدن پاسخ این سؤال نبود.

او گفت: «با چندتایی از آنها در مدرسه بودم.» مکثی کرد و فنجانش را به عقب راند. «برادرم عضو این جنبش شد.»

پس اینگونه بود. حس کردم که فرو ریختم. مثل اینکه پنجر شدم. فکر می‌کردم همه چیز را در مورد او می‌دانم به جز این یکی ...، تصویری گذرا از مردی را داشتم که به خانه می‌آید و همسرش را همبستر با مرد دیگری می‌بیند.

«چطور تا به حال به من نگفته بودی؟»

«به نظرم نامربوط می‌رسید. چرا باید می‌گفتم؟ چیزی نیست که به آن افتخار کنم.» مکثی کرد، «دو سال است که او را ندیده‌ام. او باید خیلی محتاط باشد.»

«چطور می‌دانی که او زنده است؟»

«نمی‌دانم. فقط اخیراً دولت او را در فهرست فراخوانده‌ها گذاشته است، این خود نشانه خوبی است.» بین دو حس تمایل برای قضاوت و دفاع در خود می‌جنگیدم. امیدوار بودم که او نتواند حسادت مرا متوجه شود. پرسیدم «چگونه توانست جزو آنها شود؟»

خوشبختانه چشمانش را به فنجان قهوه دوخت. «با تظاهرات در مقابل

دفتر یک شرکت نفتی. فکر می‌کنم اکسیدنتال (Occidental) بود. او و گروهی از دوستانش برای مخالفت با حفاری در زمین‌های بومیان و جنگل‌های قبایلی که در حال انقراض بودند تظاهرات کردند. سربازها به آنها حمله کردند، آنها را کتک زده و به زندان انداختند؛ برای کاری که به هیچ وجه غیرقانونی نبود. تأکید می‌کنم تنها برای ایستادن در جلوی آن ساختمان و تکان دادن پلاکاردها و شعار دادن، او نگاهی به پنجره نزدیکمان انداخت. «او را تقریباً شش ماه در زندان نگه داشتند. هیچ وقت به ما نگفت در آنجا چه گذشت، ولی وقتی بیرون آمد آدم دیگری شده بود.»

اولین بار بود که با پائولا چنین بحثی داشتیم و حالا می‌دانم که این صحبت‌ها زمینه را برای آنچه که باید پیش می‌آمد آماده کرد. روح من تکه پاره شده بود. در حالی که هنوز گوش به فرمان جیم و دیگر نقاط ضعفی که NSA آنها را به هنگام تهیه پرونده من در یک دهه قبل تر در سال ۱۹۶۸ شناسایی کرده بود، پائولا با مجبور ساختن من به درک این موضوع و همچنین درک احساسات عمیق‌تری نسبت به علاقه شدیدم به دزدان دریایی و دیگر شورشگران به من کمک کرد و در راه رسیدن به رستگاری پیشرو من شد.

ورای وضعیت دشوار شخصی‌ام، بودن در کلمبیا به من کمک کرد تا تفاوت میان جمهوری امریکایی‌ها و امپراطوری جهانی جدید آنها را درک کنم. جمهوری به مردم دنیا امید می‌داد و بنیان آن اخلاقی و فیلسوفانه بود تا مادی‌گرایانه. بر پایه اعتقاد به تساوی و عدالت برای همه استوار بود و می‌توانست به اجرا درآید. این باور تنها یک رویای واهی نبود، بلکه موجودیتی بسیار بزرگتر داشت که می‌توانست زندگی کند و نفس بکشد. می‌توانست دست‌های خود را بگشاید تا آنهایی که زیرپا لگدمال شده بودند را پناه دهد. این یک الهام بود و در آن واحد قدرتی بود که به حساب می‌آمد و در صورت لزوم می‌توانست وارد عمل شود، همان گونه که در جنگ جهانی دوم برای دفاع از اصولی که برپایه آن استوار بود دفاع کرد. این مجموعه

بزرگ - شرکت‌های بزرگ، بانک‌ها و بوروکراسی‌های دولت - می‌توانست به جای تهدید جمهوری، برای ایجاد تغییرات بنیادی در جهان نقش ایفا کند. چنین مجموعه‌هایی دارای شبکه‌های ارتباطی و سیستم‌های حمل و نقل لازم برای از بین بردن بیماری‌ها، قحطی و حتی جنگ می‌باشند، البته اگر می‌شد آنها را متقاعد به این کار کرد.

از طرف دیگر امپراطور جهانی الهه انتقام جمهوری است. خودمحمور و خادم به خود است، طمعکار و مادی‌گراست، سیستمی که برپایه سیاست بازرگانی بنا شده است، مانند امپراطوران قدیم، دست‌های خود را تنها روی انباشتن منابع و جمع‌آوری هر آنچه به چشم می‌آید و انبار کردن آن در شکم سیری ناپذیرش می‌گشود. از هر وسیله‌ای که فکر می‌کرد به حاکمانش کمک می‌کند تا قدرتمندتر و ثروتمند شوند استفاده خواهد کرد. البته یادگیری چگونگی درک این تفاوت‌ها مفهوم حقیقی نقش خودم را نیز به میان کشیدم. کلادین به من هشدار داده بود؛ او صادقانه آنچه را که در صورت پذیرفتن پیشنهاد کاری MAIN از من انتظار می‌رفت شرح داده بود. با این وجود با کار در کشورهایمانند اندونزی، پاناما، ایران و کلمبیا بود که توانستم مفاهیم عمیق‌تری از این موضوع را درک کنم و همچنین توانستم از صبر، عشق و ماجراهای خصوصی زنی مانند پائولا مطلع شوم.

به جمهوری امریکا وفادار بودم، ولی آنچه که ما در این سیستم امپریالیستی جدید و زیرک مرتکب می‌شدیم معادل آنچه بود که در ویتنام برای به وجود آوردن ارتش انجام داده بودیم ولی این بار به صورت نقدی. آسیای جنوبی به ما یاد داده بود که ارتش‌ها محدودیت دارند، اقتصاددانان برنامه‌بهتری را تعیبه کرده بودند و آژانس‌های امدادگر خارجی و پیمانکاران خصوصی که به آنها خدمت می‌کردند (یا بهتر بگوییم به آنها خدمت می‌شد) در اجرای این برنامه متخصص شده بودند.

در هر قاره و در هر کشوری شاهد بودم که مردان و زنان چطور برای

شرکت‌های امریکایی کار می‌کردند - اگرچه رسماً عضو شبکه EHMها نبودند - و در کارهای بسیار بدتر از آنچه در توطئه‌ها انجام می‌شد شرکت داشتند. مانند بسیاری از مهندسان MAIN، این کارمندان نسبت به عواقب کارهایشان کور بودند و فکر می‌کردند شیرینی‌فروشی‌ها و کارخانه‌های تولیدکننده کفش و قطعات اتومبیل هدفشان کمک به تنگدستان برای بیرون آمدن از فقر است تا فروبردن آنها در انواع دشوارتر بردگی‌هایی که یادآور خانه‌های اربابی قرون وسطی و مزارع جنوبی بود. مانند شکل قدیمی‌تر استثمار، برده‌های جدید به گونه‌ای تعلیم می‌دیدند که باور کنند وضعشان از موجودات بدبختی که در حاشیه‌ها و دخمه‌های تاریک اروپا و جنگل‌های افریقا یا سرزمین‌های وحشی امریکا زندگی می‌کنند بهتر است.

کشمکش من برای ماندن در MAIN و یا ترک آن به کارزاری عیان مبدل شده بود. بی‌شک وجدانم میل به ترک آنجا را داشت ولی از طرف دیگر آنچه را که دوست داشتم شخصیت دانشکده بازرگانی بدانم، به این موضوع کاملاً مطمئن نبود. امپراطوری شخصی من رو به گسترش بود؛ کارمند جدید استخدام می‌کردم، به کشورهای جدید می‌رفتم و سهم‌های بیشتری به سهام‌های مختلفی که داشتم اضافه می‌کردم و حس خودخواهی من هم در این سازمان بی‌بهره نبود. علاوه بر اغواگری‌های پول و سبک زندگی و آدرنالین سرشار از نیرویی که داشتم، اغلب کلادین را به خاطر می‌آوردم که به من هشدار می‌داد، وقتی وارد این کار شوی دیگر راه بازگشتی وجود نخواهد داشت.

البته پائولا به این موضوع خندید. «او چه می‌دانست؟»

اشاره کردم که کلادین در رابطه با بسیاری از مسائل درست می‌گفته.

«از آن زمان خیلی گذشته، زندگی تغییر می‌کند. به هر حال چه فرقی می‌کند؟ تو که از خودت راضی نیستی. کلادین و یا هر کس دیگری کاری نمی‌تواند انجام دهد که اوضاع از اینکه هست بدتر شود.»

این جمله‌ای بود که پائولا اغلب به آن اشاره می‌کرد و من هم در آخر پذیرفتم. به او و به خودم اعتراف کردم که پول، ماجراجویی و زرق و برق دیگر احساس پریشانی، گناه و اضطراب من را توجیه نمی‌کند. به عنوان یکی از شرکای MAIN داشتم پولدار می‌شدم و می‌دانستم اگر بیشتر بمانم برای همیشه در دام خواهم بود.

روزی در حالی که در کنار سواحل در کارتاگنا نزدیک قصری اسپانیایی، قصری که حملات بی‌شماری از دزدان دریایی را به خود شاهد بوده است، قدم می‌زدیم، پائولا فکری کرد که به ذهن من نرسیده بود. او پرسید: «اگر هیچ وقت در مورد چیزهایی که می‌دانی چیزی نگویی چطور؟»
«یعنی می‌گویی... ساکت بمانم؟»

«دقیقاً هیچ بهانه‌ای به دست آنها نده تا به دنبالت بیایند. در واقع شرایط را طوری فراهم کن تا تو را رها کنند و نتوانند آب را گل آلود کنند.»

فکر خوبی بود، نمی‌دانم چرا تا به حال به ذهن خودم نرسیده بود. کتاب نخواهم نوشت و یا هیچ کار دیگری که نشان‌دهنده حقایقی باشد که شاهد آن بودم، انجام نخواهم داد. در جنگ‌های صلیبی شرکت نخواهم کرد، در مقابل تنها مشغول لذت بردن از زندگی خواهم شد، برای تفریح به مسافرت می‌روم و یا شاید خانواده‌ای جدید با زنی مثل پائولا تشکیل دهم. دیگر کافی بود تنها می‌خواستم از این کار بیرون بیایم.

پائولا ادامه داد: «هر آنچه که کلادین به تو یاد داده فریبی بیش نبوده.»

او لبخند مهربانانه‌ای زد و گفت: «زندگی تو یک دروغ است. آیا اخیراً به رزومه‌ات نگاهی انداخته‌ای؟»

اعتراف کردم: «نه.»

او توصیه کرد: «این کار را انجام بده.»

«دیروز نسخه اسپانیایی آن را خواندم. اگر دقیقاً مانند نسخه انگلیسی آن باشد. برایت بسیار جالب خواهد بود.»

فصل بیست و سوم: رزومه فریب آمیز

هنوز در کلمبیا بودم که خبر رسید جیک داوبر (Jake Dauber) از سمت ریاست MAIN بازنشسته شده. همان گونه که انتظار می‌رفت رئیس و CEO مک هال (Mac Hall) برونو (Bruno) را جانشین داوبر کرد. خطوط تلفنی بین بوستون و بارانکوئیا به هم ریخته بود. همه حدس می‌زدند که من هم به زودی ارتقا خواهم گرفت؛ بالاخره من معتمدترین فرد مورد حمایت برونو بودم.

این تغییرات و شایعات مرا به بازنگری جایگاهم بیشتر ترغیب کرد. در همان وقت که در کلمبیا بودم در پی نصیحت پائولا نسخه اسپانیایی رزومه خود را مطالعه کردم. مرا شوکه کرد. وقتی به بوستون برگشتم نسخه اصلی انگلیسی و کپی آن از Mainlines سال ۱۹۷۸ (مجله شرکت MAIN) را بیرون کشیدم. در آن مجله مقاله‌ای با عنوان «متخصصان، خدمات به مشتری جدیدی را از طرف MAIN پیشنهاد می‌کنند» به چشم می‌خورد. (به متن رزومه مراجعه شود)

زمانی با این رزومه و مقاله فخر می‌فروختم، ولی حالا، مانند پائولا احساس خشم و افسردگی در من بالا می‌گرفت، مفاد این مدارک اگر دروغی

نمود، نشان‌دهنده فریب‌های بین‌المللی بود. این مدارک مفهوم عمیق‌تری نیز با خود داشت، حقیقتی که نمایانگر دوران ما بود و به دل حرکت‌های فعلی ما به سوی امپراطور جهانی نفوذ می‌کرد. این مدارک استراتژی‌ای را خلاصه می‌کردند که برای رساندن ظواهر تنظیم شده بود تا حقیقت را پوشش دهد. آنها به طور عجیبی داستان زندگی مرا به تصویر می‌کشیدند، پوشش براقی که سطح مصنوعی زیرش را می‌پوشاند.

البته دانستن این امر که می‌بایست بیشتر مسئولیت آنچه که در رزومه آمده بود را به عهده می‌گرفتم به من احساس خوبی نمی‌داد. طبق روال استاندارد کارها، از من خواسته شده بود تا دائماً نسخه پایه رزومه‌ام و فایل اطلاعات پشتیبان مربوطه را در ارتباط با مشتریانی که برای آنها کار انجام شده بود و نوع کار انجام شده را به روز کنم. چنانچه بازاریاب و یا مدیر پروژه‌ای می‌خواست مرا در طرح پیشنهادی خود وارد کند و یا از اختیارات من به روش‌های دیگر استفاده کند، می‌توانست این اطلاعات اولیه را به گونه‌ای که با نیازهای ویژه‌اش مطابقت داشته باشد پردازش کند.

مثلاً شاید می‌خواست تا بر تجربیات من در خاورمیانه تأکید کند و یا ارائه گزارش در مقابل بانک جهانی و یا هر محکمه چندملیتی دیگری را مد نظر داشته باشد. هر وقت که چنین چیزی می‌شد، آن شخص می‌بایست قبل از چاپ رزومه اصلاح شده، از طرف من مورد تأیید قرار می‌گرفت. گرچه مانند بسیاری از دیگر کارمندان MAIN بسیار سفر می‌کردم، اغلب استثناهایی هم به وجود می‌آمد. همچنین رزومه‌ای که پائولا پیشنهاد مطالعه‌اش را داد و همچنین معادل انگلیسی آن، کاملاً برای من جدید بودند، در حالی که این اطلاعات مطمئناً در فایل‌های من وجود داشتند.

در نگاه اول رزومه من کاملاً معصومانه بود. تحت عنوان تجارب کاری مطالبی در آن آمده بود که مسئول پروژه‌های عظیمی در آمریکا، آسیا، امریکای لاتین و خاورمیانه بوده‌ام و فهرست جزءبه‌جزئی از نوع پروژه‌ها

آورده شده بود؛ طرح‌های توسعه‌ای، پیش‌بینی‌های اقتصادی، پیش‌بینی انرژی مورد نیاز و... این قسمت با توضیحی در ارتباط با کار من در سپاه صلح اکوادور به پایان می‌رسید؛ گرچه هر گونه ارجاعی به خود سپاه صلح حذف شده بود و تنها گفته شده بود که مدیر باتجربه‌ای در یک شرکت تولید مصالح ساختمانی بودم، ولی در حقیقت داوطلبی بودم که در یک تعاونی کوچک متشکل از روستاییان آندی بی‌سواد که آجر تولید می‌کردند مشغول کمک بودم.

به دنبال آن فهرست طولی از مشتری‌ها می‌آمد. در این فهرست نام بانک بین‌المللی توسعه و بازسازی (International Bank for Reconstruction and Development) (نام رسمی بانک جهانی) بانک توسعه آسیا (Asia Development Bank)، دولت کویت، وزارت نیروی ایران، شرکت نفت عربی - امریکایی عربستان سعودی، Perusahaan Umum Listrik Negara، و بسیاری دیگر آورده شده بود. ولی یکی از آنها توجه مرا جلب کرد و آن آخرین مورد بود: وزارت دارایی امریکا، پادشاهی عربستان سعودی. برایم جای تعجب بود که چنین فهرستی چاپ شده باشد، هر چند که واضح بود که بخشی از فایل خودم است.

رزومه را چند لحظه‌ای کنار گذاشتم و به مقاله مجله Mainlines برگشتم. مصاحبه‌ام را با ناشر آن به خوبی به یاد دارم، زنی جوان و باهوش و خوش‌نیت. او نوشته‌اش را قبل از چاپ به من داد تا تأییدش کنم. از اینکه با تملق‌هایش وجهه خوبی برای من به وجود آورده بود بسیار خوشحال بودم و بی‌درنگ با آن موافقت کردم، یکبار دیگر مسئولیت‌ها بر شانه من افتاد. مقاله اینگونه شروع می‌شد:

«با نگاه کردن به چهره افرادی که پشت میزهای MAIN نشسته‌اند به راحتی می‌توان گفت که اقتصاد و طرح‌های منطقه‌ای یکی از آخرین و رو به

رشدترین سیاست‌های MAIN است.

در حالی که افراد زیادی در شروع کار گروه اقتصادی فعالیت داشتند ولی منشاء آن تنها تلاش‌های یک نفر بود؛ جان پرکینز که در حال حاضر مدیر گروه است.

او که در ژانویه سال ۱۹۷۱ به عنوان دستیار رئیس بخش پیش‌بینی بار الکتریکی استخدام شده بود یکی از معدود اقتصاددانانی بود که در آن زمان در MAIN کار می‌کرد. به عنوان اولین مأموریت به همراه تیمی یازده نفره برای بررسی میزان برق مورد نیاز اندونزی به آنجا فرستاده شد.

این مقاله به طور مختصر، خلاصه‌ای از تاریخچه کاری مرا در برداشت و توضیح می‌داد که چگونه «سه سال را در اکوادور سپری کردم.» و سپس اینگونه ادامه می‌داد:

«در این زمان بود که جان پرکینز با اینارگرو یعنی رئیس اسبق آشنا شد (او از آن زمان از MAIN بیرون رفت تا ریاست شرکت گاز و برق توکسو (Tucso) را به عهده گیرد.) او در روستای پائوت (Paut) در اکوادور روی یک پروژه هیدروالکتریکی برای MAIN مشغول به کار بود. آن دو با یکدیگر دوست شدند و از طریق نامه‌نگاری‌های مداوم پستی در شرکت MAIN به جان پیشنهاد شد.

حدود یک سال بعد، جان رئیس بخش پیش‌بینی بار الکتریکی شد و با افزایش درخواست‌های مشتریان و مؤسساتی مانند بانک جهانی، متوجه نیاز به اقتصاددانان بیشتری در MAIN شد.»

[رزومه جان. م. پرکینز] سوابق کاری

جان. م. پرکینز مدیر دپارتمان اقتصادی در بخش نیرو و سیستم‌های محیطی است. پس از آغاز همکاری با MAIN، آقای پرکینز مسئول پروژه‌های عظیمی در امریکا، آسیا، امریکای لاتین و خاورمیانه بوده است. این کار شامل طرح‌های توسعه‌ای، پیش‌بینی‌های اقتصادی، پیش‌بینی انرژی مورد نیاز، تحقیقات بازاریابی، مکان‌یابی کارخانه‌ها، تحلیل تخصیص سوخت، بررسی امکان‌پذیری اقتصادی، بررسی تأثیرات محیطی و اقتصادی، برنامه‌ریزی سرمایه‌گذاری و مشاوره مدیریتی بوده است. علاوه بر این بسیاری از طرح‌ها شامل آموزش به مشتری برای استفاده از تکنیک‌هایی بوده است که توسط آقای پرکینز و کارمندانش به وجود آمده بودند.

اخیراً آقای پرکینز مسئول پروژه‌ای برای طراحی بسترهای برنامه کامپیوتری بوده است که در این موارد کاربرد دارد: (۱) طرح‌ریزی انرژی مورد نیاز و تعیین کمیت مرتبط میان توسعه اقتصادی و تولید انرژی (۲) ارزیابی تأثیرات محیطی و اجتماعی - اقتصادی طرح‌ها (۳) به کارگیری مارکوف و شیوه‌های اقتصادسنجی برای طرح‌های اقتصادی ملی و منطقه‌ای.

آقای پرکینز قبل از پیوستن به MAIN به مدت سه سال در اکوادور مشغول بررسی‌های بازاریابی و سازماندهی و مدیریت بر یک شرکت تولید

مصالح ساختمانی بوده است. او همچنین تحقیقی بر امکان‌پذیر بودن به وجود آوردن سیستم اعتباری و نجات شرکت‌های تعاونی در اکوادور به عمل آورده است.

- **تحصیلات:** لیسانس مدیریت بازرگانی دانشگاه بوستون

موارد پس از فراغت از تحصیل: مدل‌سازی، مهندسی اقتصاد،

اقتصادسنجی، روش‌های احتمالی

- **زبان‌ها:** انگلیسی - اسپانیایی

- **سوابق کاری:** انجمن اقتصادی آمریکا، مجمع توسعه‌های بین‌الملل.

نشریات: روش مارکوف برای پیش‌بینی نیاز الکتریکی، روش مارکوف برای

پیش‌بینی انرژی، مدلی برای توصیف روابط متقابل مستقیم و غیرمستقیم بین اقتصاد و محیط و انرژی الکتریکی حاصل از سیستم‌های به هم وصل شده.

روش مارکوف برای برنامه‌ریزی‌های کاربردی، بررسی‌های پیش‌بینی

کننده، بررسی‌های بازاریابی، بررسی‌های امکان‌پذیری، بررسی‌های انتخاب

مکان، بررسی تأثیرات اقتصادی، برنامه‌ریزی‌های سرمایه‌گذاری، بررسی

میزان سوخت ذخیره، برنامه‌ریزی توسعه اقتصادی، برنامه‌های آموزشی،

برنامه‌ریزی‌های تخصیصی و مشاورات مدیریتی بود.

خدمات ارائه شده به مشتریان:

شرکت نفت عرب - آمریکا در عربستان سعودی

بانک توسعه آسیا

شرکت Boise Cascade

شرکت خدمات شهری

شرکت نیرو و نور دیتون

شرکت جنرال الکتریک

دولت کویت

Institute de Recursos Hidraulicosy Electrification در پاناما

بانک توسعه Inter - American

بانک بین‌المللی برای توسعه و بازسازی

وزارت نیروی ایران

نیویورک تایمز

مجوز نیروی نیویورک

پروساهان آموم فهرستریک، اندونزی

شرکت برق و گاز کارولینای جنوبی

انجمن تکنیکی صنعت کاغذسازی

شرکت union camp

وزارت دارایی آمریکا، کشور پادشاهی عربستان سعودی

[مقاله منتشرشده در مورد جان پرکینز]

متخصصان خدمات جدیدی را از شرکت MAIN برای مشتریان پیشنهاد

می‌کنند.

نویسنده: پائولین کوئیلت

با نگاه به چهره‌هایی که پشت میزهای MAIN نشسته‌اند به سادگی

می‌توان گفت که اقتصاد و طرح‌های منطقه‌ای یکی از جدیدترین و رو به

رشدترین سیاست‌های شرکت MAIN است. تا به امروز حدود بیست

متخصص در این گروه وجود دارد که بیش از هفت سال است که با یکدیگر

همکاری دارند. در این گروه تنها اقتصاددانان فعالیت ندارند، بلکه

شهرسازان، متخصصان آمارگیری، متخصصان بازار و اولین جامعه‌شناس

MAIN نیز حضور دارند.

در حالی که افراد زیادی در راه‌اندازی این گروه اقتصادی مؤثر بودند، منشاء آن در اصل از تلاش‌های یک نفر بود. جان پرکینز که اکنون رئیس این گروه است.

او که در ابتدا به عنوان دستیار رئیس بخش پیش‌بینی بار الکتریکی در ژانویه ۱۹۷۱ استخدام شد، یکی از معدود اقتصاددانانی بود که در آن زمان برای MAIN کار می‌کرد. به عنوان اولین مأموریت به همراه تیمی یازده نفره برای بررسی میزان نیاز الکتریکی اندونزی به آنجا فرستاده شد.

او گفت: «آنها می‌خواستند ببینند که آیا می‌توانم سه ماه در آنجا دوام بیاورم.» و خنده معناداری کرد. ولی با توجه به سابقه او، جان با «دوام آوردن» هیچ مشکلی نداشت. او تنها سه سال در اکوادور زندگی کرده بود و در یک تعاونی مصالح ساختمانی مشغول به کار بود و به سرخپوستان کچوآ (Quechua)، نوادگان مستقیم اینکاها، کمک می‌کرد. جان می‌گوید که سرخپوستان در کار آجرسازی به استثمار گرفته شده بودند، بنابراین به درخواست یک آژانس اکوادوری او یک تعاونی تشکیل داد. بعد کامیونی اجاره کرد تا از طریق فروش مستقیم آجر به مشتری‌ها به آنها کمک کرده باشد. در نتیجه سود حاصله به سرعت بالا رفت و به ۶۰ درصد رسید. این سود بین اعضای تعاونی تقسیم شد که بعد از دو سال و نیم دویست خانواده را تحت پوشش داشت.

در این زمان بود که جان پرکینز با اینار گرو (رئیس اسبق MAIN) آشنا شد که در روستای پائوت اکوادور، بر یک پروژه هیدروالکتریکی برای شرکت MAIN مشغول به کار بود. رابطه دوستانه‌ای میان آنها برقرار شد و در پی نامه‌نگاری‌های مداوم از طرف MAIN به او پیشنهاد کاری شد.

تقریباً یک سال بعد جان رئیس بخش پیش‌بینی بار الکتریکی شد و با افزایش تقاضاهای مشتری‌ها و مؤسساتی مانند بانک جهانی، او متوجه نیاز به اقتصاددانان بیشتری در MAIN شد. او گفت: «با این وجود که MAIN

شرکت مهندسی است، مشتری‌ها می‌گویند که از ما انتظارهای بیشتری دارند.» پرکینز در سال ۱۹۷۳ اقتصاددان بیشتری را استخدام کرد تا با میزان تقاضای مشتریان هماهنگ شود و در نتیجه مجموعه‌ای را به وجود آورد که سیمت اقتصاددان ارشد را برای او به دنبال داشت.

آخرین پروژه جان، توسعه کشاورزی پاناما است؛ جایی که او به تازگی بعد از چند ماه زندگی از آنجا برمی‌گردد. شرکت MAIN اولین بررسی جامعه‌شناسی خود را در پاناما و به دست مارتاهایس، اولین جامعه‌شناسی خود انجام داد. مارتا یک‌ماه و نیم را در پاناما گذراند تا از تأثیر پروژه‌ها روی زندگی و فرهنگ مردم مطمئن شود. متخصصان کشاورزی و دیگر زمینه‌های مربوط به آن نیز در این تحقیق به کار گرفته شده بودند.

توسعه اقتصاد و برنامه‌ریزی‌های منطقه‌ای به سرعت پیش رفتند، با این وجود جان فکر می‌کند که در استخدام هر یک از کارمندانش خوش‌شانس بوده، چرا که هر کدام از آنها فردی با تجربه و سخت‌کوش است. هنگامی که از آن سوی میز کارش با من صحبت می‌کرد علاقه و حمایتی که او نسبت به کارکنانش داشت کاملاً آشکار و قابل ستایش بود.

هیچ یک از موارد در هر کدام از این مدارک صریحاً دروغ نبودند. پیوست هر دوی این مدارک در فایل من به ثبت رسیده بود؛ گرچه آنها باوری را القا می‌کردند که اکنون آن را مخدوش و تغییر شکل یافته می‌دیدم و در فرهنگی که مدارک رسمی را بسیار مهم می‌دانند، آنها مرتکب عملی شدند که بسیار نادرست است. دروغ‌های آشکار را می‌توان تکذیب کرد، ولی مدارکی مانند این دو را هرگز نمی‌توان تکذیب کرد، چرا که سوسویی از حقیقت در آن وجود دارد. این یک نیرنگ آشکار نیست و از طرفی دیگر شرکتی آن را تهیه کرده بود که مورد اعتماد دیگر شرکت‌ها و بانک‌های بین‌المللی و دولت قرار داشت.

این در مورد رزومه صدق می‌کرد و برخلاف آن مقاله که مصاحبه‌ای از

قبل تنظیم شده بود، یک مدرک رسمی بود. آرم شرکت MAIN در پایین رزومه و بر جلد تمامی طرح‌های پیشنهادی و گزارشاتی که ممکن بود با رزومه هماهنگی داشته باشد به چشم می‌خورد و این مدارک بار سنگینی بر جهان تجارت بین‌الملل بود؛ مهر تأییدی بود که به همان میزان که دیپلم‌های مهرشده و قاب گرفته شده آویزان بر دیوار دفتر پزشکان و یا وکلا، اطمینان ایجاد می‌کند، موجب اطمینان می‌شد.

این مدارک مرا به عنوان یک اقتصاددان بسیار توانا معرفی می‌کرد که مدیر بخشی از یک شرکت مشاوره معتبر هستم و با سفرهایم به دور دنیا و بررسی‌ها و تحقیقات وسیع سعی در هر چه متمدن‌تر کردن دنیا و تبدیل آن به مکانی برای خوشبختی بیشتر دارم. در آنچه گفته شده بود فریبی وجود نداشت بلکه فریب در آن چیزهایی بود که گفته نشده بود. اگر به عنوان شخص سومی - با دیدگاهی کاملاً بی‌طرف - به ماجرا نگاه می‌کردم، باید می‌پذیرفتم که حذف این حقایق سؤال‌های بسیاری برانگیخته است.

مثلاً هیچ گونه اشاره‌ای به استخدام من در NSA و یا اینار گرو و ارتباط او با ارتش و نقش او به عنوان واسطه NSA نشده بود. مسلماً هیچ مبحثی از این واقعیت که چه فشار سنگینی بر من بود تا پیش‌بینی‌های اقتصادی با تورم بالا تهیه کنم وجود نداشت و یا اینکه کار من پیوسته حول تنظیم وام‌های بزرگی بود که کشورهایی مانند پاناما و اندونزی هیچ وقت توان پرداخت آن را نداشتند. هیچ قدردانی از افراد امین قبل از من مثل هاوارد پارکر وجود نداشت و یا هیچ قدردانی از من نشده بود که رئیس بخش پیش‌بینی بار الکتریکی شدم و در تهیه گزارشات جهت‌داری که از من انتظار می‌رفت فعالیت می‌کردم، تا اینکه مانند اینار می‌گفتم آنچه که من قبول دارم حقیقت دارد و به دنبال آن اخراج شوم و از همه گیج‌کننده‌تر این بود که آخرین موارد در آخر فهرست مشتریان من وزارت دارایی آمریکا و پادشاهی عربستان سعودی بودند.

بارها آن خط را خواندم و نمی‌دانستم مردم چه برداشتی از آن خواهند داشت. ممکن است دلیل ارتباط وزارت دارایی آمریکا و عربستان سعودی را جویا شوند. شاید بعضی‌ها آن را به عنوان اشتباه چاپی بگیرند و دو مسیر کاملاً مجزا، اشتباهاً واحد تلقی شوند. گرچه اکثر خوانندگان، هرگز حقیقت را حدس نخواهند زد که این موضوع به دلایل خاصی آورده شده است. به خاطر این آورده شده بود تا محافل داخلی بفهمند که من هم جزو گروهی بودم که پیمان این قرن را منعقد کردند، پیمانی که کتاب‌های تاریخ جهان را عوض کرد اما هیچ گاه در روزنامه‌ها دیده نشد. به بسته شدن پیمانی کمک کردم که ورود مداوم نفت به آمریکا را تضمین می‌کرد و به حفظ قانون خاندان سعود کمک می‌کرد و در تأمین مخارج اسامه بن لادن دست داشت و از جنایتکاران بین‌المللی چون ایدی امین اوگانداپی حمایت می‌کرد. تنها همان یک خط رزومه من این پیام را به آگاهان می‌رساند. در آن گفته شده بود که اقتصاددان ارشد شرکت MAIN کسی بود که می‌توانست به هدف بزند.

آخرین پاراگراف مقاله Mainlines دیدگاه شخصی نویسنده را دربرداشت و درست به هدف می‌زد:

«توسعه اقتصاد و برنامه‌ریزی‌های منطقه‌ای به سرعت پیش رفتند، با این وجود جان فکر می‌کند که در استخدام هریک از کارمندانش خوش‌شانس بوده، چرا که هر کدام از آنها فردی باتجربه و سخت‌کوش است. هنگامی که از آن سوی میز کارش با من صحبت می‌کرد علاقه و حمایتی که او نسبت به کارکنانش داشت کاملاً آشکار و قابل ستایش بود.»

واقعیت این بود که من هیچ وقت خودم را به‌عنوان اقتصاددانی با حسن‌نیت تصور نمی‌کردم. با مدرک دیپلم مدیریت بازرگانی از دانشگاه بوستون که تأکید آن بیشتر بر بازاریابی بود فارغ‌التحصیل شدم. هیچ وقت ریاضی و آمارم خوب نبود. در کالج میدلبوری رشته‌ام ادبیات آمریکا بود؛

نوشتن برایم بسیار آسان بود. وضعیت من به عنوان اقتصاددان ارشد و مدیر برنامه‌ریزی‌های اقتصادی و منطقه‌ای هیچ ارتباطی با توانایی‌های من در اقتصاد و برنامه‌ریزی نداشت و در عوض عملکردی حاصل از تمایل در برآوردن گونه‌ای از تحقیقات و نتایجی بود که رئیس‌ان و مشتری‌های من می‌خواستند و با کمی زیرکی می‌شد خوانندگان را به پذیرفتن همین نوشته‌ها وادار کرد. علاوه بر این آنقدر باهوش بودم تا افراد شایسته‌ای را با مدارک فوق‌لیسانس و یا دکترا استخدام کنم که خیلی بیشتر از خودم به اصطلاحات فنی کارم وارد باشند. کمی جای تعجب بود که نویسنده این مقاله این گونه نتیجه‌گیری کرده بود که «علاقه و حمایت او نسبت به کارمندانش مشهود و ستودنی بود.»

این مدارک و دیگر مدارک مشابه آن را در کشوی بالای میز کارم گذاشته و گه‌گاه به سراغشان می‌آمدم. بعدها بعضی اوقات، خود را بیرون از دفتر در میان میزهای کارمندانم می‌یافتم و به آنان زنان و مردانی که برای من کار می‌کردند نگاه می‌کردم و نسبت به آنچه که بر سر آنها آورده بودم احساس گناه می‌کردم. همچنین نسبت به نقشی که همه ما برای بزرگترکردن فاصله میان فقیر و غنی ایفا می‌کردیم می‌اندیشیدم. به مردم قحطی‌زده فکر می‌کردم، در حالی که من و کارمندانم در هتل‌های درجه یک اقامت می‌کردیم و در بهترین رستوران‌ها غذا می‌خوردیم و در حال افزایش سود اقتصادی خود بودیم.

به این موضوع فکر می‌کردم، افرادی که آموزش داده بودم اکنون به گروه EHMها پیوسته‌اند. من آنها را وارد این کار کردم. آنها را استخدام کردم و آموزش دادم. ولی وقتی من سر کار آمدم اوضاع این گونه نبود. دنیا تغییر کرده بود و کورپوریتوکراسی توسعه پیدا کرده. ما زیان‌آورتر و مهلک‌تر شده بودیم. افرادی که برای من کار می‌کردند نسبت به من بسیار متفاوت بودند. از رونوشت‌های NSA خبری نبود و کسی مانند کلادین در زندگی آنها

وجود نداشت. هیچ کس برای آنها روشن نکرده بود که در مأموریت امپراطور جهانی چه انتظاری از آنها می‌رود و چه مسئولیتی بر عهده دارند. آنها هیچ وقت عبارت قاتل اقتصادی و یا حتی EHM را نشنیده بودند و به آنها گفته نشده بود که مابقی عمرشان را درگیر این کار خواهند بود. آنها تنها از نمونه‌های کاری من و سیستم پاداش و جریمه من چیزهایی یاد گرفته بودند. آنها می‌دانستند که باید به آن نوع تحقیق و نتیجه‌ای که مورد نظر من است برسند. حقوق، عیدی و حتی کارشان به رضایت من بستگی داشت.

البته من هم هر کاری که به نظرم می‌رسید تا باعث راحتی کارشان باشد انجام می‌دادم: مقاله می‌نوشتم، سخنرانی می‌کردم و از هر موقعیتی برای فهماندن اهمیت پیش‌بینی‌های خوش‌بینانه، وام‌های کلان، تزریق سرمایه‌ای که موجب رشد GNP شود و دنیا را به شکل بهتری درآورد استفاده می‌کردم. کمتر از یک دهه وقت صرف کرده بودم تا به اینجا برسم و فریب‌ها و تحمیل‌ها را به صورت زیرکانه‌تری دریاورم که درواقع نوعی شستشوی مغزی تدریجی بود و حالا زنان و مردانی که بیرون دفتر من در پشت میزهایشان مشرف بر بک‌بی (back bay) بوستون نشسته بودند و مشغول توسعه موجبات امپراطوری جهان در سراسر دنیا بودند. من درواقع آنها را تربیت کرده بودم، همان طور که کلادین مرا آموزش داده بود، ولی برخلاف موقعیت من، آنها در تاریکی و بی‌اطلاعی به سر می‌بردند.

شب‌های زیادی در رختخواب بیدار می‌ماندم و در مورد این مسائل احساس نگرانی می‌کردم. توصیه پائولا برای خواندن رزومه، جعبه پاندورا را باز کرد. من اغلب نسبت به سادگی کارمندانم حسادت می‌کردم. عمداً آنها را فریب داده بودم و با این کار مانع از درگیری وجدانشان شده بودم. آنها نمی‌بایست با جدال‌های دورنی که مرا درگیر خود می‌کردند دست و پنجه نرم می‌کردند.

همچنین در مورد نظریه استقلال در تجارت یا به ظاهر در مقابل حقیقت بسیار فکر می‌کردم. مسلماً به خود می‌گفتم که انسان‌ها از ابتدای تاریخ بشر

یکدیگر را فریب می‌دادند. افسانه‌ها و داستان‌های قدیمی مملو از حکایاتی از تحریف حقایق و کلاهبرداری در معاملات وجود دارد: تاجر فرش حيله گر، وام‌دهندگان رباخوار و خیاط‌هایی که سعی داشتند امپراطور را قانع کنند که لباسش تنها به چشم او نامرئی است.

گرچه سعی می‌کردم به این نتیجه برسم که شرایط همان گونه است که همیشه بوده و ظاهر رزومه من در MAIN و حقیقت پشت آن تنها بازتابی از ماهیت انسانی است. در ته دلم می‌دانستم که واقعیت این گونه نیست. شرایط تغییر کرده بود. حالا می‌فهمیدم که به مرحله جدیدی از نیرنگ و فریب وارد شده‌ایم، مرحله‌ای که موجب نابودی خودمان خواهد شد - نه تنها از نظر روحی، بلکه جسمی و فرهنگی - مگر اینکه تغییرات چشمگیر و سریعی را به وجود می‌آوردیم.

مثال جنایت‌های برنامه‌ریزی شده کنایه‌ای به این وضع بود. رئیس‌ان مافیا اغلب با آدم‌کشی در خیابان‌ها کارشان را شروع کرده بودند. ولی با گذشت زمان آنان که در این کار تا به نهایت پیش می‌رفتند تغییر چهره می‌دادند. کت و شلوارهای بسیار خوش‌دوخت می‌پوشیدند، صاحب مشاغل قانونی می‌شدند و خود را در لباس قشر شریف جامعه جا می‌زدند. مراکز خیریه محلی را حمایت می‌کردند و مورد احترام جوامعشان قرار می‌گرفتند. در وام دادن به گرفتاران سریع عمل می‌کردند؛ مانند جان پرکینز در رزومه MAIN، این افراد شهروند نمونه بودند. گرچه در زیر این زنگارها رد خون بود؛ وقتی که افراد مقروض توانایی پرداخت وام‌ها را نداشته باشند، قاتلان به دنبال سهمشان می‌آیند و اگر موفق نشوند شغال‌ها با چوب‌های بیسبال به میان می‌آیند و در آخر به عنوان آخرین حربه، اسلحه به میان می‌آید.

فهمیده بودم که زرق و برق من به عنوان اقتصاددان ارشد و رئیس برنامه‌ریزی‌های اقتصادی و منطقه‌ای به سادگی فریب‌های یک تاجر فرش نبود که خریدار بتواند متوجه آن شود. کار من بخشی از یک سیستم شیطانی

بود که هدفش فریفتن یک مشتری بود که شک نمی‌کرد؛ توسعه زیرکانه‌ترین و مؤثرترین نوع امپریالیسم بود که جهان تا به حال شناخته است. تمامی افراد گروه من عنوانی داشتند (تحلیل‌گر مالی، جامعه‌شناس، اقتصاددان، اقتصاددان سرگروه، کارشناس اقتصاد کلان، متخصص قیمت‌گذاری در سایه و...) و هیچ یک از این عناوین اشاره‌ای بر این موضوع نداشت که هر کدام از آنها به نحوی EHM بودند و تمامی آنها در خدمت به منافع امپراطوری جهان فعالیت می‌کردند.

همچنین حقیقت این عناوین در میان کارمندانم به این امر اشاره‌ای نداشت که ما تنها ذره‌ای از این سیستم عظیم و پنهانی بودیم. هر شرکت بین‌المللی بزرگ - از تولیدکنندگان کفش و لوازم ورزشی گرفته تا آنهایی که قطعات سنگین تولید می‌کنند - EHM‌های خود را داشتند. قدمی بود که برداشته شده بود و به سرعت جهان را فرا می‌گرفت. اوباش کت‌های چرمی را کنار گذاشته بودند و کت و شلوار می‌پوشیدند و محترمانه باد به سینه انداخته بودند. زنان و مردان مراکز و شرکت‌ها به نیویورک، شیکاگو، سان فرانسیسکو، لندن و توکیو فرستاده می‌شدند و به تمامی قاره‌ها سرازیر می‌شدند تا سیاستمداران فاسد را متقاعد کنند تا با زیر قید و بند کورپوریتوکراسی رفتن موافقت کنند و افراد ناامید را به کار در شیرینی‌فروشی‌ها و خطوط تولید وادارند.

درک این مطلب بسیار ناراحت‌کننده بود که جزئیات گفته نشده در پس مطالب نوشته شده در رزومه من و آن مقاله مبین این بود که دنیای دود و آینه‌ها می‌خواهد ما را در قید و بند سیستمی در بیاورد که با اخلاقیات تناقض داشته و نهایتاً خود ویرانگر است. پائولا با برانگیختن من به تعمیق و تفکر در مورد آنچه نوشته شده بود و درک حقایق ضمنی اشاره شده در مدارک مرا بر آن داشت تا یک قدم دیگر به سوی راهی که نهایتاً موجب دگرگونی زندگی‌ام می‌شد بردارم.

فصل بیست و چهارم:

نبرد رئیس جمهور اکوادور با شرکت‌های بزرگ نفتی

کار در کلمبیا و پاناما فرصت‌های زیادی به من داد تا با اولین کشوری که خانه دور از وطن من بود در ارتباط باشم و به آنجا سفر کنم. اکوادور سال‌ها زیردست دیکتاتورها و اولیگارشی‌های جناح راست دست‌نشانده سیاستمداران امریکایی و محافل تجاری در رنج به سر می‌برد، به نحوی که کورپوریتوکراسی در این کشور تک‌محصولی (Banana Republic)، تاخت و تازهای زیادی در آنجا به عمل آورده بود.

استثمار نفت در منطقه اکوادوری رودخانه آمازون در اواخر دهه ۱۹۶۰ جدی شد و در آخر موجب یک دوره تجارت آزاد شد که در آن خانواده‌های کوچک که گرداننده اکوادور بودند به بازیچه دست بانک‌های بین‌المللی درآمدند و آنها بر کشورشان مقادیر زیادی بدهی تحمیل کردند که با وعده‌های درآمد حاصله از نفت پشتیبانی می‌شد. جاده‌ها و پارک‌های صنعتی، سدهای هیدروالکتریکی، سیستم‌های انتقال و توزیع و تمامی پروژه‌های نیرویی دیگر در سراسر کشور به وجود آمدند و شرکت‌های مهندسی و ساختمانی بین‌المللی بار دیگر به یکباره ثروتمند شدند.

تنها یک مرد بود که ستاره او بر فراز این کشور آندین (Andean) بود و از فساد سیاسی و همدستی با کورپوریتوکراسی به دور بود. خایمه رولدوس

(Jaime Roldos) یک استاد دانشگاه که در اواخر دهه سوم زندگی اش وکیل بود. او را در چندین مناسبت ملاقات کرده بودم. او مردی بسیار جذاب بود. زمانی، بلافاصله پس از درخواست او برای خدمات مشاوره‌ای مجانی در هر زمان که می‌خواست به کوئیتو پرواز می‌کردم. کمی در این رابطه شوخی کردم، زیرا در زمان تعطیلاتم این کار را می‌کردم، به او علاقه داشتم و همان طور که به خودش هم گفتم همیشه به دنبال بهانه‌ای بودم تا به کشورش سفر کنم. او خندید و در عوض گفت که هر زمان لازم بود تا در مورد صورت‌حساب‌های نفتی مذاکره کنم می‌توانستم سراغ او بروم.

او به عنوان یک عضو حزب مردم و فردی ناسیونالیست، مورد احترام بود، کسی که به حقوق افراد فقیر و مسئولیت سیاستمداران در استفاده محتاطانه منابع طبیعی کشور سرسختانه اعتقاد داشت. وقتی در سال ۱۹۷۸ در انتخابات ریاست‌جمهوری کاندیدا شد، توجه مردم کشورش و دیگر شهروندان کشورهایی که از منافع نفت کشورهای خارجی بهره‌برداری می‌کردند و یا دیگر ممالکی که مردمش خواستار مستقل شدن از نفوذ کشورهای قدرتمند خارجی بودند را برانگیخت. رولدوس یکی از نادر سیاستمداران مدرنی بود که از مخالفت با وضعیت فعلی هراس نداشت. او به دنبال شرکت‌های نفتی و سیستم نه چندان زیرکانه پشت آنها رفت.

به‌عنوان مثال شنیدم که او مؤسسه زبان‌شناسی سامر (Summer Institute of Linguistics) (SIL) را که یک گروه مبلغ مذهبی پروتستان امریکایی بود را به تباری شیطان با شرکت‌های نفتی متهم کرد. از زمانی که در سپاه صلح مشغول بودم مبلغان SIL را می‌شناختم. این سازمان همانند بسیاری از کشورهای دیگر به اکوادور نیز وارد شده بود و ادعا می‌کرد که هدفش مطالعه، ثبت و ترجمه زبان‌های بومی است.

SIL در سال‌های اول استثمار نفت با قبیله هواورانی (Huaorani) در منطقه رودخانه آمزون بسیار کار کرده بود، زمانی که آن برنامه آزاردهنده

ظاهر شد. شاید این تنها یک تصادف بود (هیچ گونه ارتباطی تا به حال ثابت نشده است). در بسیاری از مجامع آمازونی گفته شده است که وقتی زلزله‌شناسان گزارش احتمال وجود نفت در برخی از مناطق معین را به اداره مرکزی انتقال دادند، برخی از اعضای SIL، مردم بومی را تشویق به ترک آن منطقه و سکونت در زمین‌های هیئت اعزام شده کردند؛ که در آنجا از خوراک مجانی، پناهگاه، لباس، خدمات پزشکی و تحصیلات به شیوه این هیئت برخوردار بودند - بنابر آنچه که روایت شده - تنها به شرط اینکه آنها زمین‌های خود را به شرکت‌های نفتی واگذار کنند.

شایعات زیادی حاکی از اینکه افراد SIL از تکنیک‌های پنهانی برای وادار کردن قبایل به ترک خانه و رفتن به منطقه آنها استفاده می‌کردند وجود نداشت. یکی از روایت‌های معروف این است که آنها غذاهایی آلوده به مواد مسهل را رایگان میان مردم پخش می‌کردند و بعد از آن برای درمان اسهال اپیدمیک دارو تجویز می‌کردند. در طول محدوده اراضی قبیله هواورانی، SIL سبدهای غذا را که فرستنده رادیویی کوچکی در آنها جاسازی شده بود را از طریق هوا به زمین می‌فرستاد؛ شایعه بود که گزینه‌هایی در مراکز مخابراتی بسیار پیچیده‌ای وجود دارد که توسط پرسنل ارتش امریکا در مقر نظامی در شیل (Shell) کنترل می‌شود و روی موج این فرستنده‌ها تنظیم شده است. هرگاه که یکی از اعضای قبیله را مار سمی نیش می‌زد و یا به سختی مریض می‌شد، نماینده‌ای از SIL با پادزهر و یا داروی مناسب از راه می‌رسید، که اغلب سوار بر هلیکوپتر شرکت‌های نفتی بود.

در طی روزهای اولیه اکتشاف نفت، پنج مأمور مرده پیدا شدند، درحالی که نیزه هواورانی‌ها در بدنشان مانده بود. بعد، هواورانی‌ها اعلام کردند که این کار را به این دلیل انجام دادند تا بگویند که مأموران باید بیرون بروند. به این پیغام توجهی نشد. در واقع، در نهایت تأثیر عکس داشت. راشل سینت (Rachel Saint)، خواهر یکی از کشته‌شدگان، به دور امریکا سفر کرد و در

تلویزیون ملی برای جمع کردن پول و حمایت از SIL و شرکت‌های نفتی حاضر شد. او ادعا می‌کرد که این شرکت‌ها و SIL برای متمدن شدن و باسواد کردن «وحشی‌ها» فعالیت می‌کردند.

بنا بر برخی از منابع، SIL از سوی مؤسسه خیریۀ راکفلر (Rockefeller) پشتیبانی می‌شد. فرزند این خانواده جان د. راکفلر، شرکت استاندارد اویل را پایه‌گذاری کرده بود که بعدها وارد گروه شرکت‌های بزرگ از جمله شورون، اکسون و موبیل شد.^۱

در نظر من رولدوس مردی بود که راهی را دنبال می‌کرد که توریخوس آن را روشن کرده بود. هر دوی آنها در مقابل قدرتمندترین ابرقدرت ایستادند. توریخوس می‌خواست کانال را پس بگیرد، در حالی که جایگاه ناسیونالیستی رولدوس، بزرگترین شرکت‌های جهان را تهدید می‌کرد. رولدوس مانند توریخوس کمونیست نبود ولی به خاطر حقوق کشورش و اینکه بتواند سرنوشت خود را تأمین کند ایستادگی کرد و مانند توریخوس، متخصصان پیش‌بینی کردند که شرکت‌های بزرگ و واشینگتن هرگز رولدوس را به عنوان رئیس‌جمهور تحمل نخواهند کرد و چنانچه انتخاب شود به سرنوشتی مانند آربنز در گواتمالا و یا آئنده در شیلی دچار خواهد شد.

در نظرم این گونه بود که این دو نفر با هم ممکن است جنبش جدیدی را در سیاست امریکای لاتین رهبری کنند که پایه‌گذار تغییراتی شود که می‌تواند تمامی ملت‌های جهان را تحت تأثیر قرار دهد. آنها کاسترو و یا قذافی نبودند. آنها با روسیه یا چین همدست نبودند و یا مانند آئنده با جنبش سوسیالیست بین‌الملل همکاری نداشتند. آنها رهبرانی مردمی، باهوش و جذاب بودند و بیشتر عمل‌گرا بودند تا متعصب و کوتاه‌فکر. آنها طرفدار ناسیونالیسم بودند ولی ضد امریکایی نبودند. اگر کورپوریتوکراسی بر سه محور استوار بود - شرکت‌های بزرگ، بانک‌های بین‌المللی و دولت‌های همدست - رولدوس و توریخوس سعی بر حذف محور دولت همدست را داشتند.

بخش اعظم خط‌مشی رولدوس چیزی بود که به سیاست هیدروکربن معروف شد. این سیاست بر این فرضیه استوار بود که بزرگترین منبع پتانسیل اکوادور نفت خام بود و اینکه تمامی استخراج‌های نفتی آینده باید به نحوی انجام می‌شد که بیشترین منافع را برای بیشترین درصد جمعیت به همراه داشته باشد. رولدوس سرسختانه به ادای دین به کشورش با کمک به فقیران و رعایت حقوق آنها اعتقاد داشت. او امید داشت که بتواند سیاست هیدروکربن را به عنوان وسیله‌ای برای اعمال اصلاحات اجتماعی به کار برد. او راه طولانی در پیش داشت، هر چند که می‌دانست در اکوادور هم مانند بسیاری از کشورهای دیگر، بدون حمایت حداقل بعضی از خانواده‌های مهم انتخاب نخواهد شد و یا اگر هم بدون حمایت آنها انتخاب می‌شد هرگز نمی‌توانست برنامه‌هایش را بدون پشتیبانی ایشان عملی کند.

شخصاً بسیار خوشحالم که در طول این زمان بحرانی کارتر در کاخ سفید بود. برخلاف فشارهایی که از سوی تگزاکو و دیگر منفعت‌برندگان نفت وجود داشت، واشینگتن همچنان خود را از ماجرا دور نگه می‌داشت. می‌دانستم که در بسیاری از حکومت‌های دیگر، جمهوری‌خواه و یا دموکرات چنین چیزی ممکن نبود. بیش از هر مسئله دیگری، به عقیده من سیاست هیدروکربن بود که اکوادوری‌ها را راضی کرد تا خایمه رولدوس را به کاخ ریاست‌جمهوری در کوئیتو بفرستند؛ اولین رئیس‌جمهور منتخب مردم بعد از فهرست بلندی از دیکتاتورها. او اصول سیاست خود را در سخنرانی افتتاحیه‌اش در دهم آگوست ۱۹۷۹ چنین معرفی می‌کرد:

ما می‌بایست دست به اقدامات مؤثری که از منابع انرژی ملت حمایت می‌کند بزنیم. کشور باید تنوع خود در صادرات را حفظ کند و استقلال اقتصادی خود را از دست ندهد... تصمیمات ما تنها از طریق منافع ملی و حمایت‌های نامحدود ما از حقوق حاکمه الهام می‌گیرد.^۲

در زمان صدارت، رولدوس می‌بایست بر تگزاکو نظارت می‌کرد که در آن

زمان مهمترین بازیگر در بازی نفت بود. این رابطه‌ای بسیار ناموفق بود. غول نفتی به رئیس‌جمهور جدید اعتماد نداشت و نمی‌خواست به صورت بخشی از سیاستی درآید که وضعیت جدیدی برای آن به وجود آورد. کاملاً آگاه بود که چنین سیاست‌هایی ممکن است در کشورهای دیگر به صورت امتحانی پیاده شود.

سخنرانی‌ای که از سوی خوزه کارواخال (Jose Corvajal)، یکی از مشاوران مهم، برای رولدوس ارائه داده شد، شیوه حکومتی جدیدی را جمع‌بندی کرد:

چنانچه یکی از شرکا (تگزاکو) برای استخراج نفت ریسک نکند و یا از منطقه‌ای که امتیاز انحصاری دارد استخراج کند، طرف دیگر حق دارد این سرمایه‌گذاری را انجام داده و به عنوان مالک عمل کند...

ما معتقد هستیم که ارتباطات ما با شرکت‌های خارجی باید عادلانه باشد؛ ما باید در این نبرد، سرسخت باشیم؛ باید برای هر گونه فشار آماده باشیم، ولی نباید در مذاکراتمان با خارجی‌ها ترس و یا عقده‌حقرت از خود نشان دهیم.^۳

روز سال نو (۱۹۸۰) تصمیمی گرفتم، این شروع دهه جدید بود. تا بیست و هشت روز دیگر سی و پنج ساله می‌شدم. تصمیم گرفتم که در طول سال آینده تغییر بزرگی در زندگی‌ام به وجود آورم و در آینده به پیروی از قهرمانان مدرنی مانند خایمه رولدوس و عمر توریخوس قدم بردارم. علاوه بر این چند ماه قبل اتفاق تکان‌دهنده‌ای رخ داده بود. از نظر سوددهی، برونو موفق‌ترین رئیس MAIN در طول تاریخ این شرکت بوده است. با این وجود به یکباره و بدون آگاهی قبلی، مک‌هال او را اخراج کرد.

۱- برای جزئیات بیشتر در رابطه با SIL، تاریخچه آن، فعالیت‌ها و همکاری‌های آن با شرکت‌های نفتی و راکفلر رجوع شود به:

Gerard Colby Charlotte Dennet They will Be Done, the Conquest of the

Amazon: Nelson Rockefeller and Evangelism in the Age of oil (New York: HarperCollins, 1995) Joe Kane, Savages (New York: Alfred A. Knopf, 1995) (برای اطلاعات در مورد Rachel Saint به صفحات ۸۵-۱۵۶ و ۲۲۷ رجوع کنید).

2- John D. Martz. Politics and Petroleum in Ecuador (New Brunswick and Oxford: Transaction books, 1987) . صفحه ۲۷۲

3- Jose' Carvogal Candall, "objectives Y Politicas de CEPE" (Quito, Ecuador Primer Seminario, 1979) . صفحه ۸۸

فصل بیست و پنجم: استعفای من

اخراج برونو توسط مک هال مانند زلزله‌ای، MAIN را تکان داد و موجب پریشانی و اختلاف عقیده در سراسر شرکت شد. برونو هم دشمنان خودش را داشت ولی حتی برخی از آنها نیز ترسیده بودند. اکثر کارمندان می‌دانستند که انگیزه این کار حسادت است. در طول گفت‌وگوهایی که سر میز ناهار یا در کنار اتاق قهوه می‌گذشت، افراد اغلب مخفیانه می‌گفتند که مک هال از حضور این مرد که بیش از ۱۵ سال به عنوان مقام بعدی او در شرکت حضور داشته و شرکت را به مراحل جدیدی از سوددهی رسانیده بود وحشت داشته. یکی از آنها گفت: «هال نمی‌توانست بگذارد که برونو همچنان با وجهه خوبش به جلو رود. هال می‌دانست که تنها اندکی مانده بود تا برونو به جای او بیاید و مرد پیر دیگر می‌بایست وقتش را در مراتع می‌گذارند.»

برای اثبات این تئوری‌ها، هال، پُل پریدی (Paul Priddy) را به عنوان رئیس جدید منسوب کرد. پُل سال‌ها به عنوان معاون رئیس در MAIN کار کرده بود و فردی دوست‌داشتنی و مهندس پیچ و مهره بود. به نظر من کاری از او ساخته نبود و تنها یک بله قربان‌گو بود که در برابر خواسته‌های رئیسش تعظیم می‌کرد و هرگز او را با سودهای کلان تهدید نمی‌کرد. بسیاری دیگر هم مانند من همین عقیده را داشتند.

رفتن برونو برای من ویران کننده بود. او یک مربی شخصی و عامل کلیدی در فعالیت‌های بین‌المللی ما بود. از طرف دیگر پیریدی بر مشاغل داخل کشوری تمرکز داشت و - چنانچه اگر اصلاً می‌دانست - چیز بسیار کمی از فعالیت‌های برون مرزی می‌دانست. باید در مورد نقل مکان شرکت پرسش می‌کردم. به خانه برونو زنگ زدم و او را در حالتی فلسفی یافتم.

در مورد حال گفت: «خوب جان، او می‌دانست که هیچ دلیلی ندارد. بنابراین من درخواست مناسبی برای جدا شدن کردم و آن را دریافت نمودم. حال بخش عظیمی از سهام و حق رأی را در اختیار دارد و وقتی حرکت خود را انجام داد کاری نمی‌توانستم بکنم.» برونو خاطرنشان ساخت که در حال بررسی چندین پیشنهاد سطح بالا برای تصدی شغل در بانک‌های چندملیتی - که از مشتریان بودند - می‌باشد.

از او پرسیدم که به نظرش باید چه می‌کردم؟ او توصیه کرد: «چشمات را باز نگه دار. مک‌هال حقیقت را گم کرده و هیچ کس این را به او نخواهد گفت، مخصوصاً الان که چنین کاری را با من کرده.»

در اواخر مارس ۱۹۸۰، در حالی که هنوز در شوک اخراج بودم، به یک تعطیلات دریایی در جزایر ویرجین رفتم. ماری هم با من آمد. او زن جوانی بود که برای MAIN کار می‌کرد. با اینکه به هنگام انتخاب مکان به این موضوع فکر نکرده بودم ولی حالا می‌دانم که تاریخ این منطقه عاملی بود که به من کمک کرد تا تصمیم سال جدیدم را عملی کنم. اولین بار این فکر در بعد از ظهر یک روز که جزیره سنت جان را دور می‌زدیم به سرم زد و بعد از آن به کانال سر فرانسیس درک (Sir Francis Drake Channel) رفتیم که جزایر ویرجین امریکایی را از انگلیسی‌ها جدا می‌کرد.

این کانال بعد از گوشمالی ناوگان‌های طلای اسپانیا توسط انگلیسی‌ها نامگذاری شده بود. این موضوع مرا به یاد دهه قبل می‌انداخت که بارها با

شنیدن خبرهایی از دزدان دریایی و دیگر شخصیت‌های تاریخی، مردانی مانند سر هنری مورگان (Sir Henru Morgan) و درک که به دزدی و غارت و استثمار پرداختند و در عوض کارهایشان مورد ستایش - حتی شوالیه خوانده می‌شدند - قرار می‌گرفت افتادم. اغلب از خودم می‌پرسیدم، چرا با وجود اینکه طوری بار آمده بودم که همیشه به چنین افرادی احترام بگذارم، می‌بایست نسبت به کشورهای تحت استثماری مانند اندونزی، پاناما، کلمبیا و اکوادور تردید داشته باشم. بسیاری از قهرمانان من مانند اتان آلن، توماس جفرسون، جورج واشینگتن، دانیال بون، دیوی کروکت، لوئیس و کلارک - که تعداد کمی از آنها هستند - سرخپوستان، بردگان و سرزمین‌هایی که به آنها تعلق نداشت را مورد استثمار قرار داده‌اند و برای کم کردن احساس گناهم اغلب به این نمونه‌ها روی می‌آوردم و حالا با اضافه کردن سر فرانسیس درک به فهرست قهرمانانم حماقت توجیحات منطقی قبلی‌ام را می‌فهمم.

به یاد چیزی افتادم که در طول سال‌های گذشته به سادگی نسبت به آن بی‌توجه بودم. اتان آلن ماه‌ها در زندان متعفن و حصارکشی شده کشتی‌های انگلیسی زندانی بود و اکثر اوقات دست و پای او به سی پوند آهن زنجیر شده بود و بعد از آن زمان بیشتری را در یکی از سیاه‌چال‌های انگلستان گذراند. او اسیر جنگی بود که در جنگ مونترآل در سال‌های ۱۷۷۵ به اسارت درآمد و نبرد او در پی همان نوع آزادی بود که خایمه رولدوس و عمر توریکوس در حال حاضر برای مردمشان به دنبال آن بودند. توماس جفرسون، جورج واشینگتن و تمامی پدران بنیانگذار دیگر زندگی خود را برای چنین ایده‌آل‌هایی به خطر انداختند. پیروزی در انقلاب نتیجه حتمی نبود؛ آنها فهمیده بودند که در صورت باخت به عنوان خائن به دار آویخته خواهند شد. دانیل بون، دیوی کروکت و لوئیس و کلارک هم سختی‌های بسیاری کشیدند و از خودگذشتگی‌های بسیاری کردند.

درک و مورگان چطور؟ کمی در مورد آن دوره از تاریخ شک داشتم ولی

یادم آمد که پروتستان‌های انگلستان خود را شدیداً مورد تهدید کاتولیک‌های اسپانیا می‌دیدند. باید احتمال را در نظر می‌گرفتم که درک و مورگان به جرگه دزدان دریایی پیوستند تا بتوانند در آن کشتی‌های طلا به قلب امپراطوری اسپانیا حمله کنند تا از حریم انگلستان دفاع کنند. این از میل به برتری ناشی نمی‌شد.

همان طور که در کانال بالا می‌رفتیم و باد ما را جلو و عقب می‌کرد و قدم به قدم به کوه‌های برآمده از دریا نزدیک می‌شدیم - جزیره گریث تیچ (Great Thatch) در شمال و سنت جان را در جنوب داشتیم - نمی‌توانستم این افکار را از ذهنم پاک کنم. ماری یک آبجو به دستم داد و صدای موزیک جیمی بافت (Jimmy Buffett) را زیاد کرد. در آن وقت برخلاف زیبایی‌های طبیعت که مرا دربرگرفته بود و حس آزادی که در قایق‌رانی وجود دارد، عصبانی بودم. سعی کردم این حس را از خودم دور کنم. آبجو را باز کردم.

هیچ‌گاه احساسات از میان نمی‌روند؛ صداهایی که از تاریخ به گوش می‌رسید و من از آنها برای توجیه منطقی طمع‌کاری‌های خود استفاده کرده بودم، مرا عصبانی می‌کرد. از پدر و مادرم و همین‌طور از تیلتن - مدرسه ابتدایی روی تپه که خود را پرهیزکار می‌دانست - به خاطر تحمیل این تاریخ به من به شدت عصبانی بودم. آبجوی دیگری باز کردم. می‌توانستم مک‌هال را به خاطر اخراج برونو بکشم.

یک قایق چوبی با بادبانی به رنگ‌های رنگین‌کمان از کنارمان عبور کرد، بادبان‌های دو طرف آن بالا بودند و در جهت باد در کانال پیش می‌رفت. پنج - شش نفر زن و مرد جوان، ما را صدا کردند و برایمان دست تکان دادند، هیپی‌هایی با شال‌هایی به رنگ‌های روشن و یک زوج کاملاً عریان روی عرشه بودند. از شکل قایق و ظاهر آنها معلوم بود که در خارج زندگی می‌کنند؛ اجتماعی اشتراکی، دزدان دریایی مدرن، آزاد و بدون محدودیت.

سعی کردم که دستی برایشان تکان دهم ولی دستم اطاعت نکرد. حس کردم حسادت سراسر وجودم را فرا گرفته. ماری روی عرشه ایستاد و به آنها

که با فاصله از کشتی ما در حال ناپدید شدن بودند نگاه می‌کرد. پرسید: «نظر تو در مورد این سبک زندگی چیست؟» و من فهمیدم که به خاطر والدینم، تیلتن و یا مک‌هال نبود که عصبانی بودم. این زندگی‌ام بود که از آن متنفر بودم؛ زندگی من. آن کس که مسئول این بیزاری می‌دانستم تنها خودم بودم.

ماری چیزی را فریاد زد و به سمت راست کشتی اشاره کرد. نزدیک من آمد و گفت: «خلیج لینستر؛ لنگرگاه امشب.»

آنجا بود. در جزیره سنت جان توقف کردیم، خلیج کوچکی که کشتی دزدان دریایی، با ظاهری مبدل، وقتی از این قسمت از دریا عبور می‌کرد متظر کشتی‌های طلا شدند. کشتی را نزدیک‌تر بردم و بعد دسته‌سکان را به دست ماری دادم و به طرف عرشه رفتم. وقتی او کشتی را در اطراف واترملون کی و داخل خلیج زیبا هدایت می‌کرد، بادبان جلوی کشتی را بالا بردم و لنگر را از درون جایگاهش بیرون کشیدم. او با مهارت تمام بادبان اصلی را پایین انداخت. لنگر را به کنار کشتی کشیدم. زنجیر آن به درون آب شفاف فرو رفت و قایق به تدریج از حرکت باز ایستاد.

وقتی مستقر شدیم ماری کمی شنا کرد و بعد هم چرتی زد. برای او نوشته‌ای گذاشتم و با قایق تفریحی تا کنار ساحل پارو زدم و درست پایین بقایای مزارع شکر آن را متوقف کردم. برای مدت طولانی در آنجا در کنار آب نشستیم و سعی کردم فکر نکنم و بر تخلیه تمام احساساتم تمرکز کردم، ولی فایده‌ای نداشت.

عصر آن روز از سربالایی تپه با تلاش فراوان بالا رفتم و خود را ایستاده بر دیوارهای خراب شده آن کشتزار قدیمی یافتم و از آن بالا به قایق لنگر انداخته‌مان نگاه کردم. خورشید را می‌دیدم که در آب‌های کارائیب فرو می‌رفت. خیلی شاعرانه بود ولی می‌دانستم کشتزاری که مرا احاطه کرده صحنه فلاکت‌های نگفته‌ای بوده است، صدها برده آفریقایی در آنجا مرده بودند. آنها به زور اسلحه مجبور به ساختن عمارت دولتی شده بودند، نیشکر

کاشته و برداشته بودند و با ماشین آلاتی که شکر خام را به مواد اولیه رُم (Rum) تبدیل می‌کرد کار می‌کردند. آرامش آن منطقه نقابی بر تاریخ وحشی‌گری‌های آن می‌کشید، حتی عصبانیتی را که در من موج می‌زد را هم در پس خود پنهان کرده بود.

خورشید در پس جزیره کوهستانی ناپدید شد. کمان قرمز رنگ بزرگی در آسمان پدیدار شد. دریا رو به تیرگی رفت و من با این حقیقت تکان‌دهنده رودرو شدم که من هم برده‌دار بودم، چرا که کار من در MAIN با استفاده از بدهکار کردن کشورهای فقیر و آوردن آنها در زمره کشورهای تحت امپراطوری جهانی عادلانه نبوده است. گزارش‌های تورمی من تنها وسیله‌ای برای تضمین این مسئله نبوده که هرگاه کشورم به نفت نیاز داشت به میان بیایم و سهم خود را طلب بکنیم و جایگاه من به عنوان یک شریک تنها در پیشبرد سوددهی شرکت نبوده است. کار من در ارتباط با انسان‌ها و خانواده‌هایشان بوده، مردمی که وابسته به گروهی بودند که برای ساختن دیواری که روی آن ایستاده بودم جان خود را از دست دادند. مردمی که من استثمارشان کرده بودم.

ده سال وارث برده‌دارانی بودم که به جنگل‌های افریقا می‌رفتند و مردان و زنان را به زور به کشتی‌های در حال انتظار می‌کشاندند. مورد من شیوه‌ای مدرن‌تر و زیرکانه‌تر بود، نمی‌بایست اجساد مردگان را می‌دیدم، بوی بدن‌های گندیده‌شان را استشمام می‌کردم و یا فریاد درد و رنج آنها را می‌شنیدم، ولی آنچه که من انجام داده بودم کاری شیطانی بود و از آنجا که می‌توانستم خودم را از این میان بیرون بکشم و شخصاً می‌توانستم از آن اجساد، بوی تعفن و فریادها جدا شوم، در آخر گناه بیشتری مرتکب شده بودم.

دوباره به قایق لنگرانداخته‌مان نگاه کردم و به موج بلند خیره شدم. ماری در عرشه لم داده بود، احتمالاً در حال نوشیدن مارگاریت* بود و منتظر بود

تا یکی هم به من بدهد. در آن لحظه به او که در آخرین روشنایی روز با آرامش و با حالتی قابل اعتماد نشسته بود نگاه کردم و به آنچه که بر سر او و دیگر کارمندانم آورده بودم فکر کردم، اینکه چگونه آنها را به یک EHM تبدیل کرده بودم. من با آنها همان کاری را کرده بودم که کلادین با من کرده بود، البته بدون صداقتی که او با من داشت. من آنها را با ارتقای درجه و اضافه حقوق فریب می‌دادم تا برده‌دار باشند و آنها هم مانند من در غل و زنجیر این سیستم اسیر شده بودند، آنها هم برده شده بودند.

رویم را از دریا و خلیج و آسمان قرمز رنگ برگرداندم. چشمانم را به روی دیواری که ساخته شده دست بردگانی بود که از خانه‌هایشان در افریقا جدا شده بودند بستم، سعی کردم آنها را کاملاً ببندم. وقتی چشمانم را باز کردم چوب تاب‌خورده‌ای را جلوی خود دیدم که به کلفتی چوب بیسبال بود و دوبرابر آن طول داشت. بالا پریدم و آن را گرفتم و آن را به دیوار سنگی کوفتم. آنقدر کوفتم تا از خستگی افتادم. در علف‌ها دراز کشیدم و به ابرها نگاه کردم که از بالای سر من عبور می‌کردند.

بالاخره به طرف قایق برگشتم. در ساحل ایستادم و به قایقمان که در آب‌های آبی لنگر انداخته بود نگاه کردم، می‌دانستم چه کار باید بکنم. می‌دانستم که اگر دوباره به زندگی قبلی‌ام (MAIN) و هر آنچه به آن مربوط بود) ادامه دهم برای همیشه گم می‌شدم. اضافه حقوق، حقوق بازنشستگی، بیمه، سربالا گرفتن‌ها، تساوی حقوق... هر چه بیشتر می‌ماندم، خارج شدن از آن دشوارتر می‌شد. یک برده شده بودم. می‌توانستم خودم را بزنم همان طور که به آن دیوار سنگی زده بودم و یا می‌توانستم فرار کنم.

دو روز بعد به بوستون برگشتم. در اول آوریل ۱۹۸۰ به دفتر پُل پریدی رفتم و استعفا دادم.

* نوعی نوشیدنی الکلی - م.

بخش چهارم
۱۹۸۱ - حال

فصل بیست و ششم: مرگ رئیس جمهور اکوادور

رفتن از MAIN کار آسانی نبود؛ پُل پریدی حرفم را باور نمی کرد. در حالی که چشمک می زد گفت: «این شوخی اول آوریل است؟»

به او اطمینان دادم که در این موضوع جدی هستم. نصیحت پائولا به یادم آمد که می گفت، هیچ کاری که باعث دشمنی دیگران شود و یا بهانه ای برای شک ایجاد کند تا مجبور به فاش کردن فعالیت های EHM شوم نباید انجام دهم. به این موضوع تأکید کردم که از هر آنچه MAIN برای من انجام داده بود سپاسگزارم ولی می خواستم که راه خودم را پیش بگیرم. همیشه می خواستم در مورد افرادی که MAIN در سراسر دنیا به من معرفی کرده بود چیزی بنویسم که سیاسی هم نباشد. گفتم که می خواهم مستقل باشم و برای نشنال جئوگرافیک (National Geographic) و مجله های دیگر کار کنم و به سفرهایم ادامه دهم. وفاداری خود را نسبت به MAIN اعلام کردم و قسم خوردم که در هر فرصتی که پیش آید از آن به نیکی یاد خواهم کرد. در آخر پُل کوتاه آمد.

بعد از آن هر کسی سعی کرد مرا از این کار منحرف کند. اغلب به من یادآوری می کردند که چقدر در کارم موفق بوده ام و حتی به عدم سلامت عقلی هم متهم شدم. به این نتیجه رسیدم که هیچ کس نمی خواست باور کند

که من خودم - دست کم تا حدودی - داوطلبانه مایل به ترک شرکت هستم زیرا که می‌بایست نگران کار خود می‌شدند. یعنی اگر من دیوانه نبودم آنها باید به عقل خود شک می‌کردند. راحت‌تر بود که مرا به عنوان کسی می‌دیدند که عقلش را از دست داده. از همه ناراحت‌کننده‌تر واکنش کارمندانم بود. به نظر آنها من ترکشان می‌کردم و پای هیچ ارثیه‌ای هم در میان نبود. گرچه من تصمیمم را گرفته بودم. بعد از همه این سال‌ها شک و تردید اکنون مصمم به پاکسازی بودم.

متأسفانه کاملاً این طور نشد. این یک حقیقت بود که دیگر شغلی نداشتم ولی از آنجایی که نسبت با یک شریک برخوردار از حقوق کامل فاصله زیادی داشتم، مبلغ نقدی حاصل از فروش سهام من برای دوران بازنشستگی کافی نبود، چنانچه چند سال دیگر را در MAIN می‌ماندم شاید می‌توانستم مرد چهل ساله میلیونی شوم که همواره تجسم می‌کردم؛ گرچه در سن ۳۵ سالگی هنوز راه درازی برای رسیدن به هدفم پیش رو داشتم. بعد از ظهر سرد و دل‌تنگ‌کننده‌ای در بوستون بود.

روزی پُل پریدی به من زنگ زد و از من خواست تا به دفترش بروم. او گفت: «یکی از مشتریان ما می‌خواهد انصراف دهد. آنها با ما قرارداد بستند چون می‌خواستند که تو نماینده آنها در جایگاه شاهد خبره باشی.»

در مورد این موضوع بسیار فکر کردم. وقتی که آن سوی میز پُل نشسته بودم تصمیم خودم را گرفتم. من مبلغ درخواستی‌ام را گفتم (مبلغی که بیش از سه برابر حقوق ماهیانه‌ام در MAIN بود) موافقت او باعث تعجب من شد و حرفه جدیدی را برای من به وجود آورد.

در سال‌های بعد به عنوان یک شاهد خبره با حقوق بالا استخدام شدم. در وهله اول برای شرکت‌های کابری برق آمریکا که برای احداث نیروگاه‌های جدید به تصویب کمیسیون کابری عمومی نیاز داشتند. یکی از مشتریان من شرکت خدمات عمومی در نیوهمشایر بود. کار من عبارت بود از توجیه

اقتصادی نیروگاه هسته‌ای بسیار مشاجره‌برانگیز سیبروک (seabrook) و ادای سوگند نسبت به صحت آن.

گرچه دیگر مستقیماً با امریکای لاتین کار نمی‌کردم. به دنبال کردن ماجراهای آن منطقه ادامه می‌دادم. به عنوان یک شاهد خبره از دیگر افراد این حرفه بسیار جوان‌تر بودم. با پائولا تماس گرفتم و دوستی قدیمی‌مان را که از زمان کار من در سپاه صلح در اکوادور به جا مانده بود تازه کردم. اکوادور، کشوری که به یکباره به مرکز صحنه جهان سیاست‌های بین‌المللی نفت وارد شده بود.

خایمه رولدوس همچنان پیش می‌رفت. وعده‌هایی را که در زمان انتخاباتش داده بود جدی می‌گرفت و حمله‌ای با قدرت تمام بر شرکت‌های نفتی آغاز می‌کرد. او مسائلی را به وضوح می‌دید که بسیاری دیگر در دو طرف کانال پاناما یا متوجه آن نشده بودند و یا می‌خواستند که متوجه نباشند. او مسائل فعلی که جهان را برای امپراطوری جهانی تهدید می‌کرد و شهروندان کشورش را به سمت کارهای پست تا سرحد بردگی سوق می‌داد درک کرده بود. وقتی مقاله پیرامون او را در روزنامه خواندم، نه تنها تعهد او بلکه توانایی‌اش بر درک عمیق‌تر موضوع مرا تحت تأثیر قرار داد و این مسئله عمیق‌تر به این نکته اشاره داشت که به دوره جدیدی از سیاست‌های جهانی وارد می‌شویم.

در نوامبر سال ۱۹۸۰ در انتخابات ریاست‌جمهوری امریکا، رونالد ریگان بر کارتر فائق آمد. معاهده کانال پاناما که او با توریخوس بر سر آن مذاکره کرده بود، وضعیت ایران و مخصوصاً گروگان‌هایی که در سفارت امریکا نگه داشته شده بودند و تلاش‌های بی‌نتیجه برای نجات آنها دلایل عمده این موضوع بودند. گرچه مسئله حساس‌تری هم در حال وقوع بود. رئیس‌جمهوری که بزرگترین هدفش صلح جهانی بود و تمام تلاشش برای کاهش وابستگی امریکا به نفت بود، جایش را به مردی می‌داد که باور داشت

امریکا محق قرار گرفتن بر رأس هرم جهانی بود که توسط نیروی نظامی شکل گرفته بود، بر میدان‌های نفتی در هر کجا که قرار داشتند کنترل داشت و آن را جزئی از سرنوشت ملی ما می‌دانست. رئیس‌جمهوری که صفحات گیرنده انرژی خورشیدی را بر بام کاخ سفید کار گذاشته بود، جایش را به کسی می‌داد که به محض رسیدن به دفتر بیضی شکل، دستور برداشتنشان را داد.

کارتر شاید سیاستمداری کارآمد نبود ولی دیدگاهی نسبت به امریکا داشت که با آنچه در اعلام استقلال ما از انگلستان آمده بود همخوانی داشت. با نگاه به گذشته، او بی‌تجربه و قدیمی به نظر می‌رسد و به منزله عامل بازگشت به آرمان‌هایی بود که این ملت را ساخت و بسیاری از پدران ما را به سوی سواحل آن کشور کشاند. وقتی او را با رؤسای جمهور پیشین و جانشینانش مقایسه می‌کنیم، او یک استثناء بود. دیدگاه او نسبت به جهان با دیدگاه EHMها همخوانی نداشت.

از سوی دیگر ریگان کاملاً یک سازنده امپراطوری جهانی بود؛ برده کورپوریتوکراسی. در زمان انتخابات او، فهمیدم که یک هنرپیشه هالیوود بوده، کسی که از افراد بالادست خود فرمان می‌گرفت و بلد بوده که چگونه جهت‌گیری کند؛ این هویت او بود. او راننده گاری افرادی شده بود که بین دفتر مدیرکل شرکت‌ها و هیئت رئیسه بانک و مجامع دولتی رفت و آمد می‌کردند. او در خدمت افرادی بود که به نظر می‌رسید که به او خدمت می‌کنند، ولی در واقع گرداننده دولت بودند؛ افرادی مانند معاون رئیس‌جمهور جورج اچ. دابلیو. بوش، وزیر امور خارجه جورج شولتز، (George Shultz)، وزیر دفاع کاسپر وینبرگر (Casper Weinberger)، ریچارد چنی، (Richard Cheney) ریچارد هلمز (Richard Helms) و رابرت مک نامارا. او از خواسته این افراد حمایت می‌کرد: امریکایی که کنترل جهان و تمامی منابع طبیعی آن را برعهده دارد، جهانی که به دستورات چنین امریکایی پاسخ می‌داد، ارتش امریکایی که با توجه به قوانینی که

امریکا می‌نوشت قدرت می‌گرفت و تجارت جهانی و سیستم بانکی که از امریکا به عنوان رئیس امپراطوری جهان حمایت می‌کرد.

وقتی به آینده فکر می‌کردم، به نظر می‌رسید که به دوره‌ای وارد می‌شویم که برای EHMها بسیار مناسب باشد. این تغییر دیگری در سرنوشت بود که در آن لحظه از تاریخ تصمیم به ترک آن گرفته بودم. هر چه بیشتر به آن فکر می‌کردم، احساس بهتری نسبت به آن پیدا می‌کردم. می‌دانستم که از نظر زمانی، به موقع بود.

برای پیش‌بینی وضع آینده گوی بلورینی در دست نداشتم. گرچه از تاریخ آموخته بودم که امپراطورها دوام نمی‌آورند، همان‌طور که پاندول ساعت همیشه در دو جهت نوسان دارد. از دیدگاه من، مردانی مانند رولدوس امیدوارکننده بودند. مطمئن بودم که رئیس جدید اکوادور بسیاری از نکات ظریف شرایط فعلی را درک کرده بود. می‌دانستم که او توریخوس را می‌ستود و کارتر را برای جایگاه شجاعانه‌اش در مورد کانال پاناما تحسین می‌کرد. مطمئن بودم که رولدوس دچار لغزش نخواهد شد. تنها می‌توانستم امید داشته باشم که شهامت او چراغی را برای سران کشورهای دیگر که به الهام گرفتن از توریخوس و او نیازمند بودند روشن کند.

در اوایل سال ۱۹۸۱ دولت رولدوس قانون جدید هیدروکربن خود را رسماً به کنگره اکوادور ارائه کرد. چنانچه به اجرا درمی‌آمد روابط کشور را با شرکت‌های نفتی اصلاح می‌کرد. با توجه به بسیاری از استانداردها، این قانون انقلابی و تندروانه به حساب آمد. مطمئناً هدف آن تغییر شیوه تجارت بود و تأثیر آن تا آن سوی مرزهای اکوادور و در اکثر کشورهای امریکای لاتین در سراسر دنیا هم کشیده می‌شد.^۱

شرکت‌های نفتی عکس‌العمل قابل پیش‌بینی از خود نشان دادند و تمام سعی خود را به کار گرفتند. مسئولان روابط عمومی شروع به بدگویی از

یکی از مأموران امنیتی‌اش، او را راضی کرد تا بر هواپیمای طعمه شده سوار شود که همان منفجر شد.

برخلاف عکس‌العمل جهانی، این خبر در روزنامه‌های امریکایی چندان به چشم نمی‌خورد. سوالدو هورتادو (Osvaldo Hurtado) رئیس‌جمهور اکوادور شد. در دولت او مؤسسه زبان‌شناسی summer به کار خود در اکوادور ادامه داد و اعضای SIL ویزای ویژه دریافت می‌کردند. تا آخر آن سال او برنامه‌ی جاه‌طلبانه‌ای را برای افزایش حفاری نفت در تگزاکو و دیگر شرکت‌های نفتی خارجی در خلیج Guayaquil و رودخانه‌ی آمازون شروع کرده بود.

عمر توریخوس در مدح رولدوس او را «برادر» خطاب می‌کرد. همچنین اعتراف کرد که همواره کابوس ترور خود را دارد؛ او خود را در یک شهاب نورانی غول‌آسا در حال سقوط از آسمان می‌دید، این در واقع پیشگویی او بود.

1-John D. Martz, Politics and petroleum in Ecuador (New Brunswick and oxford: Transaction books 1987) صفحه ۲۷۲.

2- Garard Colby and charlotte Denet: They will be done, The Conquest of the Amazon: Nelson Rockefeller and Evargelism in the Age of oil (New York, Harpercollins, 1995) صفحه ۱۸۳.

3-John D. Martz, Politics and Petroleum in Ecuador (New Brunswik) and Oxford: Thranactions Books 1987) ۳۰۳ صفحه.

۳- همان، صفحه ۳۸۱ تا ۴۰۰.

خایمه رولدوس نمودند و مبلغان آنها در پارلمان، به کوئیتو* و واشینگتن سرازیر شدند، در حالی که کیف‌های دستی‌شان پر از تهدید و برگه‌های تسویه حساب بود. آنها سعی کردند وجهه نخستین رئیس‌جمهور منتخب مردم اکوادور در زمان مدرن را همانند کاسترو عوض کنند. ولی رولدوس با این تهدیدها فرو نمی‌ریخت. واکنش او تقبیح توطئه بین سیاست و نفت بود و مذهب. گرچه هیچ گواه قابل درکی نداشت، اما آشکارا مؤسسه زبان‌شناسی Summer را به تباری با شرکت‌های نفتی متهم کرد و بعد در یک حرکت بسیار شجاعانه دستور اخراج SIL را از کشور داد.^۲

تنها چند هفته بعد از فرستادن هیئت قانونگذار خود به درون کنگره و چند روز بعد از بیرون کردن مأموران SIL، رولدوس به تمامی ذی‌نفعان خارجی از جمله شرکت‌های نفتی - و نه تنها منحصر به آن دسته - هشدار داد که در صورت عدم اجرای برنامه‌هایی که به مردم اکوادور کمک کند باید این کشور را ترک نمایند. او سخنرانی مهمی در استادیوم المپیک آتاهوالپا واقع در کوئیتو ایراد کرد پس به طرف اجتماعی در جنوب اکوادور به راه افتاد و در آنجا در یک سانحه وحشتناک هواپیمایی در ۲۴ می ۱۹۸۱ از دنیا رفت.^۳

جهان در شوک بود. نسبت به مردم امریکای لاتین بی‌عدالتی شده بود. تمامی روزنامه‌های این نیمکره جار می‌زدند: «ترور CIA» علاوه بر این واقعیت که واشینگتن و شرکت‌های نفتی از او منتفر بودند، بسیاری از مواقع به نظر می‌رسید که ادعاهای او را تأیید می‌کنند و چنین شک‌هایی با برملا شدن حقایق بیشتر، شدیدتر شد. هیچ چیز ثابت نشد ولی شاهد عینی می‌گفت که رولدوس هشدار علیه‌جانش را از قبل گرفته بود و احتیاط به خرج می‌داد و حتی با دو هواپیما مسافرت می‌کرد. در لحظه آخر گفته شده

* پایتخت کشور اکوادور-م.

فصل بیست و هفتم:

پاناما: مرگ رئیس جمهوری دیگر

مرگ رولدوس مرا متعجب کرد ولی شاید نباید تعجب می‌کردم. هر چیزی بودم، ولی ساده نبودم. در مورد آرنز، مصدق، آئنده و بسیاری از افراد دیگری اسامی شان هیچ گاه در روزنامه‌ها و کتاب‌های تاریخ ثبت نشد ولی زندگی‌شان به خاطر ایستادن در مقابل کورپوریتوکراسی از بین رفت و یا کوتاه شد شناخت داشتم. با این حال شوکه شده بودم. عملی بسیار خشن بود.

بعد از موفقیت فوق‌العاده‌مان در عربستان سعودی به این نتیجه رسیده بودم که چنین اعمال گستاخانه آشکاری تنها در قدیم اعمال می‌شده. فکر می‌کردم که شغال‌ها به باغ وحش انداخته شده‌اند. حالا می‌دیدم که اشتباه می‌کردم. مطمئن بودم که مرگ رولدوس یک تصادف نبوده و تمامی ویژگی‌های ترورهای تحت رهبری CIA را به همراه داشت. فهمیدم که اجرای بسیار خشن و پر سروصدای آن به منظور رساندن پیغامی بود. دولت جدید ریگان به همراه تصویر نقاشی شده کابوی هالیوودی، وسیله خوبی برای رساندن چنین پیغامی بود. شغال‌ها برگشته بودند و می‌خواستند عمر توریکسوس و هر کس دیگری را که ممکن بود به فکر پیوستن به جنگ‌های صلیبی ضد کورپوریتوکراسی بیفتند را هم از این مطلب آگاه کنند. ولی توریکسوس محکم ایستاد. او مانند رولدوس ترس به خود راه نداد.

توریکسوس نیز مؤسسه زبان‌شناسی summer را بیرون کرد و سرسختانه در مقابل خواسته‌های دولت ریگان برای مذاکرات مجدد معاهده کانال ایستادگی نمود. دو ماه بعد از مرگ رولدوس، کابوس عمر توریکسوس به واقعیت پیوست؛ او نیز در یک سانحه هواپیمایی در ۳۱ جولای ۱۹۸۱ از دنیا رفت. امریکای لاتین و جهان لرزید. توریکسوس در تمام دنیا شناخته شده بود؛ او به عنوان مردی مورد احترام بود که امریکایی‌ها را مجبور به ترک کانال پاناما و دادن آن به صاحبان ذی‌حق آن کرد و به مقاومت‌هایش در برابر رونالد ریگان ادامه داد. او قهرمان حقوق بشر بود، رهبر کشوری که دست‌هایش را به روی تمامی پناهندگان سیاسی حتی شاه ایران گشوده بود، صدایی فریاد از عدالت اجتماعی که بسیاری باور داشتند می‌بایست نامزد جایزه صلح نوبل می‌شد. اکنون او مرده بود. بار دیگر «ترور CIA» سرتیتر مقالات و سرمقاله‌های روزنامه‌ها شد.

گراهام گرین کتاب «آشنایی با ژنرال» - کتابی که ملاقات من در هتل پاناما با او منتشر شد - را این گونه شروع کرد:

در آگوست ۱۹۸۱، چمدان من برای پنجمین سفرم به پاناما بسته شده بود که خبر تلفنی مرگ ژنرال عمر توریکسوس هررا، بهترین دوست و میزبان مرا به من دادند. هواپیمای کوچکی که او در آن به سوی خانه‌اش در ککلسیتو (Coclesito) واقع در کوه‌های پاناما پرواز می‌کرد دچار سانحه شده بود و هیچ بازمانده‌ای نداشت. چند روز بعد سخنگوی گارد امنیتی او، گروه‌بان چوچا که نام مستعارش خوزه دِخسوس مارتینز، استاد سابق فلسفه مارکسیسم در دانشگاه پاناما، استاد ریاضیات و همچنین شاعری، به من گفت که: «بمبی در هواپیما کار گذاشته شده بود. می‌دانم که بمبی در هواپیما وجود داشته ولی دلیل آن را از پشت تلفن نمی‌توانم بگویم.»^۱

مردم در همه جا در سوگواری مردی بودند که به عنوان حامی فقرا و بی‌کسان برای خود کسب آبرو کرده بود. آنها برای رسیدگی واشینگتن بر

فعالیت‌های CIA سر و صدا برپا کردند، گرچه چنین چیزی عملی نمی‌شد. افرادی وجود داشتند که از توریکسوس متنفر بودند و در میان این افراد، قدرت‌های بزرگی وجود داشتند. طبق آنچه شنیدم در نظر رئیس‌جمهور ریگان، معاون رئیس‌جمهور بوش، وزیر دفاع وینبرگر و فرماندهان نظامی و نیز مدیرکل بسیاری از شرکت‌های قدرتمند عمر توریکسوس یک اتفاق بزرگ بود.

سران نظامی از مفاد معاهده توریکسوس - کارتر بسیار خشمگین بودند که طبق آن می‌بایست مدرسه‌های امریکایی و مرکز فرماندهی جنگاوری منطقه استوایی جنوب امریکا تعطیل می‌شدند. این سران علاوه بر این مشکل جدی دیگری نیز داشتند، یا باید راهی پیدا می‌کردند تا با معاهده جدید کنار بیایند و یا می‌بایست کشور جدیدی را پیدا می‌کردند که به پذیرفتن چنین امکاناتی تمایل داشته باشد؛ امیدی بعید در دهه‌های پایانی قرن بیستم. البته راه دیگری هم وجود داشت: باطل کردن معاهده توریکسوس و مذاکره مجدد با جانشینان او.

در میان دشمنان متحدشده توریکسوس چندملیتی‌های بسیاری وجود داشتند. بسیاری از آنها روابط نزدیکی با سیاستمداران امریکایی داشتند و در استعمار نیروی کار و منابع طبیعی امریکای لاتین (نفت، الوار، قلع، مس، هیدرواکسید آلومینیوم و زمین‌های کشاورزی) نقش داشتند، از جمله شرکت‌های تولیدکننده، شرکت‌های ارتباطی، مجموعه شرکت‌های کشتیرانی و حمل و نقل و دیگر شرکت‌های مهندسی و تکنولوژی‌گرا.

شرکت گروه بچل، که در مسئولان رده بالای آن جورج شولتز و کاسپر وینبرگر نیز دیده می‌شدند، اولین نمونه روابط گرم بین شرکت‌های خصوصی و دولت امریکا بود. بچل را به خوبی می‌شناختم. اغلب در MAIN با این شرکت کار می‌کردیم و آرشیوتک ارشد این شرکت از دوستان نزدیک من شد. این شرکت بانفوذترین شرکت مهندسی و ساختمانی امریکا

بود. بسیاری از افراد عالی‌رتبه آن از توریخوس نفرت داشتند زیرا که او بی‌باکانه برای جدیدتر و کارآمدتر کردن کانال پاناما با ژاپنی‌ها قرارداد بسته بود.^۲ چنین حرکتی نه تنها مالکیت کانال را از آمریکا به پاناما منتقل می‌کرد، بلکه بچل را از شرکت در مهیج‌ترین و بالقوه سودمندترین پروژه‌های مهندسی قرن محروم می‌کرد.

توریخوس جلوی این افراد ایستاد و در آخر هم با خوش‌نیتی، افسون منحصر به فرد و شوخ‌طبعی از دنیا رفت. حال او مرده بود و یک نوچه، مانوئل نوری‌یگا به جای او نشسته بود. مردی که بذله‌گویی و گیرایی و ذکاوت توریخوس را نداشت و به گمان بعضی‌ها هیچ شانس مقابله‌ای با ریگان‌ها، بوش‌ها و بچل‌های جهان را نداشت.

من خود شخصاً از این تراژدی فروریختم. ساعت‌ها به فکر صحبت‌هایم با توریخوس بودم. شبی دیروقت برای مدت طولانی به عکس او در یک مجله خیره شدم و اولین شبی را که در پاناما بودم به یاد آوردم، در هوای بارانی در تاکسی بودم و در مقابل یک بیلبورد بزرگ از عکس او توقف کردیم. «آرمان عمر آزادی است. موشک برای کشتن آرمان‌ها ساخته نشده است!» خاطره آن نوشته مرا لرزاند، همان طور که در آن شب بارانی لرزانده بود.

در آن زمان نمی‌دانستم که توریخوس با کارتر همکاری خواهد کرد تا کانال پاناما را به مردمی که از نظر قانونی شایسته مالکیت آن بودند برگرداند یا پیروی او به همراه تلاش‌هایش برای آشتی دادن سوسیالیست‌های آمریکای لاتین و دیکتاتورهای موجب خشم دولت ریگان و بوش شود و در نهایت به ترور او منجر شود که شهادت آن در بازپرسی‌های سنا این مطلب را روشن کرد.^۳ حدس نمی‌زدم که در شب تاریک دیگری در پرواز معمولیش به توین اوتر (Twind otter) کشته خواهد شد و یا اینکه اکثر کشورهای بیرون آمریکا بی‌شک مطمئن باشند که مرگ توریخوس در سن پنجاه و دو سالگی یکی از

مجموعه قتل‌های CIA بوده است.

اگر توریخوس زنده بود بی‌شک به دنبال سرکوبی خشونت‌های فزاینده‌ای بود که آفت بسیاری از ملت‌های آمریکای مرکزی و جنوبی شده بود. بنا بر مدارکی که از او باقی مانده، می‌توان گفت که او سعی بر عملی کردن برنامه‌ای داشت که بدان ترتیب ویرانی منطقه آمازون، اکوادور و کلمبیا و پرو را به دست شرکت‌های نفتی بین‌المللی کاهش دهد. یکی از نتایج چنین عملی فرونشستن جنگ‌های قبیله‌ای بود که واشینگتن به آن جنگ‌های تروریستی و موادمخدر می‌گوید، ولی در نظر توریخوس این واکنش افراد ناامید برای حفاظت از خانه و خانواده‌هایشان بود. از همه مهمتر اینکه مطمئن هستم که او به عنوان الگویی برای نسل جدید رهبران آمریکا، آفریقا و آسیا درخواهد آمد - چیزی که CIA، NSA، و EHM‌ها این اجازه را نمی‌دادند.

1- Graham Green; Getting to know the General (NewYork: pocket Books 1984) صفحه ۱۱.

۲- جورج شولتز، دبیر خزانه و رئیس شورای سیاست‌های اقتصادی در زمان نیکسون - فورد، ۱۹۷۲-۱۹۷۴، رئیس بچل ۱۸۲-۱۹۷۴، وزیر امور خارجه در زمان ریگان-بوش، ۱۹۸۹-۱۹۸۲؛ کاسپر وینبرگر مدیر دفتر مدیریت و بودجه و دبیر بهداشت، آموزش و پرورش و رفاه در زمان نیکسون - فورد. ۱۹۷۳ تا ۱۹۷۵، معاون رئیس و مشاور ارشد گروه بچل، ۱۹۷۵-۱۹۸۰، دبیر دفاع در زمان ریگان-بوش ۱۹۸۰-۱۹۸۷.

۳- در طول رسیدگی به پرونده واترگیت در سال ۱۹۷۳ و در شهادت دادن او در مقابل سنای آمریکا، جان دین اولین نفری بود که نقشه‌های آمریکا برای ترور توریخوس را در سال ۱۹۷۵ افشاء کرد. در این بازجویی سیا که به ریاست سناتور فرانک چرچ بود، شهادت‌های دیگری هم بر برنامه‌های قتل توریخوس و نوری‌یگا داده شد. برای نمونه رجوع کنید به:

Manual Noriega, Peter Eisner, The Memories of Manual Noriega, America's Prisons (NewYork: Random House 1997) صفحه ۱۰۷.

فصل بیست و هشتم:

شرکت انرژی من، انرون و جورج دابلیو. بوش

در زمان مرگ توریخوس ماه‌ها بود که پائولا را ندیده بودم. با زنان دیگری ملاقات می‌کردم از جمله وینفیرید گرنٹ (Winifred Grant) یک برنامه‌ریز محیط زیست جوان که در شرکت MAIN با او آشنا شده بودم و فهمیدم که پدرش آرشیوتکت ارشد در شرکت بیچل است. پائولا با یک روزنامه‌نگار کلمبیایی رفت و آمد می‌کرد. البته دوستی ما همچنان ادامه پیدا کرد ولی توافق کردیم که روابط عاطفی در میان نباشد.

به عنوان یک شاهد خبره درگیر کارهایم بودم مخصوصاً در توجیه نیروگاه اتمی سیبروک (Seabrook). اغلب به نظر می‌رسید که دوباره خودم را درگیر برنامه‌های قبل کرده‌ام و صرفاً به خاطر پول نقش قدیمی‌ام را بازی می‌کنم. وینفیرید در این دوران کمک زیادی به من کرد. او به عنوان یک متخصص محیط زیست شناخته می‌شد ولی در عین حال عملاً لزوم تولید میزان روزافزون برق را نیز درک کرده بود. او در منطقه برکلی در شرق خلیج سانفرانسیسکو بزرگ شده بود و از دانشگاه UC برکلی فارغ‌التحصیل شده بود. او روشنفکری بود که دیدگاهش از زندگی با دیدگاه پیورتینی والدین من و «آن» تناقض داشت.

روابط ما بیشتر شد. وینفیرید از MAIN مرخصی گرفت و با هم با قایق

دیگر نمی توانم از طرف ایشان شهادت دهم. این حرفه سودآور را رها کردم و تصمیم گرفتم شرکت تأسیس کنم که برخی از تکنولوژی های جدید را از تخته های نقشه کشی بیرون بکشد و این تئوری ها را به صورت عملی درآورد. وینفیرید برخلاف تردیدهایش نسبت به این ریسک و به خاطر اینکه برای اولین بار در زندگی اش تشکیل خانواده می داد صددرصد مرا پشتیبانی کرد.

چند ماه بعد از تولد جسیکا در سال ۱۹۸۲ سیستم های نیروی مستقل (IPS) را تأسیس کردم، شرکتی که از جمله کارهای آن توسعه نیروگاه هایی بود که از نظر زیست محیطی مفید بودند و الگویی را برای دیگران جهت پیروی از آن به وجود می آوردند. کار پرخطری بود و اکثر رقبای ما در آخر شکست خوردند، گرچه «تصادفات» به نجات ما آمدند. در واقع مطمئن بودم که بارها کسی برای کمک قدم به میان گذاشت و این به جبران خدمات گذشته من و تعهد من به سکوت بود.

برونو زامبوتی در یک پست بالا در بانک توسعه ایترامریکا پذیرفته شده بود. او موافقت کرد تا به هیئت IPS و شرکت نوپا و تازه تأسیس، از نظر هزینه ها کمک کند. ما از سوی بانکداران قابل اطمینان، ESI انرژی، شرکت بیمه Prudential، Chadbourne and parke (یک شرکت حقوقی مهم وال استریت که سناتور اسبق امریکا، نامزد ریاست جمهوری و وزیر امور خارجه «اد موسکی» در آن شریک بود) و شرکت Riley Stoker (شرکت مهندسی متعلق به شرکت نفت Ashland که طراحی و ساخت مولدهای بخار بسیار پیچیده و جدید را به عهده داشت) حمایت می شدیم. حتی از سوی کنگره امریکا که IPS را برای معافیت از مالیات انتخاب کرده بود حمایت می شدیم و به این ترتیب نسبت به دیگر رقبای ما امتیاز خاصی قائل می شدند.

در سال ۱۹۸۶ IPS و بچل به طور همزمان - ولی به طور مستقل از هم - شروع به ساخت نیروگاه هایی کردند که در آن از تکنولوژی های بسیار

من به سفر دریایی در سواحل آتلانتیک به سمت فلوریدا رفتیم. از وقتمان استفاده کردیم و گه گاه در بنادر مختلف قایق را ترک می کردیم تا من با سوءاستفاده از وقت بتوانم شهادت را به عنوان شاهد خبره ارائه دهم. در پایان به ساحل وست پالم در فلوریدا رفتیم و یک آپارتمان اجاره کردیم. در آنجا ازدواج کردیم و دخترمان جسیکا در ۱۷ می ۱۹۸۲ متولد شد. در آن زمان ۳۶ ساله بودم و به طور قابل ملاحظه ای جوان تر از دیگر مردانی بودم که در طبقه لامازا (Lamaze Class) وجود داشتند.

بخشی از کار من در مورد سیبروک راضی کردن کمیسیون خدمات مردمی نیوهمشایر بر اینکه انرژی اتمی بهترین و اقتصادی ترین راه تولید برق در امریکا است بود. متأسفانه هر چه بیشتر در این باره مطالعه می کردم بیشتر به صحت گفته های خود شک می کردم. در آن زمان اطلاعات ثبت شده مدام در حال تغییر بود و این نشان دهنده رشد تحقیقات و شواهدی بود که ثابت می کرد انواع دیگر انرژی که از نظر تکنیکی و اقتصادی بر انرژی اتمی ارجح بودند روز به روز بیشتر می شد.

همچنین این تئوری قدیمی که انرژی اتمی بی خطر است هم دچار تزلزل شده بود. سؤال های جدی در رابطه با درستی سیستم های پشتیبان، همچنین در رابطه با آموزش اپراتورها، احتمال اشتباهات انسانی، فرسودگی تجهیزات و اشکالات در معرض بودن پس ماند سوخت اتمی مطرح می شد. شخصاً از جایگاهی که از من انتظار می رفت در آن قرار گیرم - یا به عبارتی به خاطر آن پول می گرفتم - و با سوگندی که در دادگاه باید یاد می کردم احساس ناراحتی می کردم. در همان زمان، به این نتیجه رسیدم که بعضی از تکنولوژی های جدیدی که روش های تولید برق را ارائه می داد می توانست برای محیط زیست هم مفید باشد. این موضوع در مناطقی صدق می کرد که از موادی که سابقاً مواد زائد تلقی می شد برای تولید برق استفاده می شد.

روزی به رؤسایم در شرکت صنایع همگانی نیوهمشایر اطلاع دادم که

می کردند. شرکت های صنایع همگانی که پیش از این از مزیت امتیازات انحصاری منطقه ای استفاده می کردند، مقررات زدایی اسم شب آن زمان بود و قوانین یک شبه عوض شدند. موقعیت برای افراد جاه طلبی که می خواستند از شرایطی که دادگاه ها و کنگره را گیج و پریشان کرده بود سود ببرند بسیار زیاد شده بود. خبرگان این صنعت آن را دوران «انرژی غرب وحشی» نام گذاردند.

یکی از تلفات این روند، MAIN بود. همان طور که برونو پیش بینی کرده بود، مک هال از واقعیت دور شده بود و هیچ کس هم جرأت گفتن آن را به او نداشت. پل پریدی هیچ گاه کنترلی اعمال نکرد و نه تنها مدیریت MAIN نتوانست از تغییراتی که در این صنعت به وجود آمده بود منافع کسب کند، بلکه اشتباهات مهلکی را هم مرتکب شد. تنها چند سال بعد از اینکه برونو سود ثبت شده را ارائه داد، MAIN نقش خود را به عنوان EHM کنار گذاشت و در تنگنای اقتصادی سختی قرار گرفت. شرکای MAIN را به یکی از شرکت های بزرگ مهندسی و ساختمانی فروختند که کارت های خوبی در این بازی در دستش مانده بود.

در سال ۱۹۸۰ در حالی که من برای هر سهم از سهام سی دلار دریافت می کردم، شرکای دیگر کمتر از نصف آن را تقریباً چهار سال بعد دریافت می کردند. همچنین صد سال خدمات افتخارآمیز آن شرکت با احساس حقارت به پایان رسید. از بسته شدن شرکت بسیار ناراحت بودم، ولی خوشحال بودم که وقت خوبی از آنجا بیرون آمدم. تا مدت زمانی MAIN با همان نام خودش با مالکیت جدیدش به کار خود ادامه داد، ولی بعد تغییر کرد. نامی که زمانی در کشورهای سراسر جهان از ابهت خاصی برخوردار بود اکنون به فراموشی می رفت.

MAIN یک نمونه از شرکت هایی بود که در تغییراتی که در فضای صنعت انرژی در حال وقوع بود نتوانست دوام بیاورد. در طرف دیگر این

نوآورانه و مدرنی برای سوزاندن مواد زائد زغال سنگ بدون تولید باران های اسیدی استفاده می شد. در پایان دهه این دو نیروگاه، انقلابی در صنایع همگانی به وجود آورد که مستقیماً موجب به وجود آمدن قوانین جدید ضد آلودگی ملی شد و برای همیشه ثابت کرد که بسیاری از موادی که زائد خوانده می شوند را می توان به نیروی الکتریکی تبدیل کرد و اینکه زغال سنگ را می توان بدون تولید باران های اسیدی به عنوان سوخت به کار برد و به این ترتیب ادعاهای طولانی مدت شرکت های صنایع همگانی دچار تناقض شد. همچنین نیروگاه ما ثابت کرد که هزینه چین تکنولوژی های به اثبات نرسیده و جدیدی را می توان از طریق یک شرکت مستقل و کوچک به کمک وال استریت و دیگر راه های معمول تأمین کرد^۱ و به عنوان نکته مثبت دیگر، نیروگاه IPS به جای وارد کردن گرمای حاصله به حوضچه و یا برج های خنک کننده آن را از طریق دریچه هایی به گلخانه هیدروپونیک یک و نیم هکتاری می فرستاد.

نقش من به عنوان رئیس IPS موفقیت سریعی در صنعت انرژی به من داد. با برخی از بانفوذترین افراد این کار معامله می کردم: وکلا، مبلغان پارلمان، بانکداران سرمایه گذار و مسئولان اجرایی رده بالا از شرکت های مهم، همچنین مزیت داشتن پدرزنی را دارا بودم که بالغ بر سی سال در بچل کار کرده بود و به پست ارشیتکت ارشد رسیده بود و اکنون مسئول ساختن شهری در عربستان سعودی بود؛ نتیجه مستقیمی از کارهای من در اوایل دهه ۱۹۷۰ و در زمان روابط پولشویی عربستان سعودی وینفیرید نزدیک دفتر جهانی بچل در سانفرانسیسکو بزرگ شده بود و همچنین عضو خانواده این شرکت بود. اولین شغل او بعد از فارغ التحصیل شدن از دانشگاه UC برکلی، در شرکت بچل بود.

صنعت انرژی دستخوش بازسازی های عمده ای می شد. شرکت های مهندسی بزرگ برای سبقت گرفتن - یا حداقل برای رقابت - تلاش

طیف، شرکت دیگری قرار داشت که برای ما که داخل این کار بودیم جالب به نظر می‌رسید: انرون. یکی از سازمان‌هایی که سریع‌ترین رشد را در این حرفه داشت، معلوم نبود از کجا سر برآورد و بلافاصله شروع به انباشتن پول‌های کلان نمود. در اکثر ملاقات‌های کاری، چند دقیقه‌ای برای گفت‌وگوهای حاشیه‌ای تلف می‌شود تا افراد سر جایشان قرار بگیرند، قهوه‌ای برای خود بریزند و کاغذهایشان را مرتب کنند؛ در آن زمان موضوع این گفت‌وگوهای حاشیه‌ای انرون بود. هیچ کس در خارج از این شرکت نمی‌توانست بفهمد که چگونه انرون توانسته چنین معجزه‌ای انجام دهد. آنهایی که در داخل شرکت کار می‌کردند تنها به بقیه ما لبخند می‌زدند و سکوت می‌کردند. گه‌گاه اگر تحت فشار قرار می‌گرفتند، در مورد روش‌های جدید مدیریت، «تأمین هزینه خلاق» و تعهد بر استخدام کارمندانی که مسیر خود را از راهروهای قدرت به پایتخت‌های جهان بلد بودند صحبت می‌کردند. در نظر من همه اینها نسخه جدیدی از تکنیک‌های EHM بود. امپراطور جهانی با سرعت زیادی پیش می‌رفت.

برای بعضی از ما که از نفت و حوادث بین‌المللی بهره می‌بردیم، موضوع دیگری هم وجود داشت که اغلب بر آن بحث می‌کردیم: پسر معاون رئیس‌جمهور، جورج دابلویو. بوش. اولین شکست انرژی او، «Abusto» (بوش به زبان اسپانیایی) شکستی بود که نهایتاً در سال ۱۹۸۴ با پیوستن به اسپکتروم ۷ نجات پیدا کرد. بعد اسپکتروم ۷ خود را در مرز ورشکستگی یافت و در سال ۱۹۸۶ توسط شرکت هارکن انرژی (Harken Energy) خریداری شد؛ جی. دابلویو. بوش جزو اعضای هیئت باقی ماند و به عنوان مشاور سالیانه ۱۲۰/۰۰۰ دلار حقوق دریافت می‌کرد.^۲

ما همگی تصور می‌کردیم که داشتن پدری که معاونت ریاست‌جمهوری را برعهده داشت عاملی برای این استخدام بوده، زیرا که سابقه دستاوردهای بوش جوان‌تر در جایگاه مدیر اجرایی نفت چنین حکمی را نمی‌داد. همچنین

استفاده هارکن از این موقعیت برای توسعه و ورود به حوزه‌های بین‌المللی برای اولین بار در تاریخ این شرکت و جست‌وجوی فعالانه او به دنبال سرمایه‌گذاری‌های نفتی در منطقه خاورمیانه تصادفی نبود مجله Vanity (Fair) گزارش داد: «وقتی بوش در هیئت بر کرسی نشست، مسائل خارق‌العاده‌ای برای هارکن رخ داد: سرمایه‌گذاری‌های جدید، منابع تأمین هزینه غیرمنتظره، مجوزهای حفاری غیرمترقبه.»^۳

در سال ۱۹۸۹، آموکو (Amoco) با دولت بحرین برای مجوز حفاری قسمت ساحلی دریا مذاکره می‌کرد. معاون رئیس‌جمهور بوش به عنوان رئیس‌جمهور انتخاب شد. کمی بعد از آن مایکل آمین (Michael Ameen) - مشاور بخش دولتی برای آگاه کردن سفیر جدید آمریکا در بحرین، چارلز هوستلر انتخاب شد - ملاقات‌های میان دولت بحرین و شرکت هارکن انرژی را تنظیم کرد. آموکو به یکباره جانشین هارکن شد. در عرض چند هفته قیمت سهام هارکن بیش از بیست درصد بالا رفت، برای هر سهم از ۴/۵ دلار به ۵/۵ دلار رسید.^۴

حتی کارمندان انرژی‌های فصلی هم از آنچه که در بحرین اتفاق افتاده بود بسیار تعجب کردند. یکی از دوستان من که وکیل بود و در صنعت انرژی تخصص داشت و همچنین حامی حزب جمهوری‌خواه بود گفت: «امیدوارم جی. دابلویو. [بوش] به دنبال چیزی نباشد که پدرش برای آن پرداخت کند.» من و او در یکی از بارهای نزدیک وال‌استریت در بالای مرکز تجارت جهانی مشغول لذت بردن از کوکتیل بودیم. او اظهار نگرانی کرد. «نمی‌دانم آیا واقعاً ارزشش را دارد.» سرش را به نشانه ناراحتی تکان داد. «آیا آینده شغلی پسر ارزشش را دارد؟»

من نسبت به دیگر هم‌تایان خود کمتر نسبت به این اوضاع تعجب کرده بودم، ولی شاید دیدگاه منحصر به فردم موجب این موضوع بود. برای دولت کویت، عربستان سعودی، مصر و ایران کار کرده بودم، با سیاست خاورمیانه

آشنا بودم و می‌دانستم که بوش هم مانند رؤسای انرون بخشی از شبکه‌ای بود که من و همکاران من در EHM به وجود آورده بودیم. آنها رؤسای فتودال و اربابان کشت و زرع بودند.^۵

۱- برای اطلاعات بیشتر در مورد IPS و شرکت‌های فرعی و رئیس سابق آن جان پرکینز رجوع شود به:

Jack M. Daly, Thomos J. Duffy “Burning Coals waste at Archbald” Civilengineering, July 1988; Vince Coveleskie, “Co-Generation Plant Attributes Cited” The Scranton Times, octobre 17, 1987; Robert Curran “Archbald Facility Dedicated” Scranton Tribne, October 17, 1987; “Archbald Plant will Turn Coal waste into power” Citizen’s voice, wilkes-Barre, PA. June 6, 1988; “Liabilities to Assets: Culm to light, Food” editorial, Citizen’s voice, wilkes-Barre, PA, June 7, 1988.

2-Joe Conason “The George W. Bush Success Story” Harpers Magazine, February 2000, Craig Unger “Saving the Saudis” Uanity Fair, October 2003, صفحه ۱۶۵.

3-Craig Unger, “saving the Saudis” Vanity Fair October 2003 صفحه ۱۷۸.

۴- رجوع کنید به:

George Lardner Jr. and Lois Romano “The Turning point After Coming up Dry” Washington post, July 30, 1999; Joe Conason, “The George Bush Success Story” Harpers Magazine February 2000; and sam parry, “The Bush Family oiligarchy-port Two: The Third Generation” <http://www.newnetizen.com/presidential/bushoiligarchy.htm>

(قابل دسترسی از ۱۹ آوریل ۲۰۰۲).

۵- این تئوری معنای دیگری گرفت و به نظر آماده بررسی دقیق‌تر عموم قرار گرفت. وقتی که چند سال بعد مشخص شد که شرکت‌های حسابداری معتبر Arthur Anderson به همراه کارکنان انرون توطئه‌ای را ترتیب داده بودند تا از مصرف‌کنندگان انرژی و کارمندان انرون و مردم امریکا میلیاردها دلار کلاهبرداری کنند، جنگ احتمالی عراق در سال ۲۰۰۳ مانع از این بررسی دقیق شد. در طول جنگ، بحرین نقش مهمی در استراتژی‌های رئیس‌جمهور جورج دبلیو بوش داشت.

فصل بیست و نهم:

رشوه قبول کردم

در طول این دوره از زندگی‌ام، فهمیدم که واقعاً به دوره جدیدی از اقتصاد جهانی وارد شده‌ایم. در زمان رابرت مک نامارا - مردی که یکی از الگوهای من بود - اتفاقات جدیدی روی داد. او به مقام وزیر دفاع و ریاست بانک جهانی رسیده بود. مک نامارا و رای ترس‌های من به این پست‌های بالا دست یافته بود. شیوه مک نامارا نسبت به اقتصاد - که برگرفته از کینزیسیان (Keynesian) بود - و حمایت او از رهبری خشن بیشتر شده بود. مفهوم EHM وسیع‌تر شده بود و می‌توانست تمامی رفتارهای کارمندان را در اکثر مشاغل دربرگیرد. شاید NSA آنها را استخدام نکرده بود و برای آنها پرونده تشکیل نداده بود ولی آنها همان کار EHMها را انجام می‌دادند.

تنها تفاوت در حال حاضر این بود که EHMهایی که در شرکت‌ها کار می‌کردند لزوماً خود را با به کارگیری سرمایه مجامع بانک‌های بین‌المللی درگیر نمی‌کردند. در حالی که نوع قدیمی‌تر آن، که من در آن مشغول به کار بودم، به پیشرفت خود ادامه می‌داد، به گونه‌ای جدید به کارهایی می‌پرداخت که بسیار شیطانی‌تر بودند. در طول دهه ۱۹۸۰، زنان و مردانی از مدیرهای میانه به‌پا خاستند. آنها بر این باور بودند که هر وسیله‌ای می‌تواند موجب رسیدن به هدف شود؛ استدلال اولیه پیشرفته. امپراطور جهانی تنها راهی برای

افزایش سود بود.

روش‌های جدید توسط صنعت انرژی ارائه می‌شد، جایی که من در آن کار می‌کردم. قانون سیاست‌های تنظیمی صنایع همگانی عمومی (Public Utility Regulatory Policy Act) یا همان (PURPA) در سال ۱۹۷۸ در کنگره مطرح شد و از چالش‌های قانونی عبور کرد و نهایتاً در سال ۱۹۸۲ به تصویب درآمد. کنگره در اصل این قانون را به عنوان راهی برای تشویق شرکت‌های کوچک و مستقلی، مانند شرکت من، برای توسعه سوخت‌های جایگزین و دیگر روش‌های تولید برق مد نظر داشت. تحت این قانون، شرکت‌های صنایع همگانی عمده می‌بایست انرژی‌ای را خریداری می‌کردند که توسط شرکت‌های کوچکتر با قیمتی مناسب‌تر و معقولانه‌تر تولید می‌شد. این سیاست نتیجه تمایل کارتر به کاهش وابستگی امریکا به نفت - نه تنها نفت وارداتی بلکه به طور کلی نفت - بود. هدف از این قانون جدید به طور واضح تشویق هر دو نوع منابع انرژی و توسعه شرکت‌های مستقل بود تا روح مشکل‌گشای امریکا شود، گرچه در واقعیت شکل دیگری به خود گرفت.

در طول دهه ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ فشار از کارآفرینی به مقررات‌زدایی منتقل شد. من شاهد بودم که اکثر شرکت‌های مستقل توسط شرکت‌های بزرگ مهندسی و ساختمانی و خود شرکت‌های صنایع همگانی بلعیده شدند. مورد آخر راه‌گریز قانونی پیدا کرد که به آنها اجازه تأسیس شرکت مرکزی را داد که می‌توانستند مالکیت شرکت‌های صنایع همگانی تنظیمی و شرکت‌های مستقل تولیدکننده انرژی را داشته باشند. بسیاری از آنها دست به برنامه‌های سلطه‌جویانه‌ای زدند تا شرکت‌های مستقل را ورشکست کنند و سپس آنها را می‌خریدند. دیگران از صفر شروع کردند و به همان میزان برای خود استقلال به وجود آوردند.

نظریه کاهش وابستگی نفتی ما کنار گذاشته شد. ریگان شدیداً به

شرکت‌های نفتی مقروض بود؛ بوش به عنوان یک تاجر نفت به فکر منافع خود بود و اکثر مهره‌های اصلی و اعضای کابینه در زمان این دو رئیس‌جمهور، یا بخشی از صنعت نفت بودند و یا در شرکت‌های مهندسی و ساختمانی حضور داشتند که با نفت در ارتباط مستقیم بود. علاوه بر این در تحلیل نهایی، نفت و شرکت‌های ساختمانی چریک نبودند؛ بلکه بسیاری از دموکرات‌ها نیز از آن بهره بردند و به آنها مدیون بودند.

IPS به عنوان شرکتی برای تولید انرژی مفید زیست محیطی به کار خود ادامه داد. ما به اهداف اصلی PURPA متعهد بودیم و به نظر می‌رسید زندگی رویایی‌ای داشتیم. یکی از معدود شرکت‌های مستقل بودیم که نه تنها به کار خود ادامه داد بلکه پیشرفت هم کرد. من مطمئن بودم که این به خاطر خدمات قبلی‌ام به کورپوریتوکراسی بوده است.

آنچه که در زمینه انرژی روی می‌داد نمادی از نظامی بود که بر کل جهان حاکم بود. نگرانی در مورد رفاه اجتماعی، محیط زیست و دیگر مسائل مربوط به کیفیت زندگی در پس حرص و طمع قرار گرفت. در این روند تأکید زیادی بر توسعه مشاغل خصوصی قرار گرفت. در ابتدا با اصول نظری توجیه می‌شد، از جمله این نظر که کاپیتالیسم بر کمونیسم برتری داشت و آن را عقب‌نگه می‌داشت. اگرچه در نهایت چنین توجیهاتی غیرضروری بود، اما به سادگی پذیرفته شد زیرا پروژه‌هایی که به دست سرمایه‌گذاران ثروتمند بود در اصل خیلی بهتر از پروژه‌هایی بود که در دست دولت بود. سازمان‌های بین‌المللی مانند بانک جهانی به این فکر افتادند که از مقررات‌زدایی و خصوصی‌سازی سیستم‌های آب و فاضلاب، شبکه‌های ارتباطی، شبکه‌های صنایع همگانی و دیگر امکاناتی که تا آن زمان به دست دولت بود حمایت کنند.

در نتیجه بسط دادن مفهوم EHM در جوامع بزرگتر آسان می‌شد و به این ترتیب کارمندانی از طیف گسترده‌ای از مشاغل به مأموریت‌هایی فرستاده

مشکل از سران بسیاری از کشورها که در برتون وودز نیوهمشایر - زادگاه من - برگزار شد به وجود آمد. بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول به منظور بازسازی اروپایی ویران شده به وجود آمدند و موفقیت زیادی کسب کردند. این سیستم به سرعت توسعه یافت و کمی بعد توسط تمامی متحدان عمده آمریکا تحریم شد و مانند علاج ظلم از آسمان فروافتاد. مطمئن بودیم که ما را از چنگال شیطانی کمونیسم نجات خواهد داد.

ولی نمی‌توانستم بفهمم که پایان تمام اینها چه چیزی می‌توانست باشد. در اواخر دهه ۱۹۸۰ با سقوط شوروی و جنبش جهانی کمونیسم معلوم شد که هدف ترساندن کمونیسم نبود؛ کاملاً مشخص بود که امپراطور جهانی، که در کاپیتالیسم ریشه داشت فرمانروایی آزاد خواهد داشت. بنا بر گفته جیم گریسون (Jim Garrison)، رئیس مجمع وضعیت جهانی:

روی هم رفته، یکپارچگی جهان به عنوان یک واحد، مخصوصاً از نظر جهانی شدن اقتصادی و کیفیت اسطوره‌ای «بازار آزاد» کاپیتالیسم، «امپراطوری» واقعی با حقوق مربوط به خود را ارائه می‌دهد... هیچ ملتی در دنیا توانایی مقابله با خاصیت مغناطیسی و وادارکننده جهانی شدن را نداشته. تعداد کمی توانستند از «تغییرات ساختاری» و «صورت‌های شرطی» بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و حاکمیت سازمان تجارت جهانی و مؤسسات بین‌المللی فرار کنند. گرچه تعدادشان کم بود ولی تعریف جهانی شدن اقتصادی، تعیین قوانین و اینکه چه کسی به خاطر فرمانبرداری پاداش می‌گیرد و چه کسی به خاطر تخلفش جریمه می‌شود را معین می‌کند. چنین است قدرت جهانی شدن که در دوران زندگی مان شاهد یکپارچگی اقتصاد تمامی ملت‌های جهان، حتی به طور پراکنده و تبدیل آن به یک سیستم تجارت آزاد واحد جهانی خواهیم بود.^۱

با تعمق بر این موضوعات، دانستم که زمان نوشتن کتابی افشاکننده فرارسیده است، «اعتراف‌های یک قاتل اقتصادی»، ولی هیچ تلاشی از

می‌شدند که قبلاً برای تعداد محدودی از ما که در کلوپ‌های انحصاری استخدام شده بودیم مهیا بود. این کارمندان به سراسر جهان فرستاده شدند. آنها به دنبال ارزان‌ترین بازارهای کار، در دسترس‌ترین منابع و بزرگترین بازارها بودند. آنها در کارشان ظالمانه عمل می‌کردند. مانند EHMهایی که قبل از آنها بودند (مانند من در اندونزی، پاناما و کلمبیا) راه‌هایی برای آوردن استدلال‌های منطقی برای اعمال بدشان پیدا کردند و درست مانند ما، جوامع و کشورها را به دام می‌انداختند. آنها وعده ففور و فراوانی می‌دادند، راهی برای کشورها، تا با به‌کارگیری بخش خصوصی خود را از بدهی بیرون بکشند. آنها مدرسه و بزرگراه ساختند و تلفن، تلویزیون و خدمات پزشکی اهدا می‌کردند. هر چند که در آخر اگر کارگر ارزان‌تر و یا منابع در دسترس‌تری در جای دیگری پیدا می‌کردند، روانه آنجا می‌شدند. وقتی جایی را که به مردمش امید داده بودند ترک می‌کردند پیامدهای مخربی به دنبال داشت، ولی آن طور که دیده می‌شد آنها بدون لحظه‌ای مکث و یا رجوع به وجدانشان این کار را انجام می‌دادند. گرچه نمی‌دانستم که این کارها چه تأثیری بر روح و روان آنها باقی می‌گذاشت، آیا آنها هم مانند من درگیر لحظات شک و تردید می‌شدند؟ آیا هیچ گاه در کنار کانال آب کثیفی ایستاده بودند و شاهد زنی که حمام می‌کرد و در همان حین مرد پیر دیگری که در بالای کانال در حال قضای حاجت بود، بوده‌اند؟

گرچه از موفقیت‌م در IPS لذت می‌بردم و از زندگی‌ام به عنوان مرد خانواده راضی بودم، ولی نمی‌توانستم با لحظات افسردگی حادی که به سراغم می‌آمد مقابله کنم. حالا پدر دختر کوچکی بودم و نگران آینده‌ای که از من به او خواهد رسید. کمرم زیر بار گناهی که - به خاطر نقشی که بازی کرده بودم - مرتکب شده بودم خم شده بود.

همچنین می‌توانستم به گذشته نگاه کنم و شاهد تاریخی آزاردهنده باشم. سیستم مالی بین‌المللی مدرن، نزدیک اواخر جنگ جهانی دوم در ملاقاتی

مسکوت نگه داشتن کار از خود نشان ندادم. حتی امروز هم از آن نوع نویسندگانی نیستم که در خفا کار کند. لازم دانستم که در مورد کاری که انجام می‌دادم گفت‌وگو کنم. از افراد دیگر الهام می‌گرفتم و از آنها می‌خواستم تا در به یاد آوردن و مرتب کردن اتفاقات گذشته به من کمک کنند. دوست دارم تا بخش‌هایی از آنچه که روی آن کار می‌کنم را برای دوستانم بخوانم، به این ترتیب می‌توانم واکنش‌های آنها را شاهد باشم. می‌دانم که شاید خطرآفرین باشد ولی هیچ راه دیگری جز نوشتن سراغ ندارم. علاوه بر این نوشتن در مورد زمانی که در MAIN بودم به هیچ وجه راز نبود. بعد از ظهر یکی از روزهای سال ۱۹۸۷، یکی دیگر از شرکای قبلی MAIN با من تماس گرفت و قرارداد مشاوره‌ای بسیار سودمندی را با شرکت مهندسی استون و وبستر (Ston and Webster) (SWEC) پیشنهاد داد. در آن زمان SWEC یکی از اولین شرکت‌های مهندسی و ساختمانی بود و سعی داشت در شرایط متغیر صنعت انرژی، جایگاهی برای خود درست کند. رابط من توضیح داد که می‌بایست به شعبه جدید آنها گزارشی از شاخه توسعه انرژی مستقل ارائه دهم که از شرکت‌هایی مانند شرکت خود من IPS مدل‌برداری شده بود. از فهمیدن این موضوع که از من خواسته نشده بود تا در پروژه‌های بین‌المللی و EHM وارد شوم احساس آرامش کردم. او در واقع گفت: «انتظار کار زیادی از من ندارند.» من یکی از معدود افرادی بودم که شرکت انرژی مستقل و موفق را تأسیس و اداره می‌کرد و در این حرفه از احترام خاصی برخوردار بود. اولین چیزی که SWEC مشتاق آن بود، استفاده از رزومه من و وارد کردن من به فهرست مشاورانش بود، این امری قانونی بود و با اصول استاندارد این حرفه مغایرت نداشت. این پیشنهاد برای من جذاب بود و به خاطر برخی از شرایط، تصمیم به فروش IPS داشتم. فکر پیوستن به شرکت مرکزی SWEC و دریافت حقوق آنچنانی برایم خوشایند بود.

روزی که او مرا استخدام کرد مدیرعامل SWEC مرا به یک ناهار خصوصی دعوت کرد. مدتی گپ خودمانی زدیم و فهمیدم که بخشی از وجودم به بازگشت به حرفه مشاوره، ترک مسئولیت‌های اداره یک شرکت انرژی پیچیده، مسئول بودن در قبال صدها نفر به هنگام ساخت تسهیلات و کنار آمدن با تمامی احتمالات وابسته به ساخت و راه‌اندازی نیروگاه‌ها تمایل داشت. قبلاً در مورد چگونه خرج کردن حقوق قابل توجهی که او می‌خواست به من پیشنهاد کند فکر کرده بودم. تصمیم داشتم که از آن استفاده کنم و در میان موارد دیگر، یک سازمان غیرانتفاعی تأسیس کنم. هنگام صرف دسر، میزبان من صحبت کتابی را که قبلاً به چاپ رسانده بودم به میان کشید؛ کتاب «عادت بی‌استرس بودن» (The Stress - Free Habit). او گفت که تعریف‌های فوق‌العاده از آن شنیده است. پس مسقیماً به چشمان من خیره شد و پرسید: «آیا قصد نوشتن کتاب‌های دیگری را هم داری؟» دلم فروریخت. ناگهان فهمیدم که ماجرا از چه قرار است. مکث نکردم و گفتم: «نه. در حال حاضر قصد چاپ کتاب دیگری را ندارم.» او گفت: «خوشحالم که این را می‌شنوم. ما به محرمانه بودن امور این شرکت اهمیت می‌دهیم، درست مانند MAIN.»

«متوجه شدم.»

او به پشتی صندلی تکیه داد، در حالی که لبخندی بر لب داشت و به نظر می‌رسید احساس آرامش می‌کرد و گفت: «البته کتاب‌هایی مانند آخرین کتاب شما که در رابطه با برخورد با استرس و این قبیل چیزهاست کاملاً قابل قبول می‌باشند. گاهی اوقات حتی می‌توانند باعث پیشرفت کاری افراد شوند. شما به عنوان مشاور SWEC برای انتشار چنین کتاب‌های کاملاً آزاد هستید.» طوری به من نگاه می‌کرد گویی منتظر جوابی بود.

«خوب می‌دانم.»

«بله کاملاً قابل قبول است. گرچه باید بگویم که هیچ گاه نباید نامی از

این شرکت در کتاب‌هایتان بیاورید و چیزی در مورد مسائلی که در این شرکت انجام می‌شود و یا کارهایی که در MAIN انجام می‌دادید بنویسید. به مسائل سیاسی و یا هرگونه معامله با بانک‌های جهانی و پروژه‌های توسعه‌ای اشاره‌ای نکنید.» با دقت به من نگاه کرد: «فقط از نظر محرمانه نگه داشتن مسائل.»

به او اطمینان دادم: «به این موضوعات اشاره‌ای نخواهد شد.» برای یک لحظه فکر کردم قلبم از تپش ایستاده است. همان حس قدیمی به من بازگشت، شبیه حسی که در کنار هاروارد پارکر در اندونزی داشتم، یا وقتی با فیدل در پاناما می‌گشتیم و یا وقتی که در کافی‌شاپی در کلمبیا کنار پائولا نشسته بودم. داشتم دوباره خودم را می‌فروختم. از نظر قانونی این یک رشوه نبود، بلکه کاملاً علنی و قانونی بود که این شرکت برای اضافه کردن نام من به فهرست خود و جویاشدن نظر من و یا اینکه گه‌گاه در جلسات حاضر شوم به من پرداخت می‌کرد، ولی دلیل اصلی را که به خاطرش استخدام می‌شدم فهمیده بودم. او حق مشاوره سالانه‌ای را به من پیشنهاد کرد که برابر حقوق یک مدیر بود. کمی بعد در آن بعدازظهر در حالتی گیج برای بازگشت به فلوریدا در هواپیما نشستیم. حسی شبیه به فاحشه‌ها داشتم؛ حتی بدتر از آن. حس کردم که به دخترم، خانواده‌ام و کشورم خیانت کرده‌ام. هنوز به خودم می‌گفتم، تو حق انتخاب زیادی نداشتی. می‌ترسیدم اگر این پیشنهاد را نپذیرم، عواقب ناخوشایندی به دنبال آن در انتظارم باشد.

1- Jim Garrison, American Empire: Global leader or Rogue Power? (Sanfrancisco: Berrett-Koehler Publishers, Inc 2004), صفحه ۲۸.

فصل سی:

حمله آمریکا به پاناما

توریخوس مرده بود. ولی پاناما همچنان جایگاه ویژه‌ای در دل من داشت. با زندگی جنوب فلوریدا، به منابع اطلاعاتی بسیاری در مورد رویدادهای جاری در امریکای مرکزی دسترسی داشتم. میراث توریخوس همچنان زنده بود، حتی بعد از عبور از صافی افرادی که شخصیت مهربان و قوی او خوشایندشان نبود. بعد از مرگ او اقدامات تفرقه‌آمیز در سراسر نیمکره ادامه پیدا کرد. جانشین توریخوس، مانوئل نوری‌یگا در ابتدا به نظر می‌رسید به پیگیری برنامه‌ی مربی خود متعهد باشد. من هیچ وقت او را شخصاً ملاقات نکردم، ولی بی‌شک، او در ابتدا برای بیشتر کردن عواملی که موجب فقر و ظلم به امریکای لاتین شده بود تلاش می‌کرد. یکی از مهمترین پروژه‌های او ادامه تحقیقات منطقه‌ای برای ساخت کانال جدیدی که از طرف ژاپنی‌ها سرمایه‌گذاری و ساخته می‌شد بود. همان طور که حدس زده می‌شد او با مخالفت‌های شدید از سوی واشینگتن و شرکت‌های خصوصی امریکایی مواجه شد. نوری‌یگا خود چنین می‌نویسد:

وزیر امور خارجه آمریکا جورج شولتز یکی از کارمندان سابق شرکت ساختمانی و چند ملیتی بچل بود؛ وزیر دفاع کاسپر وینبرگر، معاون رئیس بچل بود. هیچ چیز برای بچل خوشایندتر از درآمدی میلیارد دلاری حاصل

از ساخت کانال نبود... دولت ریگان و بوش از احتمال ساخت کانال توسط ژاپنی‌ها نگران بودند. نه تنها نگرانی بی‌موردی از نظر امنیتی وجود داشت، بلکه مسئله رقابت‌های تجاری هم در میان بود. شرکت‌های ساختمانی امریکا منتظر ضررهای میلیارد دلاری بودند.^۱

ولی نوری‌یگا همانند توریخوس نبود. او جذابیت رئیس قبلی‌اش را نداشت و به اندازه او کامل نبود. با گذشت زمان به دلیل فساد و تجارت مواد مخدر وجهه چندان خوبی نداشت. همچنین او به طراحی ترور شورشی سیاسی، هوگو اسپادافورا (Hugo Spadafora) مشکوک بود. نوری‌یگا به عنوان سرهنگ نیروی دفاع واحد G-2 پاناما، فرماندهی نظامیان اطلاعاتی و رابط ملی CIA کسب اعتبار کرده بود.

او تحت این مقام رابطه نزدیکی با رئیس CIA، ویلیام جی - کیسی (William J. Casey) برقرار کرد. CIA از این ارتباط برای افزایش دامنه فعالیت‌های خود در منطقه کارائیب و مرکز و جنوب امریکا استفاده کرد. مثلاً وقتی دولت ریگان خواست به کاسترو هشدار قبلی حمله به گرانادا (Grenada) را بدهد، کیسی از نوری‌یگا خواست تا این پیغام را به اجرا برساند. این سرهنگ همچنین به نفوذ CIA در اتحادیه مواد مخدر کلمبیایی و دیگر اتحادیه‌ها کمک کرد.

تا سال ۱۹۸۴، نوری‌یگا به مقام ژنرال و فرمانده ارشد نیروهای دفاعی پاناما رسیده بود. گفته شده که وقتی کیسی در آن سال به پاناماسیتی وارد شد و در فرودگاه با رئیس محلی CIA ملاقات کرد پرسید: «پسر من کجاست؟ نوری‌یگا کجاست؟» وقتی ژنرال به واشینگتن رفت، آن دو نفر در خانه کیسی ملاقات داشتند. چندین سال بعد، نوری‌یگا اعتراف کرد که ارتباط نزدیک او با کیسی به او احساس شکست‌ناپذیری می‌داد. او باور داشت که CIA، مانند G-2 قدرتمندترین شاخه از دولت کشورش بود و همچنین اطمینان داشت که کیسی در مقابل جایگاه او در معاهده کانال پاناما و پایگاه نظامی امریکا در

منطقه کانال از او حمایت خواهد کرد.^۲

همچنین از آنجا که توریخوس از نظر انصاف و عدالت شخصیتی جهانی بود، نوری‌یگا به نماد فساد و تباهی تبدیل شد. رسوایی او در این زمینه در ۱۲ ژوئن ۱۹۸۶ حتمی شد. روزنامه نیویورک تایمز مقاله‌ای را در صفحه اول خود با عنوان «مرد قدرتمند پاناما گفته می‌شود در تجارت مواد مخدر و پول‌های غیرقانونی دست دارد» چاپ کرد. این افشاگری که توسط خبرنگار برنده جایزه پولیتزر نوشته شده بود از قول دیگران بیان می‌کرد که ژنرال در بسیاری از تجارت‌های امریکای لاتین شراکت مخفیانه و غیرقانونی داشته و برای امریکا و کوبا جاسوس دوجانبه بوده است و اینکه G-2 در واقع تحت فرمان او هوگو اسپادافورا را گردن زد؛ و اینکه نوری‌یگا شخصاً «بزرگترین قاچاق مواد مخدر را در پاناما» اداره می‌کرد. همراه این مقاله تصویری عاری از تملق ژنرال وجود داشت و گفته شده بود که در روز بعد جزئیات بیشتری به چاپ خواهد رسید.^۳

علاوه بر دیگر مشکلات، نوری‌یگا با معضل رئیس‌جمهور امریکا که از مشکل شخصیتی رنج می‌برد نیز مواجه بود، روزنامه‌نگاران آن را عامل تزلزل شخصیتی جورج اچ. دبلیو بوش می‌خواندند.^۴ این موضوع هنگامی که نوری‌یگا سرسختانه با تمدید کار مدارس امریکا به مدت ۱۵ سال مخالفت کرد، اهمیت ویژه‌ای یافت. در خاطرات ژنرال نکته جالب توجهی به چشم می‌خورد:

ما مصمم و با غرور می‌خواستیم که راه توریخوس را پیش بگیریم ولی امریکا نمی‌خواست چنین شود. آنها برای تأسیس مدرسه امریکایی خواستار تمدید و یا مذاکرات مجدد بودند و می‌گفتند با وجود افزایش آمادگی جنگی در مناطق امریکای مرکزی هنوز خواستار آن هستند. ولی آن مدرسه امریکایی باعث خجالت ما بود. ما به زمینه‌تعلیم برای کشتار گروه‌ها و سرکوبی از سوی نظامیان جناح راست در زمین خودمان نیاز نداشتیم.^۵

بنابراین شاید دنیا باید انتظار این مسئله را داشت، ولی ۲۰ دسامبر ۱۹۹۸ همه را شوکه کرد. امریکا به پاناما حمله کرد؛ حمله‌ای که بزرگترین حمله هوایی بعد از جنگ جهانی دوم به یک شهر گزارش شده است،^۶ حمله‌ای بی‌دلیل به مردم غیرنظامی. پاناما و مردمش هیچ گونه تهدیدی نسبت به امریکا یا هیچ کشور دیگری اعمال نکرده بودند. سیاستمداران، دولتمردان و مطبوعات جهان حمله یک‌جانبه امریکا را تقبیح کردند و آن را صریحاً سرپیچی از قانون بین‌الملل اعلام کردند.

اگر چنین حمله نظامی به کشوری اعمال شده بود که مرتکب کشتارهای جمعی و یا دیگر جنایات ضد حقوق بشر شده بود - مانند پینوشه در شیلی، استرواسنر (Stroessner) در پاراگوئه، سوموزا در نیکاراگوئه، د'ابوئیسون (D'Abuissou) در السالوادور و یا صدام در عراق - ممکن بود جهان بتواند آن را درک کند، ولی پاناما مرتکب هیچ نوع از این اعمال نشده بود؛ بلکه تنها جرأت کرده بود تا جمعی از سیاستمداران قدرتمند و کارکنان شرکت‌ها را به مبارزه دعوت کند. او بر قبول معاهده کانال اصرار کرده بود، با اصلاح‌گران اجتماعی در مورد این موضوع صحبت کرده بود و امکان ساخت کانال جدیدی را با حمایت مالی و ساخت ژاپنی‌ها پیدا کرده بود. در نتیجه عواقب مخربی را به خود دید. نوری‌یگا چنین می‌گوید:

میل دارم این موضوع را روشن کنم؛ بی‌ثبات کردن مبارزات انتخاباتی در سال ۱۹۸۶ توسط امریکا شروع شد و در سال ۱۹۸۹ با حمله به پاناما پایان یافت که در واقع نتیجه مخالفت امریکا با هر برنامه‌ای بود که امکان داشت در آینده کنترل کانال پاناما را به طور کامل در دست پاناما - به حمایت ژاپنی‌ها - بگذارد. در این میان شولتز و وینبرگو در لباس حمایت از منافع عمومی و با بی‌اهمیتی نسبت به مردم در ارتباط با منافع اقتصادی کلانی که آنها ارائه می‌دادند، در حال به وجود آوردن زمینه تبلیغاتی علیه من بودند تا مرا به زمین بزنند.^۷

توجیه واشینگتن از این حمله تنها به خاطر یک نفر بود. تنها علت اساسی امریکا در فرستادن زنان و مردان جوان و به خطر انداختن زندگی و وجدان آنها برای کشتن مردم بی‌گناه، از جمله کودکانی که تعدادشان ناگفته مانده و به آتش کشیدن بخش‌های زیادی از پاناماسیتی، تنها نوری‌یگا بود. او به عنوان شیطان و دشمن مردم و هیولای قاچاق مواد مخدر معرفی شد که همچنین بهانه‌ای برای حمله عظیمی به کشوری با جمعیت دو میلیون نفری به امریکا داد و اتفاقاً در یکی از باارزش‌ترین زمین‌های دنیا قرار گرفته بود.

این حمله آنقدر مرا ناراحت کرد که موجب افسردگی من شد و چندین روز به طول انجامید. می‌دانستم که نوری‌یگا محافظ‌هایی دارد، با این وجود نمی‌توانستم باور کنم که شغال‌ها توانسته باشند او را از میان بردارند، همان طور که رولدوس و توریخوس را برداشتند. به این موضوع شک داشتم که اکثر محافظان او توسط نیروهای ارتش امریکا آموزش دیده بودند و امکان داشت با گرفتن پول مسئولیت خود را به گونه دیگری انجام دهند و خود دست به ترور او بزنند.

هر چه پیرامون این حمله بیشتر می‌خواندم و بیشتر فکر می‌کردم، بیشتر علائم تغییر مسیر سیاست‌های امریکا به سوی روش‌های قدیمی امپراطوری‌سازی را درک می‌کردم. اینکه دولت بوش تصمیم داشت بهتر از ریگان عمل کند و به دنیا نشان دهد که برای رسیدن به اهدافش در به‌کارگیری زور درنگ نمی‌کند. همچنین به نظر می‌رسید که هدف آنها در پاناما به غیر از جایگزین کردن راه توریخوس با دولتی دست‌نشانده و خوشایند و مطلوب امریکا، ایجاد وحشت در کشورهایی مانند عراق برای اطاعت از خود بود.

دیوید هریس، دستیار سردبیر روزنامه نیویورک تایمز و ناشر چندین کتاب، دیدگاه جالبی در این زمینه دارد. او در کتاب سال ۲۰۰۱ خود به نام «شلیک به ماه» (Shooting the Moon) آورده است که:

در بین تمامی هزاران حاکم، پادشاه، مردان قدرتمند، احزاب انجمن‌ساز، جنگ‌سالارانی که امریکا در تمامی گوشه و کنار جهان با آنها ارتباط داشته، ژنرال مانوئل آنتونیو نوری‌یگا تنها کسی است که امریکا این چنین به دنبال او آمده. تنها یکبار در دویست و بیست و پنجمین سال رسمی شدن ملیتش، امریکا به کشور دیگری حمله کرد و حاکم آن را برای محاکمه به امریکا برد و او را به دلیل تخلف از قوانین امریکا - که آن حاکم در خاک ملی خود در خارج از امریکا مرتکب شده بود - زندانی کرد.^۱

به دنبال این بمباران‌ها، امریکا ناگهان خود را در شرایطی حساس یافت. به نظر می‌رسید برای مدتی تمام ماجرا نتیجه‌ای معکوس داده. شاید دولت بوش شایعه‌ترس خود را از میان برده بود ولی اکنون درگیر مشکلات برحق بودن در این ماجرا بود و مانند قلدری که در حین اعمال تروریستی به دام افتاده بود می‌ماند. فاش شد که ارتش امریکا ورود اهالی مطبوعات، صلیب سرخ و دیگر شاهدان خارجی را به مدت سه روز به منطقه شدیداً بمباران شده ممنوع کرده بود، زیرا که سربازان در آنجا در حال سوزاندن و دفن تلفات حاصله بودند. مطبوعات پرسش‌هایی در مورد میزان نابودی شواهد جنایات و رفتارهای ناشایست می‌پرسیدند و اینکه چند نفر به علت نرسیدن خدمات پزشکی به موقع، جان خود را از دست دادند، ولی به چنین پرسش‌هایی، هیچ‌گاه پاسخ داده نشد.

شاید هرگز بسیاری از حقایق پیرامون این حمله و یا آمار حقیقی این قتل عام را ندانیم. وزیر دفاع، ریچارد چنی تعداد مردگان را چیزی بین پانصد تا ششصد نفر اعلام کرد، ولی گروه مستقل حقوق بشر آن را بین سه هزار تا پنج هزار نفر به علاوه بیست و پنج هزار نفر آواره اعلام کرد.^۲ نوری‌یگا دستگیر شده بود و با پروازی به میامی فرستاده شد و محکوم به چهل سال زندان شد. در آن زمان وی تنها فرد در امریکا بود که رسماً به عنوان اسیر جنگی شناخته می‌شد.^۳

جهان به خاطر این تجاوز به حقوق بین‌الملل و از بین بردن بی‌دلیل مردم بی‌دفاع به دست قدرتمندترین نیروی ارتشی دنیا خشمگین بود، ولی تعداد اندکی در امریکا از عصبانیت مردم و جنایاتی که واشینگتن مرتکب آن شده بود اطلاع داشت. پوشش خبری بسیار محدود بود. چندین دلیل موجب این امر شدند، از جمله آنها سیاست دولت، تماس‌های تلفنی کاخ سفید با ناشران و کارکنان تلویزیون، اعضای کنگره که جرأت اعتراض نداشتند، مبادا که عامل تزلزل شخصیت، مشکل آنها نیز بشود و روزنامه‌نگارانی که فکر می‌کردند مردم بیشتر به قهرمان نیاز دارند تا واقع‌بینی.

یک استثنا وجود داشت، پیتر ایسنر (Peter Eisner)، سردبیر نیوزدی و گزارشگر آسوشیتدپرس، که حمله به پاناما را در خبرها آورد و سال‌ها به تحلیل آن ادامه داد. در کتاب خاطرات مانوئل نوری‌یگا: «زندانی امریکایی‌ها»، که در سال ۱۹۹۷ منتشر شد، ایسنر نوشته است:

مرگ، ویرانی و بی‌عدالتی همه به نام جنگ با نوری‌یگا شکل گرفت و دروغ‌هایی که این واقعه را احاطه کرده تهدیدی برای اصول اولیه دموکراسی امریکا بود...

به سربازان فرمان داده شده بود تا در پاناما کشتار کنند و آنها هم بعد از شنیدن اینکه باید کشور را از قید ظلم و دیکتاتور فاسد آزاد کنند شروع به کشتار کردند؛ وقتی آنها وارد عمل شدند، مردم کشورشان (امریکا) در پشت آنها به راه افتادند.^۴

بعد از تحقیقات طولانی مدت، از جمله مصاحبه با نوری‌یگا در سلول زندان میامی، ایسنر اظهار داشت که:

درواقع فکر نمی‌کنم که شواهد، مجرم بودن نوری‌یگا در برابر اتهامات نسبت داده شده به او را ثابت کند. فکر نمی‌کنم که اقدامات او به عنوان رهبر یک ارتش خارجی و یا حاکم یک کشور حمله به پاناما و تهدیداتی را که او برای امنیت ملی امریکا داشته توجیه کند.^۵

ایسنر در خاتمه گفت:

تحلیل‌های من از وضعیت سیاسی و گزارش‌های گذشته‌ام در پاناما، در طول و بعد از حمله مرا به این نتیجه رساند که حمله آمریکا به پاناما کاری نادرست و سوءاستفاده از قدرت بوده. این حمله در اصل برای رسیدن سیاستمداران امریکایی مغرور و متحدان پانامایی آنها به اهداف خود به قیمت خون‌ریزی‌های نامردانه بوده است.^{۱۳}

خانواده آریاس و اولیگارش‌ی قبل از توریکوس، از زمان جدایی پاناما از کلمبیا تا زمان روی کار آمدن توریکوس به عنوان دست‌نشانده آمریکا در خدمت او بودند. معاهده جدید کانال موضوع قابل‌بحثی بود. در واقع واشینگتن بار دیگر کنترل این راه آبی را، برخلاف تمامی آنچه در مدارک رسمی وجود داشت، در دست گرفت.

با توجه به این وقایع و آنچه که حین کار در MAIN تجربه کرده بودم، خود را مشغول پرسیدن مکرر این سؤال‌ها از خود یافتم: چندین تصمیم - از جمله تصمیماتی که از نظر تاریخی اهمیت بالایی داشته و میلیون‌ها نفر را تحت تأثیر قرار می‌دهد - توسط مردان و زنانی گرفته می‌شود که انگیزه شخصی در آنها حکمرانی می‌کند، نه میل به انجام کار درست؟ چند نفر از مقامات رسمی دولتی ما تحت تأثیر طمع‌های شخصی‌اند تا وفاداری به ملت؟ چندین جنگ به خاطر اینکه رئیس‌جمهوری نمی‌خواسته در مقابل کسانی که به او رأی دادند ترسو جلوه کند به راه افتاده؟

برخلاف تعهد من نسبت به SWEC، احساس ناامیدی شدید و اینکه هیچ کاری در رابطه با حمله به پاناما از من ساخته نبود، مرا به ازسرگیری کتابم ترغیب می‌کرد و به غیر از زمان حاضر، تصمیم داشتم راجع به توریکوس بنویسم. داستان زندگی او را راهی برای نمایان کردن بسیاری از بی‌عدالتی‌هایی می‌دانستم که دنیای ما را آلوده کرده و همچنین راهی بود تا خودم را از احساس گناه آزاد کنم. گرچه این بار تصمیم داشتم در مورد آنچه انجام می‌دهم

سکوت اختیار کنم تا اینکه نظر دوستان و همتایانم را جویا شوم.

وقتی روی کتاب کار می‌کردم، از بزرگی کارهایی که ما EHM‌ها در بسیاری از مناطق انجام داده بودیم شگفت‌زده شدم. سعی کردم بر چند کشوری که بیشتر از همه جلب توجه می‌کرد تمرکز کنم ولی فهرست مکان‌هایی که من در آنجا کار کرده بودم و بعدها اوضاعش وخیم‌تر شده بود مبهوت‌کننده بود. همچنین از مقدار فسادهای خودم وحشت کردم.

خودکاوی زیادی کردم و به این نتیجه رسیدم که وقتی در دل این کار بودم آنقدر درگیر کارهای روزانه‌ام بودم که نمی‌توانستم آن را از چشم‌انداز وسیع‌تری نگاه کنم. علاوه بر این وقتی در اندونزی بودم مسائلی که با هاوارد پارکر بر آن بحث می‌کردیم و یا مسائلی که دوستان جوان اندونزیایی رزی مطرح می‌کردند مرا ناراحت می‌کرد. وقتی در پاناما کار می‌کردم عمیقاً تحت تأثیر معانی آنچه که دیده بودم (وقتی فیدل محله‌های کثیف، منطقه کانال و دیسکو را نشانم می‌داد) قرار می‌گرفتم. در ایران گفت‌وگوی من با یمین و دکتر شدیداً مرا دچار مشکل کرد و حالا نوشتن این کتاب یک نظر کلی به من می‌داد. فهمیدم به چه راحتی تصاویر بزرگ را نمی‌دیدم و معنای حقیقی کاری که انجام می‌دادم متوجه نمی‌شدم.

چقدر ساده و واضح به نظر می‌رسد در حالی که چه ماهیت خائنانه‌ای در این تجارب نهفته است. در نظر من تصویر یک سرباز نقش می‌بندد. او در ابتدا بی‌تجربه است. شاید برای کشتن دیگران به وجدان خود رجوع کند، ولی باید با ترس خودش هم کنار بیاید و به زنده ماندن فکر کند. وقتی اولین دشمنش را کشت، احساسات سراسر وجودش را فرامی‌گیرد. شاید به فکر خانواده فرد مرده باشد و احساس ندامت کند، ولی با گذشت زمان و شرکت در نبردهای بیشتر، افراد بیشتری را خواهد کشت و محکم‌تر خواهد شد. او دیگر به یک سرباز حرفه‌ای تبدیل شده است.

من سرباز حرفه‌ای شده بودم. اعتراف به این حقیقت در را برای درک

بهتر دلیل ارتکاب جنایات و ساختن امپراطوری‌ها باز می‌کند. حالا می‌توانستم بفهمم که چرا و یا چگونه بسیاری از افراد، اعمال بی‌رحمانه‌ای را مرتکب شده‌اند؛ مثلاً چطور ایرانی‌های خوب و خانواده‌دوست توانسته‌اند برای پلیس خصوصی وحشی شاه [ساواک] کار کنند و یا چگونه آلمانی‌های خوب می‌توانستند از دستورات هیتلر پیروی کنند و یا زنان و مردان امریکایی خوب توانستند پاناماسیتی را بمباران کنند.

به عنوان یک EHM، هیچ وقت مستقیماً حتی یک پنی هم از NSA یا نهاد دولتی دیگر دریافت نکردم؛ MAIN به من حقوق می‌داد. شهروندی خصوصی بودم و در یک شرکت خصوصی استخدام شده بودم. درک این موضوع به من کمک کرد تا بتوانم با وضوح بیشتری نقش‌های جدید کارکنان شرکت‌ها را به عنوان EHM ببینم. نوع جدیدی از سربازها در صحنه جهان ظاهر می‌شد و این افراد نسبت به کارهایشان بی‌تفاوت بودند. من اینگونه نوشتم:

امروزه، مردان و زنان به تایلند، فیلیپین، بوتسوانا، بولیوی و هر کشور دیگری که امید یافتن افراد ناامیدی را برای کار داشته باشند می‌روند. آنها به این مکان‌ها می‌روند تا هدف خود را که استثمار افراد بدبخت است را نیز عیان دارند؛ افرادی که فرزندان‌شان دچار سوءتغذیه شدید و یا حتی دچار قحطی هستند، افرادی که در شهرک‌های کلبه‌ای زندگی می‌کنند و امیدهای زیادی به زندگی بهتر دارند، افرادی که حتی آرزوی یک روز دیگر از زندگی را ندارند. این زنان و مردان دفترهای پرزرق و برق خود را در منهن، سانفرانسیسکو و یا شیکاگو رها می‌کنند، با خطوط هوایی تجملی از کشورها و اقیانوس‌ها می‌گذرند، در هتل‌های درجه یک اقامت می‌کنند و در بهترین رستوران‌های کشور غذا می‌خورند و بعد به دنبال افراد ناامید می‌روند.

امروزه هنوز تاجران برده وجود دارند. دیگر لازم نیست که به جنگل‌های افریقا بروند و به دنبال اولین کسی باشند که بیشترین قیمت را در مزایده‌های

چارلستون، کارتاگنا و هاوانا می‌آورد. آنها به سادگی افراد ناامید را استخدام می‌کنند و کارخانه‌ای برای تولید کت، شلوار جین، کفش تنیس، لوازم اتومبیل، لوازم کامپیوتر و هزاران چیز دیگری که می‌توانند در بازارهای مورد نظرشان بفروشند تأسیس می‌کنند. یا ممکن است نخواهند که خود مالکیت کارخانه را نیز داشته باشند، پس به جای آن یک تاجر محلی را استخدام می‌کنند تا تمامی این کارهای کثیف را برایشان انجام دهد.

این مردان و زنان خود را درستکار می‌دانند. آنها با عکس‌هایی از محل‌های عجیب و خرابه‌های قدیمی به خانه برمی‌گردند تا آنها را به فرزندان‌شان نشان دهند. در سمینارها شرکت می‌کنند؛ جایی که به یکدیگر دلداری می‌دهند و اخبار مالی داغ را برای فرار از مالیات گمرکی در سرزمین‌های دور مبادله می‌کنند. رؤسای آنها وکلایی را استخدام می‌کنند که به آنها اطمینان دهد که هر آنچه انجام می‌دهند قانونی است. آنها یک کادر روان‌پزشکی و متخصصان منابع انسانی در اختیار دارند تا افراد را قانع کنند که می‌خواهند به افراد ناامید کمک کنند.

تاجران برده قدیمی به خود می‌گفتند که با نژادی سروکار دارند که اصلاً انسان نیستند و اینکه به آنها فرصتی برای روی آوردن به مسیحیت می‌دادند. آنها همچنین فهمیده بودند که بردگان پایه و اساس بقای جامعه ایشان و همچنین اساس اقتصاد کار آنها هستند. تاجران برده جدید به خود اطمینان می‌دهند که درآمد روزانه یک دلار برای افراد ناامید خیلی بهتر از بی‌درآمدی است و اینکه آنها فرصت تبدیل به یک اجتماع مستقل را در جوامع بزرگتر دنیا خواهند داشت. آنها همچنین می‌دانند که این افراد ناامید شالوده‌بقای شرکت‌شان هستند و پایه و اساس سبک زندگی او خواهند بود. آنها هیچ‌گاه به مفاهیم عمیق‌تر این موضوع فکر نمی‌کنند که او، سبک زندگی او، سیستم اقتصادی پشت آن، با دنیا چه می‌کند و یا چگونه در آخر می‌تواند آینده فرزندان او را تحت تأثیر قرار دهد.

- 1-Manual Noriega, Peter Eisner, The Memories of Manuel Noriega, America's Prisoner (New York: Random House 1997) صفحه ۵۶.
- 2-David Harris, Shooting the Moon: The true story of an American Manhunt unlike Any other Ever (Boston: little, Br own and Company 2001) صفحه ۳۱ تا ۳۴.

۳- همان، صفحه ۴۳.

- 4-Manuel Noriega with Peter Eisner, The Memories of Manuel Noriega America's Prisoner (New York: Random house, 1997), p212.

همچنین رجوع شود به :

“Saving the Saudis” vanity fair, October 2003; p165.

- 5- Manuel Noriega with Peter Eisner, the Memories of Manuel Noriega the America's Prisoners صفحه ۱۱۴.

۶- رجوع شود به www.famoustexans.com/georgebush.htm (صفحه ۲).

- 7-Manuel Noriega with peter Eisner the memories of Manuel Noriega, America's (New York: Random House, 1997) صفحه ۱۱۴

- 8- David Harris, shooting the moon: the true story of an American manhunt Unlike Any other, Even (Boston Little, Brown and Company 2001) صفحه ۶.

9- www.famoustexans.com/georgebush.htm, (صفحه ۳).

- 10- David Harris, shooting the moon: the true story of an American Manhunt unlike any onther, Even, (Boston: little, Brown and Company, 2001) صفحه ۴.

- 11- Manuel Noriega America's Prisoner (New York: Random House, 1997) صفحه ۲۴۸.

۱۲- همان، صفحه ۲۱۱.

۱۳- همان.

فصل سی و یکم:

شکست EHMها در عراق

نقش من به عنوان رئیس IPS در دهه ۱۹۸۰ و مشاور SWEC در اواخر دهه ۱۹۸۰ و بیشتر دهه ۱۹۹۰، دسترسی به اطلاعاتی در مورد عراق را در اختیار من می‌گذاشت که برای اکثر مردم مهیا نبود. در واقع در طول دهه ۱۹۸۰ اکثریت امریکایی‌ها چیز زیادی در مورد این کشور نمی‌دانستند. ساده بگویم، یعنی در صفحه رادار آنها وجود نداشت، گرچه اتفاقاتی که در آنجا رخ می‌داد برای من جالب بود.

با دوستان قدیمی‌ام که در بانک جهانی، IMF، USAID و دیگر سازمان‌های مالی بین‌المللی کار می‌کردند در تماس بودم. همچنین با افراد بچل، هالیبرتون و اکثر شرکت‌های مهندسی و ساختمانی دیگر از جمله پدرزن خودم در ارتباط بودم و نیز بسیاری از مهندسانی که مقاطعه‌کاران فرعی IPS و یا دیگر شرکت‌های مستقل تولید نیرو استخدام کرده بودند در پروژه‌های خاورمیانه نیز فعالیت می‌کردند. می‌دانستم که EHMها در عراق سخت مشغول کارند.

دولت ریگان و بوش تصمیم داشت عراق را به عربستان سعودی دیگری تبدیل کند. دلایل زیادی وجود داشت تا صدام را به پیروی از خاندان سعودی وادار کند. او تنها می‌بایست شاهد سودی می‌بود که آنها از پولشویی

جمع کرده بودند. از زمان این معامله، از بیابان‌های سعودی شهرهای مدرن به وجود آمدند و بزهای آشغال جمع‌کن ریاض جای خود را به کامیون‌های تمیز دادند و اکنون سعودی‌ها از ثمرهٔ برخی از پیشرفته‌ترین تکنولوژی‌های دنیا بهره‌مندند: برنامه‌های نمک‌زدایی مدرن، سیستم‌های تصفیهٔ فاضلاب، شبکه‌های ارتباطی و شبکه‌های صنایع همگانی الکتریکی.

بی‌شک صدام حسین می‌دانست که وقتی مسئله قانون بین‌الملل مطرح باشد سعودی‌ها از سرویس‌های ویژه‌ای برخوردار خواهند شد. دوستان خوبشان در واشینگتن چشمشان را روی بسیاری از فعالیت‌های سعودی‌ها بسته بودند، از جمله تأمین هزینه‌های گروه‌های فناتیک - که بسیاری از آنها در نظر اکثریت جهان افراطی‌هایی بودند که در مرز تروریسم قرار داشتند - و پناه دادن به پناهندگان بین‌المللی. در واقع آمریکا، در جنگ افغانستان و روسیه، فعالانه به دنبال جلب حمایت مالی عربستان سعودی برای اسامه بن‌لادن بود و البته موفق هم شد. دولت ریگان و بوش نه تنها سعودی‌ها را در این امر تشویق می‌کرد، بلکه بسیاری از کشورهای دیگر را هم وادار به این کار می‌کرد، یا دست کم توجهشان را منحرف می‌کرد.

حضور EHM‌ها در بغداد در دههٔ ۱۹۸۰ بسیار جدی بود. آنها باور داشتند که صدام در آخر متوجه خواهد شد و من هم مجبور بودم با این تصور هماهنگ شوم. در نهایت چنانچه صدام با واشینگتن همانند سعودی‌ها به توافق می‌رسید، می‌توانست قوانین خود را در کشورش پیاده کند و حتی ممکن بود بتواند حلقهٔ حاکمیت خود را در سراسر آن منطقه از جهان گسترش دهد.

مهم نبود که به بیماری ظلم مبتلا بود و دستانش به خون کشتارهای جمعی آلوده بود. اخلاق شخصی و اعمال وحشیانهٔ او مرا به یاد آدولف هیتلر می‌انداخت. آمریکا با چنین مردانی مدارا کرده و حتی قبلاً بارها آنها را حمایت کرده بود. مایل بودیم به جای پرداخت پول در ازای نفت و برای

متعهد بودن به تأمین دائمی نفت، حمایت دولت آمریکا را پیشنهاد کنیم و از سود حاصل از این حمایت برای استخدام شرکت‌های آمریکایی در ساخت سیستم‌های زیربنایی در سراسر عراق استفاده کنیم. ما می‌خواستیم که تانک و هواپیماهای جنگنده به او بفروشیم و برای او نیروگاه‌های شیمیایی و اتمی بسازیم، همان طور که در بسیاری از کشورها انجام داده بودیم، حتی اگر این تکنولوژی‌ها می‌توانست برای تولید جنگ‌افزارهای پیشرفته به کار رود.

عراق از نظر ما بسیار مهم بود، بسیار مهمتر از آنچه در ظاهر به نظر می‌رسید. برخلاف نظر عموم، اهمیت عراق تنها به خاطر نفت نبود؛ این کشور از نظر آب و ژئوپلیتیک هم اهمیت داشت. دو رود دجله و فرات از عراق می‌گذشتند؛ همچنین نسبت به تمامی کشورهای دیگر این منطقه از دنیا، عراق مهم‌ترین منابع آب را در دست دارد. در طول دهه ۱۹۸۰ اهمیت آب - هم از نظر سیاسی و هم اقتصادی - برای برخی از ما که در زمینهٔ انرژی و مهندسی فعالیت داشتیم روشن‌تر شد. در حرکت سریع برای خصوصی‌سازی، بسیاری از شرکت‌های مهم که چشم به سبقت بر شرکت‌های کوچک و مستقل تولیدکنندهٔ نیرو داشتند، اکنون به دنبال خصوصی‌سازی سیستم‌های آبی در آفریقا، آمریکای لاتین و خاورمیانه بودند.

علاوه بر نفت و آب، عراق در منطقه‌ای قرار گرفته است که از نظر استراتژیک بسیار اهمیت دارد. با ایران، کویت، عربستان سعودی، اردن، سوریه و ترکیه هم‌مرز است و ساحلی در خلیج فارس دارد. از نظر پرتاب‌های موشکی در فاصلهٔ مناسبی از اسرائیل و شوروی سابق قرار گرفته است. استراتژیست‌های نظامی، عراق مدرن را معادل درهٔ رود هودسون در زمان جنگ فرانسه و سرخپوست‌ها و انقلاب آمریکا می‌دانند.

در قرن هجدهم فرانسویان، انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها می‌دانستند هر کسی که کنترل دره رود هودسون را در دست بگیرد، کنترل قاره را به دست گرفته. امروزه همه می‌دانند هر کسی که کنترل عراق را در دست داشته باشد کلید

کنترل خاورمیانه را خواهد داشت.

بالتر از همه آنها، عراق بازار بزرگی برای تکنولوژی و خدمات مهندسی امریکا بود. این واقعیت که عراق در یکی از وسیع‌ترین حوزه‌های نفتی قرار گرفته (بنا بر برخی آمارها، حتی بزرگتر از عربستان سعودی تضمین می‌کرد که در موقعیتی قرار دارد که بتواند برنامه‌های زیرساختی و صنعتی‌سازی عظیم را از نظر مالی تأمین کند. تمامی دست‌اندرکاران عمده (شرکت‌های مهندسی و ساختمانی، فروشندگان سیستم‌های کامپیوتری، هواپیما، موشک و تولیدکنندگان تانک و همچنین شرکت‌های دارویی و شیمیایی) توجهشان به عراق بود. گرچه در اواخر دهه ۱۹۸۰ معلوم بود که صدام در بازی EHM وارد نخواهد شد، این مسئله ناامیدی بزرگ و نگرانی عمیقی برای دولت اول بوش بود. همانند پاناما، عراق هم به تصور ترس‌بودن جورج اچ دبلیو بوش کمک کرد. در حالی که بوش به دنبال راهی بود، صدام بدون آنکه بداند چه می‌کند به نفع او کار کرد. در آگوست سال ۱۹۹۰، صدام به کویت غنی از نفت حمله کرد. پاسخ بوش بدگویی از صدام به خاطر نقض قوانین بین‌الملل بود، با وجود اینکه از حمله غیرقانونی و یک‌طرفه خود بوش به پاناما یک سال نمی‌گذشت.

تعجب‌آور نبود که در پایان، رئیس‌جمهور فرمان حمله نظامی را با تمام قدرت صادر کرد. پانصد هزار سرباز امریکایی به عنوان بخشی از نیروی بین‌الملل به آنجا فرستاده شد. در طول ماه‌های اولیه ۱۹۹۱، حمله هوایی به نظامیان و غیرنظامیان عراق صورت گرفت. به دنبال آن حمله زمینی صد ساعتی انجام شد که ارتش ضعیف، کوچک و ناامید عراق را به سادگی شکست داد. کویت در امان بود. یک دیکتاتور واقعی تنبیه شده بود، ولی به دادگاه عدالت کشانده نشد. میزان محبوبیت بوش در میان مردم امریکا به ۹۰ درصد رسید.

در زمان حمله به عراق من در جلسه‌ای در بوستون بودم. این یکی از

معدود وقت‌هایی بود که از من خواسته می‌شد کاری برای SWEC انجام دهم. کاملاً شور و شوق بوش را از تصمیمی که گرفته بود، به یاد دارم. در واقع تمامی افراد سازمان استون و وبستر هیجان‌زده بودند، گرچه این تنها به خاطر غلبه بر دیکتاتور آدمکش نبود، پیروزی امریکا بر عراق امکان سودهای کلان، ارتقا و اضافه حقوق را فراهم می‌کرد.

این هیجان تنها در بین آن دسته از مشاغلی که مستقیماً از جنگ بهره می‌بردند خلاصه نمی‌شد. به نظر می‌رسید که مردم سراسر امریکا تا حدودی امید نداشتند که شاهد دفاع نظامی کشورشان باشند. به نظر من دلایل زیادی برای این موضوع وجود داشت، از جمله این موارد تغییرات فلسفی بود که در زمان فائق آمدن ریگان بر کارتر، آزاد شدن گروگان‌های امریکایی در ایران و اعلام ریگان بر تصمیم به مذاکره مجدد معاهده کانال پاناما به وجود آمده بود. حمله بوش به پاناما آتش زیر خاکستر را شعله‌ور کرد.

گرچه به عقیده من در پس این نطق‌های میهن‌پرستانه و دعوت به حرکت‌ها، تغییرات زیرکانه‌تری در دیدگاه دست‌اندرکاران تجارت امریکا - همچنین اکثر افرادی که برای شرکت‌های امریکایی کار می‌کردند - در حال وقوع بود. حرکت به سوی امپراطوری جهانی به واقعیتی مبدل شده بود که اکثریت ملت در آن قدم برمی‌داشتند. نظرهای دوگانه جهانی شدن و خصوصی‌سازی در حال ایجاد تأثیرات سوء چشمگیری در اذهان بود.

در تحلیل نهایی، این مسئله تنها در مورد امریکا صدق نمی‌کرد. امپراطور جهانی به چنین چیزی تبدیل شده و تا آن سوی تمامی مرزها کشیده شده بود. آنچه که قبلاً به عنوان شرکت‌های امریکایی می‌دانستیم اکنون حقیقتاً بین‌المللی شده بود؛ حتی از نظر قانونی، بسیاری از آنها در کشورهای متعددی به ثبت رسیده بودند و می‌توانستند از میان مجموعه قوانینی که تحت آن می‌بایست فعالیت می‌کردند انتخاب کنند. تعداد زیاد توافقنامه و سازمان‌های تجاری در حال جهانی شدن این کار را راحت‌تر کرده بودند.

واژه‌هایی مانند دموکراسی، سوسیالیسم و کاپیتالیسم دیگر منسوخ می‌شدند. کورپوریتوکراسی به صورت یک اصل درآمده بود و هر روز بیش از روز قبل خود را به عنوان تنها عامل عمده بر اقتصاد و سیاست جهانی نشان می‌داد.

طی یک سری اتفاقات عجیب، با فروختن IPS در نوامبر سال ۱۹۹۰ تسلیم کورپوریتوکراسی شدم. معامله سودمندی برای من و شرکایم بود، ولی دلیل اصلی فروش ما به خاطر فشار زیاد شرکت نفتی آشلند (Ashland) بود. با تجربه‌ای که داشتم می‌دانستم که مبارزه با آنها از بسیاری جهات هزینه‌بر خواهد بود، در صورتی که با فروش آن پولدار می‌شویم. گرچه این تناقض را درک کرده بودم که شرکت نفتی مالک جدید شرکت سوخت جایگزین من می‌شد؛ در بخشی از وجودم احساس خیانت می‌کردم.

SWEC وقت بسیار کمی از من می‌گرفت. گه‌گاه از من می‌خواستند تا برای شرکت در جلسه‌ای یا آماده کردن طرح پیشنهادی پروازی به بوستون داشته باشم. بعضی وقت‌ها به مناطقی مانند ریودزانیرو فرستاده می‌شدم تا به سلامتی رقاصه‌هایشان بنوشم. یک بار با هواپیمای اختصاصی به گواتمالا رفتم. اغلب به مدیران پروژه زنگ می‌زدم و نام خود در فهرست حقوق و در دسترس بودنم را گوشزد می‌کردم. دریافت آنقدر پول، در ازای آن کار کم، وجدان مرا آزار می‌داد. این حرفه را به خوبی می‌شناختم و می‌خواستم کار مفیدی انجام دهم، ولی چنین چیزی در دستور جلسه وجود نداشت.

تصور اینکه مردی در این میان بودم مرا می‌آزرد. می‌خواستم کاری انجام دهم که وجودم را ثابت کند و یا شاید تمامی موارد منفی گذشته‌ام را مثبت کند. به کار محرمانه‌ام البته بسیار نامنظم ادامه دادم؛ نوشتن وجدان یک قاتل اقتصادی و دیگر خود را با این باور فریب نمی‌دادم که هیچ وقت چاپ نخواهد شد.

در سال ۱۹۹۱ شروع به بردن گروه‌های کوچکی از مردم به آمازون کردم

تا زمانی را با شوارها باشند و از آنها چیزهایی یاد بگیرند. شوارها هم به آموختن دانسته‌هایشان راجع به محافظت از محیط زیست و روش‌های درمانی بومی علاقمند بودند. در طول چند سال بعد، درخواست چنین سفرهایی افزایش پیدا کرد و نتیجه آن تشکیل یک سازمان غیرانتفاعی به نام ائتلاف تغییر رویا (Dream Change Coalition) بود. هدف آن تغییر دیدگاه مردم کشورهای صنعتی نسبت به زمین و ارتباط ما با آن بود. این سازمان شعبه‌هایی در سراسر دنیا به وجود آورد و مردم بسیاری از کشورها را قادر به ساخت چنین سازمان‌هایی با هدف مشابه کرد. مجله تایم، این سازمان را به عنوان یکی از سیزده سازمانی معرفی کرد که وب‌سایت آن منعکس‌کننده ایده‌آل‌ها و اهداف روز زمین (Earth Day) می‌شد.^۱

در طول دهه ۱۹۹۰ شدیداً درگیر دنیای غیرانتفاعی بودم، به تأمین چندین سازمان کمک می‌کردم و در هیئت رئیسه دیگر سازمان‌ها خدمت می‌کردم. بسیاری از این کارها نتیجه تلاش‌های افراد از خودگذشته سازمان Dream Change بود و کار با مردم بومی امریکای لاتین (شوارها، آچوارهای آمازون، کوچواهای آند و مایاهای گواتمالا) و یا آموزش به مردم امریکا و اروپا در مورد این فرهنگ‌ها را نیز شامل می‌شد.

SWEC این کار بشردوستانه را تأیید کرد؛ چرا که با تعهدات SWEC به united way هماهنگی داشت. کتاب‌های بیشتری نوشتم ولی همیشه مراقب بودم که بر آموزش‌های بومی متمرکز باشم و به فعالیت‌های خود به عنوان EHM اشاره‌ای نکنم. این کار علاوه بر کاهش بی‌حوصلگی من، باعث می‌شد تا با امریکای لاتین و مسائل سیاسی آن که برای من اهمیت داشت در ارتباط باشم.

ولی تلاش برای اینکه شاید با فعالیت‌های غیرانتفاعی و نوشتن کتاب بتوانم تعادلی به وجود آورم تا خودم را با آن راضی و جبران کارهای گذشته‌ام را کنم بسیار دشوار بود. در درونم می‌دانستم که به این ترتیب

مسئولیت‌هایم را به دوش دخترم خواهم گذاشت. جسیکا، وارث دنیایی می‌شد که میلیون‌ها بچه که اجباراً بدهکارند در آن به دنیا آمده‌اند و هیچ وقت توان پرداخت آن را نخواهند داشت و من باید مسئولیت آن را می‌پذیرفتم.

کتاب‌های من معروف شدند. مخصوصاً یکی از آنها به نام «دنیا همان طور است که شما آرزو می‌کنید» (The World Is As You Dream It). موفقیت این کتاب موجب تقاضاهای بسیاری برای ایجاد کارگاه و ارائه سخنرانی شد. گاهی اوقات در حالی که در مقابل جمعیت حاضر در بوستون، نیویورک یا میلان ایستاده بودم، تناقض موجود به سراغم می‌آمد. اگر دنیا همان گونه باشد که آرزو می‌کنیم، چرا من آرزوی چنین دنیایی را داشتم؟ چگونه توانستم چنین نقش فعالی در به تصویرکشیدن چنین کابوسی داشته باشم؟

در سال ۱۹۹۷ برای تدریس در کارگاهی یک هفته‌ای در مؤسسه امگا واقع در کارائیب و در پناهگاهی در جزیره سنت جان کمیسیون دریافت می‌کردم. شبی دیر هنگام بود که رسیدم. وقتی صبح روز بعد بیدار شدم به بالکن کوچک اتاقم رفتم و خلیجی را دیدم که هفده سال قبل در آنجا تصمیم به ترک MAIN گرفته بودم. روی صندلی افتادم و احساساتم بر من چیره شدند. در طول هفته بیشتر اوقات فراغتم را در آن بالکن می‌گذراندم، به خلیج لینستر خیره می‌شدم و سعی می‌کردم احساساتم را درک کنم. به این نتیجه رسیدم که گرچه استعفا داده‌ام اما هنوز قدم بعدی را برنداشته‌ام. تصمیم من بر ماندن در میان، خسارت‌های زیادی را به من تحمیل می‌کرد. تا آخر هفته به این نتیجه رسیده بودم که دنیای اطراف من دنیایی نبود که آرزوی آن را داشتم و خودم هم می‌بایست دقیقاً همان کاری را انجام می‌دادم که به دانش‌آموزانم درس می‌دادم: تغییر رویاهایم به ترتیبی که برگرفته از آنچه که از زندگی واقعی می‌خواهم باشد. وقتی به خانه برگشتم کار مشاوره

برای شرکت را کنار گذاشتم. رئیس SWEC که در آن زمان مرا استخدام کرده بود دیگر بازنشسته بود، شخص جدیدی بر سر کار آمده بود؛ کسی که از من جوان‌تر بود و ظاهراً گفتن داستان‌هایم برای او بی‌اهمیت بود. او برنامه کاهش هزینه‌ای را شروع کرده بود و از اینکه دیگر لازم نبود حقوق نجومی به من بپردازد خوشحال بود.

تصمیم گرفتم کتابی را که مدت‌ها روی آن کار می‌کردم تمام کنم و تنها تصمیم این کار حس‌رهایی در من به وجود آورد. ایده‌هایم را در رابطه با نوشتن با دوستان نزدیکم مخصوصاً افراد دنیای غیرانتفاعی که با فرهنگ‌های بومی و حفاظت از جنگل بارانی در ارتباط بودند در میان می‌گذاشتم. بسیار تعجب کردم، آنها می‌ترسیدند. آنها می‌ترسیدند که افشاگری‌ها، کار تدریس من و سازمان‌های غیرانتفاعی که از طرف من حمایت می‌شدند را به خطر بیندازد. بسیاری از ما به قبایل آمازون برای حفاظت از زمین‌هایشان در مقابل شرکت‌های نفتی کمک می‌کردیم؛ راستش را بگویم، به من گفته بودند که ممکن است اعتبارم زیر سؤال برود و یا کل این حرکت دچار لغزش شود. حتی بعضی مرا تهدید کردند که از حمایت خود صرف‌نظر خواهند کرد. پس بنابراین بار دیگر نوشتن را متوقف کردم. به جای آن روی کار بردن مردم به عمق آمازون و نشان دادن مکان‌ها و قبایلی که اغلب به دست دنیای مدرن نیفتاده بودند تمرکز کردم. درواقع آنجا همان جایی بود که یازده سپتامبر ۲۰۰۱ بودم.

1-Morris Barrett, "The web's Wild World" Time, April 26, 1999, (صفحه ۶۲).

فصل سی و دوم:

یازده سپتامبر و عواقب آن برای شخص من

در دهم سپتامبر ۲۰۰۱، به همراه شاکائیم چومپی (Shakaim Chumpi)، شریک من در نگارش کتاب روح شوار (Sprit of the Shuar)، در یکی از رودخانه‌های منطقه آمازونی اکوادور در حال سفر بودیم و یک گروه شانزده نفری از امریکایی‌های شمالی را به طرف اجتماع قبیله او در اعماق جنگل بارانی هدایت می‌کردیم.

شاکائیم در جنگ اخیر اکوادور - پرو به عنوان یک سرباز جنگیده بود. اکثر مردم کشورهای عمده مصرف‌کننده نفت چیزی درباره این جنگ نشنیده بودند، در حالی که هدف از جنگ در وهله اول نفت‌رسانی به این کشورها بوده است. گرچه مرز میان این دو کشور سال‌ها مورد اختلاف بود، ضرورت وجود قطعنامه تنها اخیراً ایجاد شده بود. دلیل این ضرورت این بود که شرکت‌های نفتی باید می‌دانستند که برای به دست آوردن امتیاز جستجو برای زمین‌های نفت‌خیز با کدام کشورها مذاکره انجام دهند.

شوارها اولین خط دفاعی اکوادور را به وجود آوردند. آنها ثابت کردند که جنگجویانی، سرسخت هستند و اغلب بر نیروهایی با تعداد افراد بیشتر و مجهزتر پیروز می‌شدند. شوارها چیزی در مورد سیاست پشت جنگ و یا اینکه قطعنامه آن ممکن است در را به روی شرکت‌های نفتی باز کند

نمی‌دانستند. آنها می‌جنگیدند، زیرا فرهنگی جنگجویانه داشتند و نمی‌خواستند سربازان خارجی را به سرزمینشان راه دهند.

همان طور که در مسیر رودخانه پارو می‌زدیم و به دسته طوطیانی که گپ زنان از بالای سرمان می‌گذشتند نگاه می‌کردیم از شاکائیم پرسیدم: «آیا آتش‌بس هنوز پابرجاست؟» او گفت: «بله. ولی متأسفم که بگویم خودمان را برای جنگ با شما آماده می‌کنیم.» او به توضیح ادامه داد و البته منظورش شخص من و یا دیگر افراد گروه نبود. «شما دوستان ما هستید» به من اطمینان داد و گفت که منظورش شرکت‌های نفتی و نیروهای نظامی است که برای دفاع از آنها به جنگل او خواهند آمد.

«ما شاهد آنچه که با قبیله هوااورانی کردند بودیم. جنگل آنها را ویران کردند، رودخانه‌هایشان را آلوده کردند و افراد بسیاری از جمله بچه‌ها را کشتند. امروزه هوااورانی دیگر در میان مردم وجود ندارد. ما اجازه نمی‌دهیم چنین چیزی برای ما هم پیش بیاید. به شرکت‌های نفتی اجازه نمی‌دهیم به اراضی ما وارد شوند همان طور که به پرویی‌ها اجازه نمی‌دهیم. ما همگی قسم خورده‌ایم که تا آخرین نفر بجنگیم.»^۱

آن شب گروه ما در کنار آتشی در وسط خانه زیبای شوار که از تکه‌های بامبو که در زمین کار گذاشته شده بود و سقف آن با حصیر پوشیده شده بود نشستیم. راجع به گفت‌وگویم با شاکائیم با آنها صحبت کردم. هیچ کس نمی‌دانست که چندین نفر دیگر در دنیا چنین احساسی را درباره شرکت‌های نفتی و کشور ما داشتند؟ چندین نفر مانند شوار وحشت داشتند که به زندگی‌شان وارد شویم و فرهنگ و سرزمین‌شان را از بین ببریم؟ چندین نفر از ما متفکر بودند؟

صبح روز بعد، به دفتر کوچکی که رادیوی دوطرفه‌مان را در آنجا نگهداری می‌کردیم رفتیم. باید با خلبان هماهنگ می‌کردم تا چند روز دیگر به دنبال ما بیایند. همان طور که مشغول صحبت با آنها بودم، صدای فریادی شنیدم.

«خدای من!» مردی در آن طرف رادیو فریاد کشید. «به نیویورک حمله شده است.» او صدای رادیو تجاری را که تا آن زمان در حال پخش موزیک بود زیاد کرد. در طول نیم ساعت، گزارش لحظه‌به‌لحظه‌ای از این ماجرا از سوی امریکا دریافت کردیم. مانند هر کس دیگری این لحظه را فراموش نخواهم کرد.

وقتی به خانه‌ام در فلوریدا برگشتم می‌دانستم که باید به Ground Zero، محل سابق برج‌های مرکز تجارت جهانی بروم و از نزدیک ببینم، بنابراین به نیویورک پرواز کردم. بعد از ظهر به هتلی در شمال شهر وارد شدم. روز آفتابی در نوامبر بود و هوا ناگهانی خنک شده بود. در پارک مرکزی قدم زدم، پر از هیجان بودم، بعد به طرف بخشی از شهر به راه افتادم که زمانی وقت زیادی در آنجا گذرانده بودم؛ منطقه‌ای نزدیک وال استریت که اکنون به Ground Zero معروف بود.

همان طور که نزدیک می‌شدم، هیجانم به وحشت تبدیل می‌شد. آن منظره و بوی آن منطقه طاقت‌فرسا بود. ویرانی باورنکردنی بود؛ اسکلت تاب خورده و آب شده آن ساختمان‌های عظیم، آثار مخروبه، بوی بد دود، بقایای زغال شده و گوشت‌های سوخته شده، همه اینها را در تلویزیون دیده بودم ولی بودن در آنجا چیز دیگری بود. برای چنین چیزی آمادگی نداشتم، مخصوصاً برای مردم. دو ماه از این ماجرا گذشته بود و هنوز افرادی که در آن حوالی کار یا زندگی می‌کردند و جان سالم به در برده بودند می‌ایستادند و تماشا می‌کردند. یک مرد مصری بیرون مغازه کفاشی ایستاده بود و سرش را به نشان ناباوری تکان می‌داد.

زیر لب گفت: «نمی‌توانم به آن عادت کنم، مشتری‌ها و دوستانم را از دست داده‌ام. پسر برادرم در آن بالا مرد.» به آسمان آبی اشاره کرد و گفت: «فکر می‌کنم او را دیدم که پرید، شک دارم...، بسیاری پایین می‌پریدند و دست‌هایشان را تکان می‌دادند، مثل اینکه پرواز می‌کردند.»

آن طور که مردم با هم حرف می‌زدند تعجب‌آور بود، آن هم در شهر نیویورک. این فراتر از کلام بود چشمانشان به هم می‌افتاد، گرچه غمگین بود، ولی نگاه همدردی به یکدیگر ردوبدل می‌کردند، لبخندهای کوتاهی که بیشتر از میلیون‌ها کلمه معنی داشت.

در کنار کلیسای ترینیتی پیچیدم و در خیابان وال استریت پایین رفتم. به نیویورک قدیم برگشتم که در سایه محصور شده بود و آسمان و نوری وجود نداشت. مردم در پیاده‌روها با عجله راه می‌رفتند و به یکدیگر توجهی نداشتند در خیابان پلیسی بر سر راننده اتومبیل متوقف شده، فریاد می‌کشید.

به اولین پله‌ای که رسیدم نشستم؛ شماره ۱۴، صدای هواکش‌های بزرگ و دستگاه‌های تصفیه هوا از جایی به گوش می‌رسید و تمام صداهای دیگر را تحت‌الشعاع خود قرار می‌داد. به نظر می‌رسید از دیوار سنگی عظیم ساختمان بورس نیویورک می‌آید. مردم را نگاه می‌کردم. با عجله خیابان را بالا و پایین می‌رفتند، از دفتر بیرون می‌آمدند، به سمت خانه می‌دویدند و یا برای ملاقات‌های کاری به رستوران یا بار می‌رفتند. برخی در حالی که پشت سر هم راه می‌رفتند با هم حرف می‌زدند. البته اکثر آنها تنها و ساکت بودند. سعی کردم رابطه چشمی برقرار کنم، ولی موفق نشدم.

صدای شیون دزدگیر ماشینی توجه مرا به پایین خیابان جلب کرد. مردی از دفترش بیرون دوید و کلیدش را به سمت ماشین گرفت؛ دزدگیر خاموش شد. برای دقایق طولانی ساکت در آنجا نشستم. بعد از مدتی دستم را در جیبم بردم و برگه تمیز تا شده‌ای پر از آمار و ارقام را بیرون آوردم.

او را دیدم. از میان خیابان گذشت، درحالی که به پاهایش نگاه می‌کرد. ریش کم‌پشت خاکستری داشت و اورکت تیره‌ای به تن کرده بود که در آن بعد از ظهر گرم وال استریت کمی عجیب به نظر می‌رسید؛ می‌دانستم که او افغانی است. نگاهی به من انداخت. بعد از یک لحظه مکث از پله‌ها بالا آمد. سرش را به نشانه ادب تکانی داد و یکی دو یارد آن طرف‌تر در کنارم

نشست. آن طور که مستقیم نگاه می‌کرد فهمیدم که شروع صحبت به من بستگی دارد.

«بعد از ظهر قشنگی است»

«زیباست» لهجه غلیظی داشت. «وقت‌هایی مثل الان به آفتاب نیاز داریم.»

«منظورت به خاطر مرکز تجارت جهانی است؟»

سرش را تکان داد.

«شما از افغانستان آمده‌اید؟»

به من خیره شد. «این قدر واضح است؟»

«سفرهای بسیاری رفته‌ام. اخیراً به هیمالیا رفته بودم. کشمیر.»

«کشمیر» دستی به ریشش برد. «جنگ می‌کنند.»

«بله، هند و پاکستان، هندوها و مسلمانان، راجع به مذهب فکر می‌کنید،

نه؟»

چشمانش به من افتاد. قهوه‌ای تیره، نزدیک به مشکی بود. چشمانش حالتی هوشیار ولی غمگین داشتند. رویش را به طرف بورس نیویورک کرد. با انگشت بلند و گره‌دارش به آن ساختمان اشاره کرد.

«یا شاید این ساختمان»

موافق بودم «به خاطر اقتصاد است، نه مذهب»

«شما سرباز بودید؟»

هیچ کار دیگری جز خندیدن نمی‌توانستم انجام دهم. «نه. مشاور

اقتصادی هستم.» کاغذ آمار را به دست او دادم. «اینها سلاح من بودند.»

کاغذ را گرفت و نگاه کرد. «اعداد»

«آمار جهان.»

او به فهرست نگاهی انداخت و بعد خنده کوتاهی کرد. «من نمی‌توانم

بخوانم» کاغذ را به دستم داد.

«اعداد به ما می‌گویند که روزانه بیست و چهار هزار نفر در جهان از

گرسنگی می‌میرند.»

سوتی زد و چند لحظه‌ای به این موضوع فکر کرد و با افسوس گفت: «من هم تقریباً یکی از آنها بودم. باغ انار کوچکی نزدیک قندهار داشتم. روس‌ها آمدند و مجاهدین پشت درختان و چاه‌های آب مخفی شدند.» دستانش را بالا برد و مانند تفنگ با آنها نشانه گرفت. «کمین کردند.» دستانش را پایین آورد. «تمامی درختان و چاه‌های آب من از بین رفتند.» «بعد از آن چه کردی؟»

به فهرستی که در دست من بود اشاره کرد. «آیا آمار گدایان را هم نشان می‌دهد؟»

نشان نمی‌داد ولی فکر کردم به خاطر دارمش. «حدود هشتاد میلیون نفر در دنیا؛ مطمئن بودم.»

«من هم یکی بودم.» سرش را تکانی داد، به نظر می‌رسید در افکارش گم شده است. قبل از اینکه دوباره شروع به حرف زدن کند، چند دقیقه‌ای را در سکوت گذرانیدیم. «گدایی را دوست نداشتم. فرزندم مرد. من هم خشخاش پرورش دادم.» «تریاک؟»

شانه‌هایش را بالا انداخت. «درخت نبود، آب نبود، این تنها راهی بود که می‌شد خانواده‌مان را غذا دهیم.» بغضی گلویم را گرفت. حس اندوه افسرده‌کننده‌ای همراه با گناه. پرورش خشخاش تریاک را شیطانی می‌دانیم، در حالی که بسیاری از مردم ثروتمند کشور ما ثروت خود را مدیون تجارت مواد مخدرند.

چشمانش در چشمانم افتاد و انگار در روح من نفوذ کرد. «شما سرباز بودید» این را گفت و به نشانه تأیید این حقیقت ساده سرش را تکان داد. بعد به آرامی ایستاد و لنگ لنگان از پله‌ها پایین رفت. می‌خواستم که بماند ولی قدرت گفتن چیزی را نداشتم. سعی کردم بلند شوم و به دنبالش بروم.

در پایین پله‌ها علامتی مرا نگه داشت؛ عکسی از ساختمانی که در آن نشسته بودم. در بالای آن، به ابران می‌گفت که این علامت را Heritage Trails نیویورک نصب کرده است. در آن نوشته شده بود:

مقبره هالیکارناسوس بر بالای برج ناقوس کلیسای سنت مارک در ونیز و در گوشه Wall and Broad بنا شده که الهام‌بخش ساختمان شماره ۱۴ وال استریت است. این ساختمان که در زمان خود بلندترین ساختمان بانک محسوب می‌شد یک آسمان‌خراش ۵۳۹ فوتی است که ابتدا محل دفاتر مرکزی Bankers Trust یکی از ثروتمندترین مؤسسات مالی کشور بود.

حیرت‌زده در آنجا ایستادم و به این ساختمان نگاه کردم. کمی بعد از اتمام قرن گذشته شماره ۱۴ وال استریت همان نقشی را برعهده داشت که بعدها مرکز تجارت جهانی برعهده گرفته بود؛ نمادی از قدرت و احاطه اقتصادی. همچنین آغاز منزلگاه Bankers Trust بود، یکی از شرکت‌هایی که برای تأمین هزینه‌های شرکت انرژی‌ام استخدام کرده بودم. بخش اصلی میراث من بود؛ میراثی که به گفته زیرکانه مرد افغان، به عنوان یک سرباز عمل می‌کرد.

اینکه امروز در اینجا نشستم و با او حرف زدم تصادف عجیبی بود؛ یک تصادف بسیار عجیب که کلام مرا متوقف کرد. فکر کردم که چگونه واکنش‌های ما به این تصادفات باعث شکل‌گیری و تغییر زندگی‌مان می‌شود. واکنش من به این مورد باید چگونه می‌بود؟

همان طور که راه می‌رفتم، در جمعیت به دنبال او می‌گشتم، ولی هیچ نشانی از او پیدا نکردم. در ساختمان کناری مجسمه بزرگی پیچیده شده در پلاستیک آبی وجود داشت و حکاکی روی سنگ سر در ساختمان نشان می‌داد که سالن فدرال شماره ۲۶ وال استریت است، جایی که جورج واشینگتن در ۳۰ آوریل ۱۷۸۹ به عنوان اولین رئیس‌جمهور امریکا قسم یاد کرد. دقیقاً جایی که مسئولیت حفاظت از زندگی، آزادی و شادی برای تمام

مردمی که قسم خورده بودند برای اولین بار به دست یک نفر داده شد. چقدر به Grand Zero و چقدر به وال استریت نزدیک بود.

آن ساختمان را دور زدم و به پایین استریت رفتم. آنجا بود که با مرکز جهانی بانک Chase روبه‌رو شدم؛ بانک ساخته شده توسط دیوید راکفلر که بذر آن از پول نفت بود و به دست کسانی مانند من درو می‌شد. این بانک، مؤسسه‌ای در خدمت EHMها و متولی پیشرفت امپراطور جهانی بود، از بسیاری از جهات نمادی از کورپوریتوکراسی بود.

به یادم آمد که خواننده بودم مرکز تجارت جهانی، پروژه‌ای بود که به دست دیوید راکفلر در سال ۱۹۶۰ آغاز شد و در سال‌های اخیر این مجموعه عظیم مشکل‌زا شد. ساختمان مزبور به خاطر این مسئله بدنام شد که از لحاظ مالی بودجه آن برای فناوری‌های فیبر نوری و اینترنت در عصر حاضر نامناسب بوده و سیستم آسانسور آن ناکارآمد و پرهزینه می‌باشد. زمانی این دو برج را به نام دیوید و نلسون می‌شناختند، اما اکنون دیگر خبری از این دردرس بزرگ نیست.

به آرامی و تقریباً با اکراه به راه رفتن ادامه دادم. برخلاف گرمای آن بعدازظهر، احساس سرمای شدیدی می‌کردم و فهمیدم اضطراب شومی مرا دربرگرفته. نمی‌توانستم دلیل آن را بفهمم و سعی می‌کردم آن را پس بزنم و بر سرعت راه رفتنم اضافه کنم. در آخر دوباره خود را مشغول تماشای آن گودال سوخته و فلزات تاب خورده و خراش‌های عمیق روی زمین یافتیم. به ساختمانی که از این فاجعه جان سالم به در برده بود تکیه دادم و به آن گودال خیره شدم، سعی کردم مردمی را که از برج در حال فروریختن، به بیرون می‌دویدند و مأموران آتش‌نشانی که به کمک آنها می‌شتافتند را تجسم کنم. سعی کردم به مردمی که از آن بالا به پایین پریده بودند و افسردگی شدیدی آنها را فرا گرفته بود فکر کنم، البته هیچ یک از آن مسائل برای من اتفاق نیفتاده بود.

در عوض شاهد بودم که اسامه بن لادن پول و جنگ‌افزارهایی به ارزش میلیون‌ها دلار را از مردمی که در استخدام یک شرکت مشاوره‌ای و تحت قراردادی با دولت امریکا بود دریافت کرد. بعد خود را دیدم که در مقابل نمایشگر خالی کامپیوتر نشسته‌ام.

به اطراف نگاه کردم. به دور از Geound Zero، به خیابان‌های نیویورک که نسوخته بودند و به حالت طبیعی خود برمی‌گشتند. نمی‌دانستم مردمی که امروز در این خیابان‌ها قدم می‌زنند درباره این مسائل چگونه فکر می‌کنند، نه تنها در مورد ویرانی برج‌ها، بلکه راجع به باغ‌های انار ویران شده و بیست و چهار هزار نفری که هر روز در قحطی به سر می‌برند. شک داشتم که به چنین مسائلی فکر کنند. نمی‌دانم اگر می‌توانستند خود را از کار، ماشین‌های بنزینی خود و سود پرداختی‌شان برای مدتی دور کنند تا به یاد این موضوع بیفتند که خود برای این دنیایی که برای فرزندانشان باقی خواهند گذاشت چه کار مثبتی کرده‌اند؟ نمی‌دانم در مورد افغانستان چقدر می‌دانستند نه افغانستانی که در تلویزیون نشان داده می‌شد، بلکه افغانستانی که با چادرها و تانک‌های نظامی امریکا آلوده شده بود؛ افغانستان قدیم؟ نمی‌دانستم که بیست و چهار هزار نفری که روزانه می‌میرند چه فکری می‌کردند؟ و بعد دوباره خودم را می‌دیدم که جلوی نمایشگر خالی کامپیوتر نشسته‌ام.

فکرم را بر Ground Zero متمرکز کردم. در آن لحظه یک چیز مسلم بود: کشور من به فکر انتقام گرفتن بود و به کشورهایمانند افغانستان فکر می‌کرد. ولی من به جاهای دیگری از دنیا فکر می‌کردم، جایی که مردم از شرکت‌های ما، ارتش، سیاست و پیشرفت ما به سوی امپراطوری جهانی متنفر بودند؛ ولی پاناما، اکوادور، اندونزی، ایران، گواتمالا و بیشتر کشورهای افریقا چگونه؟

از دیواری که به آن تکیه داده بودم خود را جدا کردم و به راه افتادم. مرد کوتاه قد و سبزه‌رویی روزنامه‌ای را در هوا تکان می‌داد و به اسپانیایی چیزی

را فریاد می‌زد. ایستادم. «ونزوئلا در آستانه انقلاب». صدای او بلندتر از صدای ترافیک و بوق ماشین‌ها و همه‌همه جمعیت آنجا بود. روزنامه‌ای خریدم و دقیقه‌ای ایستادم و عناوین مقاله‌ها را جستجو کردم. راجع به هوگو چاوز، رئیس‌جمهور ضدامریکایی منتخب مردم و تنفر خاموش ناشی از سیاست‌های ایالات متحده در امریکای لاتین بود. در مورد ونزوئلا چطور؟

۱- برای اطلاعات بیشتر در مورد Huaoranis رجوع شود به:

Joe Kane, Savages (NewYork: Alfred A.Knopf, 1995).

فصل سی و سوم:

ونزوئلا: نجات یافته به واسطه صدام

سال‌ها ماجراهای ونزوئلا را دنبال می‌کردم. نمونه کلاسیکی از کشورهای که از قبال نفت از فقر به ثروت رسیدند. همچنین نمونه‌ای از آشفتگی ثروتمندان نفتی، عدم تعادل میان فقیر و غنی و استثمار بی‌شرمانه کشور به دست کورپوریتوکراسی. این کشور به جایی تبدیل شده بود که قاتلین اقتصادی قدیمی مانند من با گونه‌های جدید و شرکتهای آن به هم برمی‌خوردند.

وقایعی که آن روز نزدیک Ground Zero در روزنامه خواندم، نتیجه مستقیم انتخابات سال ۱۹۹۸ بود، وقتی فقرا و محرومان ونزوئلا، هوگوچاوز را با تعداد بسیار بالایی از آرا به ریاست‌جمهوری انتخاب کردند.^۱ او بلافاصله اقدامات مؤثری برای به‌دست‌گیری کنترل دادگاه‌ها و مؤسسات دیگر و منحل کردن کنگره ونزوئلا انجام داد. او «امپریالیسم بی‌شرم» امریکا را تقبیح و قدرتمندانه علیه جهانی شدن سخنرانی کرد و قانون هیدروکربن را که یادبودی - حتی از نظر اسم آن - از آن چیزی بود که خایمه رولدوس کمی قبل از سقوط هوایی‌اش به اکوادور آورده بود معرفی کرد. این قانون حق اشتراک دریافتی از شرکت‌های نفتی خارجی را دو برابر نمود. سپس چاوز استقلال سنتی شرکت نفت دولتی موسوم به Petroleos de Venezuela

با برکنار ساختن مدیران رده بالای آن و انتصاب افراد وفادار به خود کنار گذاشت.^۲

نفت ونزوئلا برای اقتصاد جهان اهمیت زیادی دارد. در سال ۲۰۰۲ این ملت چهارمین صادرکننده نفت از نظر مقدار و سومین تأمین‌کننده نفت امریکا بود.^۳ شرکت نفت دولتی ونزوئلا با چهل هزار نفر کارمند و پنجاه میلیارد دلار فروش سالانه، هشتاد درصد درآمد حاصل از صادرات این کشور را تشکیل می‌دهد و تا به امروز مهمترین عامل در اقتصاد ونزوئلا بوده است.^۴ با به دست گیری کنترل صنعت، چاوز خود را به عنوان مهره مهمی در صحنه جهانی مطرح کرد.

بسیاری از ونزوئلایی‌ها این را سرنوشت می‌دانستند، ادامه راهی که هشتاد سال قبل شروع شد. در چهاردهم دسامبر ۱۹۲۲ در نزدیکی ماراکایبو، نفت زیادی از زمین فوران کرد و جاری شد. به مدت سه روز، روزانه صد هزار بشکه نفت خام در هوا فوران می‌کرد، تنها همین پدیده زمین‌شناسی، ونزوئلا را برای همیشه عوض کرد. تا سال ۱۹۳۰ این کشور بزرگترین صادرکننده نفت بود. ونزوئلایی‌ها نفت را به عنوان حلال تمام مشکلاتشان می‌دیدند.

در طول چهل سال بعد، عایدات نفتی، ونزوئلا را قادر ساخت که رشد کند و از یکی از فقیرترین ملت‌های دنیا به یکی از ثروتمندترین کشورهای امریکای لاتین تبدیل شود.

تمامی آمار در رابطه با زندگی ونزوئلایی‌ها بالا رفت: بهداشت، تحصیلات، استخدام، طول عمر و میزان زنده ماندن نوزادان. مشاغل نیز موفق بودند.

در طول تحریم نفتی اوپک در سال ۱۹۷۳، قیمت نفت به سرعت بالا رفت و بودجه مردم ونزوئلا چهار برابر شد. EHM ها دست به کار شدند. بانک‌های بین‌المللی کشور را در وام‌هایی که برای پروژه‌های زیرساختی و

صنعتی عظیم و ساخت بلندترین آسمان‌خراش‌های قاره پرداخت می‌شد غرق کردند. بعد در دهه ۱۹۸۰ EHM های شرکتی از راه رسیدند. فرصت ایده‌آلی برای آنها بود تا از دندان‌های تازه درآمده خود استفاده کنند. طبقه متوسط ونزوئلا چشمگیر شده بود و بازار داغی برای بسیاری از محصولات ارائه می‌داد، در حالی که هنوز بخش گسترده‌ای از فقرا در مشاغلی چون شیرینی‌فروشی‌ها و کارخانه‌ها مشغول به کار بودند.

قیمت نفت افت کرد و ونزوئلا قادر به پرداخت بدهی‌هایش نبود. در سال ۱۹۸۹، IMF طی اقداماتی سخت، زندگی با امکانات اولیه را به ایشان تحمیل کرد و کاراکاس را تحت فشار گذاشت تا در بسیاری از جهات از کورپوریتوکراسی حمایت کند. واکنش ونزوئلایی‌ها بسیار خشن بود، شورش‌ها دست کم دویست کشته داد. تصور نفت به عنوان منبع بی‌انتهای پشتیبان، درهم شکسته بود. بین سال‌های ۱۹۷۸ تا ۲۰۰۳ درآمد سرانه ونزوئلا بیش از چهل درصد پایین آمد.^۵

با افزایش فقر، خشم نیز شدت گرفت. جامعه دوقطبی شد: طبقه متوسط در برابر طبقه فقیر. همان طور که اغلب در کشورهایی که از نظر اقتصادی به تولید نفت وابسته‌اند اتفاق می‌افتد، ترکیب جمعیتی از پایه تغییر کرد. اقتصاد در حال غرق شدن، خسارت و فشار خود را به طبقه متوسط وارد آورد و بسیاری را در طبقه فقیر قرار داد.

ترکیب جمعیتی جدید زمینه را برای چاوز و درگیری با واشینگتن فراهم کرد. رئیس‌جمهور جدید در زمان قدرت دست به اقداماتی زد که دولت بوش را دچار چالش کرد. درست قبل از حمله یازده سپتامبر، واشینگتن در حال بررسی گزینه‌هایش بود. EHM ها شکست خورده بودند؛ آیا وقت آن بود که شغال‌ها به میان کشیده شوند؟

بعد، یازده سپتامبر تمام اولویت‌ها را عوض کرد. رئیس‌جمهور بوش و مشاورانش بر ائتلاف مجامع جهانی برای حمایت از فعالیت‌های امریکا در

افغانستان و حمله به عراق تمرکز داشتند و مهمتر از همه اینها اقتصاد امریکا در بحران قرار داشت. مسئله ونزوئلا به بعد موكول شد. گرچه واضح بود که در بعضی مسائل بوش و چاوز کارشان به جنگ خواهد کشید. از آنجا که عراق و دیگر تأمین کنندگان نفت در خاورمیانه تهدید شده بودند و واشینگتن نمی توانست مدت زیادی ونزوئلا را نادیده بگیرد.

پرسه زدن در Ground Zero و وال استریت، ملاقات با مرد افغان و خواندن در مورد چاوز و ونزوئلا مرا به جایی کشاند که سالها از آن فرار می کردم و مرا مجبور کرد تا به عواقب کارهای که در طول سه دهه قبل انجام داده بودم عمیقاً بنگرم. امکان انکار نقشی که ایفا کرده بودم و این اصل که کار من به عنوان EHM چه تأثیرات منفی بر نسلی که دخترم نیز جزو آن بود می گذاشت، وجود نداشت. می دانستم که دیگر نمی توانم جبران کارهای گذشته ام را به تعویق بیندازم. باید به زندگی ام با صداقت می نگرستم، به طوری که به مردم کمک کند تا نسبت به واقعیت کورپوریتوکراسی آگاه شوند و بفهمند چرا اکثر جهانیان از ما متنفراند.

بار دیگر شروع به نوشتن کردم و با شروع آن به نظرم رسید که داستان من بسیار قدیمی بود. به گونه ای باید آن را به روز می کردم. فکر کردم به افغانستان، عراق و ونزوئلا سفر کنم و تفسیر معاصری از این سه کشور بنویسم. به نظر می رسید که این کشورها کنایه ای از مسائل جهان امروز هستند، هر کدام از آنها زخم خورده اوضاع پریشان سیاسی بود و رهبرانی داشت که زیاده خواه بودند (طالبان ظالم و مستبد، صدام جامعه ستیز و چاوز که از نظر اقتصادی تحلیل درستی ندارد). با این وجود در هیچ یک از آنها کورپوریتوکراسی اقدامی برای حل مشکلات عمیق تر این کشورها انجام نداد. در عوض تنها رهبرانی که سد راه سیاست های نفتی ما بودند را تحلیل برد. در بسیاری از جنبه ها ونزوئلا توطئه چین ترین مورد بود، زیرا در حالی که مداخلات نظامی افغانستان روی داده بود و در عراق هم اجتناب ناپذیر به

نظر می رسید، واکنش دولت ها نسبت به چاوز مرموز باقی ماند. تا جایی که من می دانستم، موضوع این نبود که چاوز رهبر خوبی است یا نه، بلکه در ارتباط با واکنش واشینگتن نسبت به رهبری بود که سد راه کورپوریتوکراسی و حرکت به سوی امپراطور جهانی بود.

قبل از اینکه بتوانم چنین سفرهایی را برنامه ریزی کنم، اتفاقات جدیدی افتاد. کارهای غیرانتفاعی من بارها مرا در سال ۲۰۰۲ به جنوب امریکا کشاند. خانواده ای ونزوئلایی که کارش در رژیم چاوز در شرف ورشکستگی بود، در یکی از سفرهایم به آمازون با من همراهی کرد. دوستی ما عمیق شد و ماجرا را از سوی آنها گوش دادم. همچنین با افرادی از امریکای لاتین و از سوی دیگر طیف اقتصادی آشنا شدم که چاوز را یک ناجی می دانستند. اتفاقاتی که در کاراکاس می افتاد نشانه دنیایی بود که ما EHM ها به وجود آورده بودیم.

تا دسامبر سال ۲۰۰۲ وضعیت ونزوئلا و عراق به نقطه بحرانی رسید. این دو کشور در حال تبدیل شدن به دو الگوی کاملاً مشابه یکدیگر بودند. در عراق، تمامی تلاش های زیرکانه - EHM ها و شغال ها - نتوانسته بودند موافقت صدام را جلب کنند و اکنون خود را برای آخرین راه حل آماده می کردیم: حمله. در ونزوئلا دولت بوش در حال اجرای ماجرای کرمیت روزولت و ایران بود. نیویورک تایمز این گونه گزارش کرد:

«صدها هزار نفر از مردم ونزوئلا امروز به خیابان ها آمدند تا تعهد خود را به اعتصاب ملی در بیست و هشتمین روز خلع ید اجباری رئیس جمهور، هوگو چاوز اعلام کنند.

این اعتصاب توسط حدود سی هزار کارگر نفت به وجود آمد که تهدید به ضربه زدن به ملت در ماه های آینده می کردند، ملتی که پنجمین تولیدکننده نفت جهان بود.

در روزهای اخیر این اعتصاب به نوعی به بن بست رسیده. آقای چاوز

سعی می‌کند با به کار گرفتن کارگران بیرون از اعتصاب وضعیت شرکت‌های نفتی دولتی را به وضعیت عادی برگرداند. مخالفان او، که به دست ائتلاف مشاغل و رهبران کار هدایت می‌شوند، با این مسئله مخالفت می‌کنند، گرچه اعتصاب آنها به شرکت فشار خواهد آورد و در نتیجه باعث سرنگونی دولت چاوز خواهد شد.^۷

این دقیقاً همان راهی بود که CIA، مصدق را به زیر کشید و شاه را به جای او گذاشت. شباهتی بیش از این امکان نداشت. به نظر می‌رسید تاریخ به طور غریبی دوباره خود را تکرار می‌کرد، پنجاه سال دیگر. پنج دهه می‌گذشت و هنوز نفت، قدرت پیشرو بود.

طرفداران چاوز به درگیری با مخالفان همچنان ادامه دادند. گزارش شده بود که تعداد زیادی در اثر گلوله جان باخته بودند و ده‌ها تن دیگر زخمی شده بودند. روز بعد با دوست قدیمی‌ای حرف زدم که سال‌ها در گروه شغال‌ها بود. او مانند من، هرگز مستقیماً برای هیچ دولتی کار نکرد، ولی در بسیاری از کشورها عملیات مخفیانه انجام داده بود. به من گفت که مقاطعه‌کاران خصوصی برای برانگیختن اعتصاب در کاراکاس به او نزدیک شده بودند و می‌خواستند به افسران ارتش - که بسیاری از آنها در مدارس آمریکایی دوره دیده بودند - رشوه بدهند تا با رئیس‌جمهور منتخبشان به مخالفت برخیزند. او با این پیشنهاد مخالفت کرده، ولی آن را محرمانه نگه داشته بود، «کسی که این کار را قبول کرد کارش را بلد است.»^۸

مسئولان شرکت‌های نفتی و وال استریت از بالا رفتن قیمت نفت و کاهش موجودی نفت آمریکا می‌ترسیدند. با توجه به موقعیت خاورمیانه، می‌دانم که دولت بوش هر کاری که در قدرتش بود انجام داد تا چاوز را سرنگون کند، بعد خبر آمد که موفق شده‌اند. چاوز برکنار شده بود. روزنامه نیویورک تایمز این رویدادها را فرصتی برای به وجود آوردن دیدگاهی تاریخی و همچنین برای شناساندن مردی می‌دانست که به نظر می‌رسید در

وزوئلائی کنونی نقش کریمیت روزولت را بازی می‌کند: امریکا... از رژیم‌های طرفدار استبداد در سراسر و جنوب امریکا در حین و بعد از جنگ سرد، برای دفاع از منافع اقتصادی و سیاسی خود حمایت کرد. در گواتمالای کوچک، CIA برای سرنگونی دولت منتخب مردم کودتایی در سال ۱۹۵۴ ترتیب داد که به دنبال اختلافات دولت جناح راست در مقابل گروه‌های شورشی کوچک چپی بود و چهار دهه ادامه داشت. دست کم ۲۰۰/۰۰۰ غیرنظامی کشته شدند.

در شیلی، کودتایی حمایت شده از سوی CIA برای روی کار آوردن ژنرال آگوستو پینوشه (۱۹۷۳ تا ۱۹۹۰) کمک کرد. در پرو، دولت دموکرات ضعیفی همچنان مشغول حل و فصل مشکلات ناشی از حمایت یک دهه‌ای آژانس از رئیس‌جمهور رسوا و معزول، آلبرتو کی. فوجی موری و رئیس جاسوس و بی‌آبرویش ولادیمیر ال. مونتسینوس می‌باشد.

امریکا باید در سال ۱۹۸۹ به پاناما حمله می‌کرد تا نارکو - دیکتاتور آن، نوری یگا را که به مدت تقریباً بیست سال منبع اطلاعاتی باارزشی برای CIA بود را سرنگون کند. همچنین درگیری برای به وجود آوردن اپوزیسیون غیرمسلحی علیه چپی‌های نیکاراگوئه در سال ۱۹۸۰ کاملاً ضروری بود؛ از جمله فروش تسلیحات به ایران برای پول که منجر به اتهاماتی علیه مقامات ارشد دولت ریگان شد.

در این میان افرادی در آن زمان مورد بررسی قرار گرفتند، سرباز کهنه‌کار جنگ‌های آمریکای لاتین اتو. جی. ریچ (Otto J. Reich) نیز به چشم می‌خورد، تا به حال هیچ اتهامی علیه آقای ریچ وجود نداشته است. بعدها او سفیر امریکا در وزوئلا شد و در حال حاضر دستیار وزیر امور خارجه برای امور داخلی امریکا از سوی ریاست‌جمهوری است. سقوط آقای چاوز برای او افتخار بود.^۹

اگر آقای ریچ و دولت بوش کودتای علیه چاوز را جشن می‌گرفتند، این

مهمانی به یکباره پایان یافت. با یک تغییر جهت شگفت‌آور چاوز امتیاز آورد و کمتر از ۷۲ ساعت بعد به قدرت بازگشت. برخلاف مصدق در ایران، چاوز به گونه‌ای برنامه‌ریزی کرده بود که برخلاف تمامی تلاش‌ها برای برگرداندن افسران ارشد برای برنامه‌ریزی علیه او، ارتش را در طرفداری از خود نگه داشته بود. علاوه بر این، او شرکت نفت قدرتمند دولتی ونزوئلا را در کنار خود داشت. با هزاران کارگر در حال اعتصاب مبارزه کرد و آنها را به کار برگرداند.

بعد از آرام شدن اوضاع، چاوز کنترل دولت بر کارمندان شرکت‌های نفتی را بیشتر کرد. چند افسری را که نسبت به او وفادار نبودند و در مقابل فشارهای وارده مجبور به خیانت شده بودند از ارتش بیرون کرد و بسیاری از مخالفان اصلی‌اش را به بیرون از کشور فرستاد. برای دو رهبر اصلی مخالفان درخواست بیست سال حبس کرد، عاملانی، وابسته به واشینگتن که اعتصاب را در میان ملت هدایت می‌کردند.^۹

در بررسی نهایی، رخ دادن این اتفاقات، مصیبت بزرگی برای دولت بوش بود. لوس‌آنجلس تایمز این‌گونه گزارش داد:

مقامات رسمی دولت بوش روز پنجشنبه صحبت‌های خود را در ارتباط با برکناری رئیس جمهور هوگو چاوز با رهبران غیرنظامی ونزوئلا که از ماه‌ها پیش شروع شده بود پذیرفتند. تنظیم این کودتای نافرجام به دست دولت‌ها تحت بررسی دقیقی قرار دارد.^{۱۰}

واضح بود که نه تنها EHMها شکست خورده‌اند، بلکه شغال‌ها نیز ناموفق بوده‌اند. ونزوئلا در سال ۲۰۰۳ با ایران سال ۱۹۵۳ بسیار متفاوت بود. نمی‌دانستم که ونزوئلا پیشرو است یا سنت‌شکن و اقدام بعدی واشینگتن چه خواهد بود؟

فکر می‌کردم که دست کم در آن زمان بحران جدی در ونزوئلا وجود داشت که به دست صدام حسین به وجود آمده بود، در نهایت چاوز نجات پیدا کرده بود. دولت بوش نمی‌توانست در آن واحد با افغانستان، عراق و

ونزوئلا: نجات‌یافته به واسطه صدام / ۳۱۵

ونزوئلا نه از نظر قوای نظامی و نه از نظر حمایت سیاسی وارد جنگ شود. گرچه می‌دانستم که چنین شرایطی می‌توانست به سرعت عوض شود و رئیس‌جمهور چاوز به نظر می‌رسید در آینده نزدیک با مخالفت‌های شدیدی روبه‌رو شود. با این وجود ونزوئلا یادآور این موضوع است که در طول این پنجاه سال چیز زیادی تغییر نکرده است؛ البته به غیر از نتیجه کار.

۱۸ دسامبر ۲۰۰۲، New York Times، "Venezuela on the Brink" editorial، 1-

2-The Revolution will not be Televised،

(با همکاری هیئت فیلم‌سازی ایرلند، ۲۰۰۳) به کارگردانی Kim Bartley و Donnacha O'Briain رجوع شود به www.chavezthefilm.com

۱۲ آوریل ۲۰۰۲ Associated Press "Venezuela President Forcad to Resign" 3-

4-Simon Romero "Tenuous Truca in Venezuela for the State and Its Oil Company" New York Times April 24, 2002.

5- Bob Edwards, "what went wrong with the Oil Dream in Venezuela National Public Radio, Morning Edition, July 8, 2003.

6-Ginger Thompson, "Venezuela Strikers keep Perssure On Chavez and Oil Exports" New York Times, December 30, 2002.

۷- برای اطلاعات بیشتر در مورد شغال‌ها و دیگر انواع قاتلان رجوع شود به

P.W. Singer, Corporate warriors: The Rise of the Privatized Miltrary Industry (Ithaca, NY and London: Cornell university Press, 2003) James

R. Davis, Fortune's warriors: private Armeris and the New world order (Vancouver and Torento: Douglas and McIntyre, 2000); felix I.Rodriguez

and John weisman, Shadow warrior: the CIA Hero of too unknown Battles (New York: Simon and Schuster, 1989)

8-Tim Weiner, "A Coup by Any other Name". New York Times, April 14, 2002.

9-"Venezuela leader urges 20 Years for strike chiefs" Associated Press, February 22, 2003.

10-Poul Richter, "U.S. Had talks on Chavez ouster" los Angeles Times April 17, 2002.

فصل سی و چهارم: اکوادور: دیدار دوباره

ونزوئلا نمونه‌ای کلاسیک بود. گرچه تماشای اتفاقاتی که در آنجا روی می‌داد تحت تأثیر این واقعیت بود که خطوط نبرد مهم تا به این زمان در کشور دیگری کشیده شده بودند.

اهمیت آنها به خاطر فراهم کردن پول بیشتر و یا حیات انسانی بیشتر نبود، بلکه به خاطر مسائلی فراتر از اهداف مادی بود که عموماً امپراطورها با آن تعریف می‌شود. این خطوط نبرد تا آن سوی ارتش‌ها و بانکداران، کارمندان مشاغل و سیاستمداران و تا اعماق روح تمدن مدرن نیز کشیده شد. تمامی اینها از کشوری شروع شد که آن را می‌شناختم و دوست می‌داشتم؛ کشوری که در ابتدا به عنوان داوطلب سپاه صلح در آنجا کار کرده بودم: اکوادور.

در سال‌های اولی که به آنجا رفته بودم (سال ۱۹۶۸) این کشور کوچک طعمه کورپوریتوکراسی شده بود. من، هم دوره‌ای‌هایم و شرکت‌های مدرن مشابه ما برای کشاندن این کشور به ورشکستگی واقعی تلاش کرده بودیم. میلیاردها دلار برای استخدام شرکت‌های مهندسی و ساختمانی امریکایی به او وام داده بودیم تا به پروژه‌هایی پردازد که به نفع قدرتمندترین خانواده‌های این کشور بود. در نتیجه، در این سه دهه، میزان فقر رسمی

کشور از ۵۰ درصد به ۷۰ درصد رسید، بیکاری و شغل‌های کاذب از ۱۵ درصد به ۷۰ درصد رسید بدهی‌های عمومی از ۲۴۰ میلیون دلار به ۱۶ میلیارد دلار رسید و سهام منابع طبیعی اختصاص داده شده به کم‌بودجه‌ترین شهروندان از ۲۰ درصد به ۶ درصد نزول کرد. امروز اکوادور می‌بایست حدود ۵۰ درصد بودجه ملی خود را به جای کمک به میلیون‌ها شهروند که رسماً در گروه فقرا در خطر قرار گرفته‌اند،^۱ به پس دادن این بدهی‌ها اختصاص دهد.

شرایط در اکوادور به وضوح نشان می‌دهد که این نتیجه یک توطئه نبوده، بلکه روندی بوده است که در طول هر دو دولت‌های جمهوری‌خواه و دموکرات رخ داده بود؛ روندی که تمامی بانک‌های چندملیتی بسیاری از شرکت‌ها و مأموریت کمک‌های خارجی بسیاری از کشورها در آن شرکت داشتند. ایالات متحده نقش هدایت‌کننده را داشت، ولی ما به تنهایی عمل نکردیم.

در طول آن سه دهه، هزاران زن و مرد برای ضعیف کردن اکوادور تلاش کردند که در شروع هزاره به نتیجه رسید. بعضی از آنها مانند من از آنچه می‌کردند آگاه بودند، ولی اکثریت باقی، تنها وظایفی را که دانشکده‌های بازرگانی، مهندسی و وکالت آموخته بودند اجرا می‌کردند و یا به دنبال فرمان رئیسی مانند من عمل می‌کردند که سیستم را با روش‌های آزمندانه خود از طریق پاداش و مجازات اداره و برای جاودانه کردن آن محاسبه می‌کرد. چنین افرادی نقش خود را حتی در بدترین شرایط بی‌خطر می‌دانستند. آنها با مثبت‌ترین دید، به ملتی فقزرزده کمک می‌کردند؛ اگرچه ناآگاهانه، فریب‌خورده و در بسیاری از موارد گمراهانه، ولی این افراد، عضو هیچ توطئه غیرمشروعی نبودند، در عوض آنها محصول سیستمی بودند که مؤثرترین و زیرکانه‌ترین شکل امپریالیسمی که جهان تا به امروز شاهد آن بوده را گسترش می‌داد. هیچ کس نباید به دنبال زنان و مردانی می‌گشت که

رشوه می‌گرفتند و یا تهدید می‌شدند، آنها تا به آن زمان به استخدام شرکت‌ها، بانک‌ها و آژانس‌های دولتی درآمدن بودند. رشوه در دل حقوق، پاداش، حقوق بازنشستگی و حق بیمه مستتر بود. تهدیدات بر اساس آداب اجتماعی، فشارهای جامعه و سؤال‌های بی‌جواب در ارتباط با آینده فرزندان و تحصیلات آنها بود.

این سیستم به گونه‌ای خارق‌العاده موفق شد. در اوائل هزاره جدید، اکوادور کاملاً اسیر شده و به دام افتاده بود. تسلط ما بر آن کشور مشابه تسلط یک رئیس مافیا بر مردی بود که با دختر او ازدواج می‌کند، یا بر تجارت‌هایی که سرمایه آنها را تأمین می‌نماید. مانند هر مافیای خوب دیگر، زمان دادیم. می‌دانستیم که در زیر جنگل بارانی اکوادور دریایی از نفت قرار گرفته، پس صبورانه تا آن روز خاص منتظر شدیم.

آن روز رسیده بود، قبل از روزی که در اوایل سال ۲۰۰۳ راهم را از کوئیتو به طرف شهر جنگلی شیل با اتومبیل سوباروی صحرایی‌ام کج کنم؛ چاوز دوباره در ونزوئلا قدرت را در دست گرفته بود. او با جورج بوش مبارزه کرده بود و پیروز شده بود. صدام در جایگاه او قرار داشت و خود را برای حمله آمریکا آماده می‌کرد. ذخایر نفتی به کمترین میزان خود در سه دهه اخیر رسیده بودند و امید استفاده بیشتر از منابع اولیه سوخت بی‌نتیجه به نظر می‌رسید، علاوه بر این وضعیت ترازنامه کورپوریتوکراسی هم به همین ترتیب بود. به دنبال معجزه‌ای بودیم و وقت آن بود که سهم خود را از اکوادور بگیریم.

وقتی از کنار سد غول‌آسای رودخانه پاستازا (Pastaza) می‌گذشتم، فهمیدم که جنگ در اکوادور تنها میان ثروتمند و فقیر نیست، بلکه بین استعمارگر و مستعمر است. این خط نبرد در نهایت، جایگاه ما را در جهان متمدن تعیین خواهد کرد. ما آماده فشار بر این کشور کوچک بودیم تا در جنگل‌های بارانی آن را به روی شرکت‌های نفتی مان باز کنیم. میزان ویرانی

حاصله غیرقابل اندازه‌گیری بود. اگر بر گرفتن بدهی مان اصرار می‌کردیم، انعکاس آن قابل اندازه‌گیری نبود.

این ماجرا تنها به از بین رفتن فرهنگ‌های بومی، حیات انسان‌ها و صدها هزار گونه از حیوانات، از جمله خزندگان، ماهی‌ها و حشرات و گیاهانی که منشأ درمانی کشف نشده‌ای برای بسیاری از بیماری‌ها بودند ختم نمی‌شد. تنها این نبود که جنگل بارانی گازه‌های کشنده گلخانه‌ای تولیدشده در صنایع ما را جذب کند و اکسیژنی پس دهد که برای زندگی ما حیاتی بود و ابرهایی به وجود آورد که در نهایت درصد زیادی از آب تازه جهان را تأمین کند. این ماجرا ویرای استدلال‌های استاندارد اکولوژیست‌ها (بوم‌شناسان) برای حفاظت از چنین مکان‌هایی پیش می‌رفت و به اعماق روح ما نفوذ می‌کرد.

اگر این سیاست را دنبال می‌کردیم، به الگوی امپریالیستی‌ای ادامه می‌دادیم که سال‌ها قبل از امپراطوری روم آغاز شده بود. ما برده‌داری را تقبیح کرده بودیم ولی امپراطور جهانی ما، افراد بیشتری را در مقایسه با رومی‌ها و تمامی قدرت‌های استعماری قبل از ما به بردگی گرفته بود. نمی‌دانستم چگونه توانسته بودیم چنین سیاست کوتاه‌بینانه‌ای را در اکوادور پیاده کنیم و هنوز با وجدان جمعی مان زندگی کنیم.

همان‌طور که از پنجره ماشین سوپارویم به سرایشی‌های جنگل‌زدایی شده کوهستان آند - منطقه‌ای که هنگام حضور من در سپاه صلح شاداب و پوشیده از گیاهان گرمسیری بود - نگاه می‌کردم، ناگهان فکر جدیدی مرا متعجب کرد. فهمیدم که دیدگاه من نخست به اکوادور به عنوان خط جنگلی مهم کاملاً شخصی بود، اینکه درواقع هر کشوری که در آن کار کرده بودم و هر کشوری که مورد طمع امپراطورها بود هم به همین اندازه اهمیت داشت. من وابستگی‌های خود را نسبت به این کشور حس می‌کردم، این وابستگی‌ها به روزهایی در دهه ۱۹۶۰ برمی‌گشت که معصومیت را در این کشور از

دست دادم. گرچه این موضوع فردی بود و به تعصبات شخصی من برمی‌گشت.

گرچه جنگل‌های بارانی اکوادور و مردم بومی آن و تمامی گونه‌های زنده آن منطقه ارزشمند هستند، اما از بیابان‌های ایران و کولی‌های میراث یمن، از کوه‌های جاوه و سواحل فیلیپین و جلگه‌های آسیا، از دشت‌های افریقا و جنگل‌های امریکای شمالی و منطقه یخی قطب شمال و یا صدها جای دیگر که مورد تهدید قرار گرفته ارزشمندتر نیستند. هریک از این مکان‌ها به عنوان خط نبردی است و به ما فشار می‌آورد تا در اعماق روح فردی و جمعی مان جستجو کنیم.

به یاد آماری افتادم که خلاصه‌ای از این موضوع است: نسبت درآمد یک پنجم از جمعیت جهان در ثروتمندترین کشورها نسبت به یک‌پنجم درآمد فقیرترین کشورها در سال ۱۹۶۰ از ۳۰ به ۱ و در سال ۱۹۹۵ از ۷۴ به ۱ رسید^۲ و بانک جهانی، آژانس توسعه بین‌المللی امریکا، IMF و مابقی بانک‌ها، شرکت‌ها و دولت‌هایی که در این همکاری شرکت داشتند همچنان می‌گفتند که به وظیفه خود عمل می‌کنند و پیشرفت حاصل شده است.

دوباره در اکوادور بودم، کشوری که تنها یکی از جبهه‌های متعدد بود ولی جایگاه خاصی در دل من داشت. سال ۲۰۰۳ بود، سی و پنج سال بعد از ورودم به آن کشور به عنوان عضو از سازمان امریکایی که کلمه صلح را در نام خود داشت. این بار، برای پیشگیری از جنگی به آنجا آمده بودم که سه دهه تمام به تحریک آن کمک کرده بودم. به نظر می‌رسید که ماجرای افغانستان، عراق و ونزوئلا برای بازداشتن ما از یک درگیری دیگر کافی باشد؛ در حالی که در اکوادور شرایط بسیار متفاوت بود. در این جنگ به ارتش امریکا نیازی نبود، زیرا که جنگ تنها با چند هزار جنگجوی بومی بود که تنها به نيزه، خنجر و اسلحه تک‌تیر و تفنگ‌های سرپر مجهز بودند. از طرف دیگر ارتش مدرن اکوادور تعدادی مشاور از نیروهای ویژه ایالات متحده و مزدوران

آموزش دیده‌ی تحت استخدام شرکت‌های نفتی حضور داشتند.

این جنگ همانند جنگ سال ۱۹۹۵ بین اکوادور و پرو خواهد بود که اکثر مردم امریکا حتی چیزی در مورد آن نخواهند شنید. این اتفاقات اخیر احتمال شروع چنین جنگی را بالا برده است.

در دسامبر سال ۲۰۰۲ نمایندگان شرکت نفتی، جمعی از افراد بومی را به گروگان‌گیری تعدادی از کارگران تیم خود متهم کردند. آنها می‌گفتند که این جنگجویان با تروریست‌ها در ارتباطند و امکان رابطه‌ی آنها با القاعده را نیز گوشزد کردند. این موضوعی بود که به صورت بسیار پیچیده درآمد زیرا که شرکت نفتی از طرف دولت مجوز شروع حفاری را نداشت، گرچه این شرکت ادعا کرد که کارگزارانش حق بررسی‌های غیرحفاری اولیه را داشته‌اند، ولی چند روز بعد ادعای خشمگینانه گروه‌های بومی، طرف دیگر قضیه را روشن کرد.

نمایندگان قبیله‌ای بر این موضوع اصرار کردند که کارگران نفتی به زمین‌هایی وارد شده بودند که اجازه‌ی ورود به آن منطقه را نداشتند؛ این جنگجویان هیچ گونه سلاحی با خود نداشتند و یا حتی کارگران را با اعمال خشونت و یا این قبیل کارها تهدید نکردند. در واقع آنها کارگران را تا روستایشان همراهی کردند و در آنجا با غذا و چیچا (نوعی آبجوی محلی) از آنها پذیرایی کردند. در آن زمان که مهمانان در حال جشن بودند، جنگجویان راهنما کارگران را وادار می‌کنند تا با قایقش از آن منطقه دور شوند. گرچه این قبیله ادعا می‌کند که کارگران هیچ وقت برخلاف میلشان در آنجا نگه داشته نشدند؛ آنها هر زمان که می‌خواستند برای رفتن آزاد بودند.^۳

همان طور که به طرف پایین آن جاده رانندگی می‌کردم، چیزی که شوار در سال ۱۹۹۰، بعد از فروش IPS به من گفته بود را به خاطر آوردم. در آن زمان برای پیشنهاد کمک جهت حفاظت از جنگل‌هایشان به پیش آنها برگشتم. «دنیا

همان‌گونه است که رویای آن را داری»، این گفته‌ی آنها بود و بعد می‌گفتند که ما در شمال امریکا رویای صنایع عظیم، اتومبیل‌ها و آسمان‌خراش‌های غول‌آسا را داریم. اکنون به این نتیجه رسیده بودیم که دیدگاه ما در واقع کابوسی بوده که نهایتاً موجب نابودی تمامی ما خواهد شد.

شوار به من توصیه کرد که «رویا را عوض کن.» با اینکه یک دهه از آن زمان می‌گذشت و برخلاف فعالیت افراد بسیار و سازمان‌های غیرانتفاعی، از جمله‌آهایی که در آن کار می‌کردم، این کابوس به مقطع جدید وحشتناکی رسیده بود.

در آخر وقتی اتومبیل سفری من وارد شهر جنگلی شیل شد، برای ملاقاتی شتاب داشتم. زنان و مردانی که در این ملاقات شرکت داشتند به نمایندگی از قبایل متعددی آمده بودند: کیچوا، شوار، آچوار، شیویار و زاپارو. برخی از آنها روزها در طول جنگل پیاده آمده و بعضی با هواپیماهای کوچکی که سرمایه‌ی آن از سازمان‌های غیرانتفاعی تأمین شده بود آمده بودند. بعضی دامن‌های سنتی خود را پوشیده، صورت‌هایشان را نقاشی کرده و سربندهای پرداری به سر کرده بودند، با این وجود اکثر آنها به تقلید از مردم شهر شلوار و تی‌شرت و کفش به تن داشتند.

نمایندگان قبایلی که به گروگان‌گیری متهم شده بودند اول شروع به صحبت کردند. آنها گفتند که کمی بعد از بازگشت کارگران به شرکت، بیش از صد سرباز اکوادوری به اجتماع کوچک آنها وارد شدند. آنها یادآوری کردند که این ماجرا به اوایل فصلی خاص در جنگل‌های بارانی مربوط می‌شود، فصل ثمردهی چونتا (Chonta)؛ درختی مقدس در فرهنگ مردم بومی که یک بار در سال میوه می‌دهد و نشانه‌ی شروع فصل جفت‌گیری بسیاری از پرندگان آن منطقه است، از جمله گونه‌های کمیاب و در حال انقراض. وقتی که پرندگان در این درختان جمع می‌شوند، بسیار آسیب‌پذیر هستند. تمام قبایل، قوانین جدی برای ممنوعیت شکار این پرندگان در فصل

چونتا دارند.

یک زن گفت: «زمانی که این سربازها آمدند بدترین زمان بود.» ناراحتی او و دیگر همراهانش را با شنیدن داستان‌های غم‌انگیزشان از بی‌اهمیتی سربازان نسبت به این ممنوعیت درک کردم. آنها پرندگان را برای تفریح و غذا شکار می‌کردند. علاوه بر این آنها به باغ‌های خانوادگی، باغ‌های موز و مزارع مانیوک حمله کردند و اغلب زمین‌های کم‌محصول را به طور جبران‌ناپذیری ویران کردند. برای ماهیگیری در رودخانه از مواد منفجره استفاده کردند و حیوانات خانگی را خوردند. تفنگ‌های بادی شکارچیان منطقه را توقیف کردند، توالت‌های عمومی نامناسبی حفر کردند، رودخانه‌ها را با نفت و مایعات دیگر آلوده کردند، به زنان تجاوز کردند و نسبت به زباله‌هایی که حشرات و جانوران موزی را جمع می‌کرد بی‌اهمیت بودند.

مردی گفت: «ما دو راه داشتیم؛ یا باید می‌جنگیدیم و یا باید غرورمان را نادیده می‌گرفتیم و به تعمیر خسارات وارد شده می‌پرداختیم. فکر کردیم هنوز وقت جنگ نرسیده.»

توضیح دادند که چگونه برای جبران سوءاستفاده‌های نظامی که به آنها وارد آمده بود، افراد خود را به بی‌غذایی تشویق می‌کردند. او این را روزه نامید ولی در واقع به قحطی و گرسنگی داوطلبانه بیشتر شبیه بود. افراد پیر و بچه‌ها دچار سوءتغذیه و بیمار شدند.

آنها از تهدید و رشوه حرف می‌زدند. زنی گفت: «پسر من علاوه بر اسپانیایی و چندین گویش بومی دیگر، انگلیسی را هم به خوبی می‌داند. او به عنوان راهنما و مترجم یک شرکت اکوتوریست مشغول به کار بود و حقوق خوبی می‌گرفت. شرکت نفت ده برابر این حقوق را پیشنهاد کرد. چه کار باید انجام می‌داد؟ حالا او نامه‌هایی می‌نویسد و شرکت قبلی اش و تمام کسان دیگری که به کمک ما آمدند را تقبیح می‌کند و در نامه‌هایش شرکت‌های نفتی را دوستان ما خطاب می‌کند. بدنش مثل سگی که خودش

را خشک می‌کند لرزید و گفت: «او دیگر از ما نیست. پسرم...»

مردی مسن‌تر که در سرش به شیوه سنتی پره‌های توکان زده بود و شبیه به جادوگرها بود بلند شد: «راجع به آن سه نفری که به نمایندگی از ما برای مخالفت با شرکت‌های نفتی انتخاب شده بودند و در سانحه هوایی مردند می‌دانید؟ خوب، به اینجا نیامدم که بگویم بسیاری عقیده دارند که شرکت‌های نفتی این سانحه را به وجود آوردند، ولی می‌توانم بگویم که مرگ آن سه نفر شکاف عمیقی در تشکیلات ما به وجود آورد. شرکت‌های نفتی هیچ تلاشی برای پرکردن این شکاف توسط افرادشان از خود نشان ندادند.»

مرد دیگری قراردادی را که تهیه کرده بود خواند. طی این قرارداد در ازای سیصد هزار دلار اراضی وسیعی به شرکت چوب‌بری واگذار می‌شد. این قرارداد توسط سه تن از سران قبایل به امضا رسیده بود. او گفت: «این امضای آنها نیست. مطمئنم؛ یکی از آنها برادر من است. این یک توطئه دیگر است تا رهبران ما را بی‌اعتبار و بدنام کنند.»

این صحبت طعنه‌آمیز، و به طور عجیبی به‌جا به نظر می‌رسید که این ماجرا در منطقه‌ای از اکوادور اتفاق می‌افتاد که شرکت‌های نفتی هنوز مجوز حفاری دریافت نکرده بودند. در بسیاری از مناطق نزدیک آنجا حفاری کرده بودند و مردم بومی نتیجه آن را دیده بودند. آنها شاهد از بین رفتن همسایگان‌شان بوده‌اند. وقتی آنجا نشسته و به صحبت‌های آنها گوش می‌کردم، از خودم پرسیدم اگر چنین گردهمایی از شبکه CNN یا اخبار شبانه‌گاهی پخش می‌شد، مردم کشور من چه واکنشی نشان می‌دادند؟

این ملاقات بسیار جالب و افشاگری‌های آن بسیار ناراحت‌کننده بود. ولی مسئله دیگری بیرون از این جلسه رسمی اتفاق افتاد. در زمان تنفس، موقع ناهار و هنگام شب، وقتی به طور خصوصی با این افراد حرف می‌زدم، اغلب از من سؤال می‌شد، چرا ایالات متحده، عراق را مورد تهدید قرار داده است؟

جنگ قریب‌الوقوع موضوع بحث صفحه اول روزنامه‌های اکوادوری ای بود که به این شهر جنگلی رسیده بودند و پوشش خبری آن نسبت به روزنامه‌های امریکا بسیار متفاوت بود. در آنها به منابعی حاکی از مالکیت خانواده بوش بر شرکت‌های نفتی اشاره شده بود و همچنین به نقش معاون رئیس‌جمهور، چنی به عنوان رئیس اجرایی سابق شرکت هالبرتون.

این روزنامه‌ها برای زنان و مردانی که هرگز به مدرسه نرفته بودند خواننده می‌شد. به نظر می‌رسید که همه به این موضوع علاقمندند. در جنگل بارانی آمازون در میان افراد بی‌سوادی بودم که بسیاری در امریکای شمالی آنها را «عقب‌افتاده» و یا حتی «وحشی» می‌دانستند و با این حال مشغول بررسی سؤال‌هایی بودم که هر کدام از آنها قلب امپراطور جهانی را نشانه می‌گرفت. وقتی از شیل خارج می‌شدم از سد هیدروالکتریکی و ارتفاعات آند گذشتم و در مورد تفاوت میان آنچه که در طول سفرم به اکوادور دیده و شنیده بودم و آنچه که در امریکا به آن عادت کرده بودم فکر کردم. به نظر می‌رسید که قبایل آمازون چیزهای زیادی برای یاد دادن به ما داشتند و برخلاف مدرسه رفتن‌ها و ساعت‌ها مجله خواندن و دیدن اخبار تلویزیونی، فاقد هوشیاری بودیم و آنها آن را فهمیده بودند. این شیوه تفکر مرا به یاد «پیشگویی کرکس و عقاب» انداخت که بارها در تمام امریکای لاتین درباره آن شنیده بودم و همچنین دیگر پیشگویی‌هایی که در تمام دنیا با آن روبه‌رو شده بودم.

تقریباً تمامی فرهنگ‌هایی که من می‌شناسم پیش‌بینی می‌کنند که در اواخر دهه ۱۹۹۰ به دوره‌ای از تحولات چشمگیری وارد شدیم. در صومعه‌های هیمالیا، مکان‌های تشریفاتی اندونزی و زمین‌های اختصاصی بومیان در امریکای شمالی؛ از اعماق آمازون تا ارتفاعات آند و تا شهرهای قدیمی مایان در امریکای مرکزی، شنیده بودم که زمان ما لحظه خاصی در تاریخ بشر است و هر کدام از ما که در این زمان به دنیا آمده‌ایم، مأموریتی برای اجرا داریم.

عناوین و واژه‌های این پیشگویی‌ها اندکی متفاوت بودند. به گونه‌های مختلفی از عصر جدید، هزاره سوم، دوران اکواریس (Aquarius)، آغاز خورشید پنجم و پایان تقویم‌های قدیمی و شروع جدید آن حرف می‌زنند. برخلاف شیوه‌های مختلف بیانی که وجود دارد، شباهت‌های بسیاری در میانشان وجود داشت و «پیشگویی کرکس و عقاب» نمونه بارزی از این اصل است. این اصل می‌گوید که در زمان‌های بسیار قدیم، جوامع انسانی تقسیم شده و دو مسیر متفاوت را پیش گرفتند: مسیر کرکس (به نمایندگی از دل، احساسات و مسائل درونی) و مسیر عقاب (به نشانه عقل، منطق و مادیات). در دهه ۱۹۴۰ این پیشگویی می‌گفت که این دو مسیر با یکدیگر تلاقی خواهند کرد و عقاب، کرکس را به مرز نابودی خواهد رساند. پانصد سال بعد، در دهه ۱۹۹۰ دوره جدیدی شروع شد، دوره‌ای که در آن کرکس و عقاب فرصت دوباره به هم پیوستن و پرواز با هم در یک آسمان را در طول یک مسیر پیدا کردند. اگر کرکس و عقاب از این فرصت استقبال می‌کردند، می‌توانستند فرزندان عالی داشته باشند که تا به حال دیده نشده.

«پیشگویی کرکس و عقاب» را در هر جایی می‌توان به کار برد. تعبیر پذیرفته شده این است که ترکیب دانش مردم بومی با تکنولوژی و علم تعادل yin و yang را به وجود می‌آورد و فرهنگ‌های مردم شمال و جنوب را به یکدیگر پیوند می‌دهد. با این وجود مهمترین پیام آن پیرامون هوشیاری است؛ و می‌گوید که ما به زمانی وارد شده‌ایم که می‌توانیم از بسیاری راه‌های مختلف به خود و جهان بنگریم و از آن به عنوان سکوی پرتابی برای رسیدن به درجات بالاتر هوشیاری استفاده کنیم. به عنوان یک انسان می‌توانیم بیدار شده و در میان گونه‌های هوشیارتر رشد کنیم.

مردم کرکس‌وار آمازون این موضوع را روشن کرده‌اند که اگر ما می‌خواهیم از ماهیت آنچه که در این هزاره جدید انسانی به شمار می‌آید باخبر شویم و تعهدات خود را برای رسیدن به اهداف دهه‌های آینده خود

ارزیابی کنیم، باید چشمانمان را باز کرده و عواقب کارهای خود را - کارهای عقاب - در جاهایی مثل عراق و اکوادور شاهد باشیم، یعنی باید خود را بیدار کنیم. ما که قدرتمندترین ملتی هستیم که جهان به خود دیده، باید به جای نگرانی از پایان سریال‌های تلویزیونی، بازی‌های فوتبال، ترازنامه‌های فصلی و میانگین روزنامه داوونز، به ارزیابی خود پردازیم که چه کسی هستیم و می‌خواهیم فرزندانمان به کجا برسند. راه‌های دیگر که در آن لزومی برای پرسش این سؤال‌های مهم نیست، بسیار خطرناکند.

فصل سی و پنجم: پرده‌برداری از واقعیات

اندکی بعد از اینکه در سال ۲۰۰۳ از اکوادور به خانه برگشتم، ایالات متحده در طول کمی بیش از یک دهه برای بار دوم به عراق حمله کرد. EHMها و شغال‌ها شکست خورده بودند. پس زنان و مردان برای کشتن و کشته شدن به میان‌شن‌های بیابان فرستاده شده بودند. این حمله سؤال مهمی را به وجود می‌آورد و البته تعداد کمی از امریکایی‌ها متوجه بودند، که این موضوع برای خاندان سلطنتی سعود به چه معنایی خواهد بود؟ اگر ایالات متحده در این نبرد بر عراق - که بنا بر بسیاری از آمار، نفت بیشتری نسبت به عربستان سعودی دارد - پیروز می‌شد، دیگر نیازی به محترم داشتن پیمانی که با خانواده سلطنتی سعود در دهه ۱۹۷۰ بسته بودیم نبود؛ معامله‌ای که منشاء آن عملیات پولشویی عربستان سعودی بود.

انتهای کار صدام، همانند نوری‌یگا در پاناما، موجب تغییر این فرمول می‌شد. در مورد پاناما، وقتی که ما دست‌نشانده‌های خود را روی کار می‌آوردیم، بدون توجه به مفاد عهدنامه‌ای که توریخوس و کارتر بر آن مذاکره کرده بودند، کنترل کانال را به دست گرفتیم. وقتی کنترل عراق به دست ما باشد آیا می‌توانیم اوپک را نقض کنیم؟ آیا خاندان سلطنتی سعود در عرصه سیاست‌های جهانی نفت مه‌افزای خواهند بود؟ تا به حال

1-Chris Jochnick, "Perilous Prosperity" New Internationalist, June 2001, <http://www.newint.org/issue335/perilous.htm>.

۲- سازمان ملل، Human Development Report (New York: United Nations 1999)
۳- برای اطلاعات بیشتر در مورد وضعیت گروگان‌ها رجوع شود به:

Alan Zibel, "Natives Seek Redress for Pollution" Oakland Tribune, December 10, 2002. Hoy (Quito, Ecuador daily newspaper) و

۱۰-۲۳ دسامبر ۲۰۰۲

"Achuar free Eight Oil Hostages," El Comercio (روزنامه کوئیتو) ۱۶ دسامبر ۲۰۰۲ (همچنین توسط رویترز هم گزارش شد).

Ecuador: Oil Firm stops work because staff seized, Demands Government Action, "and sarayacu-Indigenous Groups to Discuss Release of kidnapped Oil Men" El Universo (Guayaquil, Ecuador, daily newspaper), and Juan forero, "Seeking Balance;" ۲۴ دسامبر ۲۰۰۲ <http://www.eluniverso.com>,

Growth vs. culture in the Amazon. "New York Times, ۱۰ دسامبر ۲۰۰۳

اطلاعات جاری و به روز در مورد مردم آمازون اکوادور در وب سایت زیر موجود است:

Pachamama Alliance website: <http://www.pachamama.org>

متخصصان معدودی دلیل حمله بوش به عراق به جای سرازیر کردن تمامی منابع برای تعقیب القاعده در افغانستان را جویا شده‌اند. آیا به این دلیل بود که از نقطه نظر این دولت - این خانواده نفتی - برپایی ذخایر نفتی به همراه توجیه برای قراردادهای ساختمانی، از جنگیدن با تروریست‌ها مهمتر بوده است؟

امکان پیامد دیگری هم وجود دارد؛ گرچه ممکن است اوپک دوباره به اقداماتی برای حمایت از خود دست بزند. اگر ایالات متحده کنترل عراق را به دست می‌گرفت، کشورهای نفت‌خیز دیگر با افزایش قیمت نفت و یا کاهش موجودی چیز زیادی از دست نمی‌دادند. این احتمال با سناریوی دیگری همراه بود، سناریویی با مفاهیمی که کمتر کسی در خارج از دنیای تجارت بین‌الملل آن را درک می‌کند، ولی با این حال می‌توانست به مقیاس‌های جغرافیای سیاسی تلنگری زده و در آخر سیستمی را که کورپوریتوکراسی برای ساخت آن تلاش بسیاری کرده بود را از میان بردارد. در واقع می‌توانست به تنها عامل خودانهدامی اولین امپراطور جهانی واقعی در طول تاریخ تبدیل شود.

در تحلیل نهایی، امپراطور جهانی، به میزان بسیاری به این اصل وابسته است که دلار واحد پول استاندارد جهان است و تنها خزانه ایالات متحده مجوز چاپ این دلارها را دارد. علاوه بر این به کشورهایمانند اکوادور با آگاهی کامل از این موضوع که آنها هیچ وقت آن را پس نخواهند داد؛ وام می‌دهیم. در واقع، ما نمی‌خواهیم که آنها بدهی خود را پرداخت کنند، زیرا که عدم پرداخت، چیزی بود که قدرت نفوذ را به دست ما می‌داد.

تحت شرایط معمول، به خطر ضرر تن در می‌دادیم؛ ولی بعد از همه اینها، هیچ طلبکاری نمی‌تواند از پس تعداد زیادی از وام‌های پرداخت نشده بر بیاید. گرچه شرایط ما عادی نبود. دلارهای آمریکا بدون پشتوانه طلا به چاپ می‌رسند. در واقع هیچ پشتوانه‌ای جز اعتماد جهانی عموم به اقتصاد ما

و توانایی ما بر ترتیب دادن قوای نظامی و منابع امپراطوری که به عنوان پشتوانه به وجود آورده بودیم، وجود نداشت.

توانایی ما در چارجوب دلار قدرت بی‌حدی به ما می‌دهد. این به آن معناست که در میان چیزهای دیگری که می‌توان انجام داد، می‌توانیم همچنان وام‌هایی بدهیم که پرداخت نخواهند شد؛ و اینکه خود می‌توانیم بدهی‌های کلانی انباشته کنیم. در اوایل سال ۲۰۰۳ بدهی‌های ملی آمریکا بالغ بر شش تریلیون دلار شد که رقم شوکه‌کننده‌ای بود و برنامه این بود که تا قبل از پایان سال به هفت تریلیون دلار برسد، یعنی تقریباً ۲۴ هزار دلار برای هر آمریکایی. قسمت عمده این مقدار، بدهی به کشورهای آسیایی به ویژه ژاپن و چین بود که اسناد خزانه آمریکا خصوصاً اوراق قرضه را خریداری می‌کردند، سرمایه آن حاصل از فروش کالاهای مصرفی - از جمله وسایل الکترونیکی، کامپیوتر، اتومبیل، ابزار و پوشاک - به آمریکا و بازار جهانی بود.^۱

تا زمانی که دنیا دلار را به عنوان واحد پول استاندارد خود قبول دارد، این بدهی مانع بزرگی در راه کورپوریتوکراسی ایجاد نخواهد کرد. گرچه اگر واحد پول دیگری به میان آید و جایگزین دلار شود و اگر بعضی از طلبکاران از آمریکا (مثلاً ژاپن و چین) به دنبال طلب خود بیایند، شرایط دگرگون خواهد شد. ایالات متحده خود را به یکباره در پرخطرترین شرایط خواهد دید.

در واقع، امروز وجود چنین واحد پولی دیگر یک فرض نیست؛ در اول ژانویه ۲۰۰۲، یورو به بازار آمد و با گذشت هر ماه بر اعتبار و قدرت آن افزوده می‌شود. چنانچه اوپک بخواهد حمله به عراق را جبران کند و یا به هر دلیل دیگری جلوی ایالات متحده باشند، یورو این فرصت استثنایی را به او می‌دهد. تصمیم اوپک برای جایگزین کردن یورو به جای دلار به عنوان واحد پول استاندارد، امپراطور را از ریشه تکان خواهد داد. اگر چنین چیزی

اتفاق بیفتد و یکی دو طلبکار، طلب خود را به یورو بخواهند، ضربه شدیدی به ما وارد خواهد آمد.

تمام صبح روز جمعه قبل از عید پاک، ۱۸ آوریل ۲۰۰۳، مشغول مرور این مسائل در مغزم بودم. از خانه به طرف گاراژی که اکنون به دفتر کارم تبدیل شده بود رفتم، پشت میز نشستم و کامپیوتر را روشن کردم و طبق معمول به وبسایت نیویورک تایمز رفتم. عناوین مقالات توجه مرا جلب کردند؛ و بلافاصله افکار مرا از حقایق جدید سرمایه‌گذاری‌های بین‌المللی، بدهی ملی و یورو به سوی حرفه قدیمی‌ام منحرف کرد: «امریکا قرارداد بزرگ بازسازی عراق را به بچل می‌دهد.»

در این مقاله آمده بود: «امروز دولت بوش اولین قرارداد از طرح بزرگ بازسازی عراق را به گروه بچل سانفرانسیسکو اعطا کرد.» در پایین صفحه، نویسندگان اطلاع می‌دادند که «عراقی‌ها از این پس برای بازسازی کشور با بانک جهانی، صندوق بین‌المللی پول و مؤسساتی که امریکا در آن نفوذ بسیار دارند کار خواهند کرد.»^۲

نفوذ بسیار!؟ حقیقت را دست‌کم گرفته بودند.

مقاله دیگری از تایمز را خواندم، «این شرکت با واشینگتن و عراق در ارتباط است.»

چند پاراگراف اول که تکراری از اطلاعات مقاله قبل بود را رد کردم و به اینجا رسیدم:

«بچل مدت‌هاست که با تشکیلات امنیت ملی در ارتباط است... یکی از مدیران آن جورج پی. شولتز (George P. Shultz) است که در زمان ریاست جمهوری ریگان وزیر امور خارجه بود. آقای شولتز قبل از پیوستن به کابینه ریگان، علاوه بر داشتن سمت مشاور ارشد بچل، خود رئیس شرکت بود و در کنار کاسپر وینبرگر، که قبل از رسیدن او به مقام وزیر دفاع به عنوان مدیر شرکت در سانفرانسیسکو فعالیت می‌کرد، کار می‌کرد. امسال رئیس‌جمهور

بوش Riley P. Bechtel را به عنوان مدیرعامل انتخاب کرد تا در خدمت به انجمن صادرات او (رئیس‌جمهور) قدم بردارد.^۳

در این مقالات تنها در چند کلمه داستان تاریخ مدرن نهفته بود، تلاش برای رسیدن به امپراطور جهانی. آنچه که در عراق روی می‌داد و در مطبوعات صبح توضیح داده شده بود، نتیجه کاری بود که کلادین سی و پنج سال پیش مرا برای آن تعلیم داده بود و همچنین نتیجه کار زنان و مردانی بود که حرص تعریف از خود را داشتند که البته من هم از ایشان مستثنی نبودم. جایگاه فعلی، رشد کورپوریتوکراسی را در مسیر تحت کنترل درآوردن تمامی افراد جهان نشان می‌داد. این مقالات در مورد حمله سال ۲۰۰۳ به عراق و قراردادهایی بود که اکنون به امضا رسیده بود تا خرابه‌های ایجاد شده به دست ارتش خود را بازسازی کنیم و کشور را به شکل مدرن و به شیوه غربی درآوریم. با این حال خبرهای ۱۸ آوریل ۲۰۰۳ بدون اینکه چیزی در این رابطه بگویند، تنها به اوایل دهه ۱۹۷۰ و اعمال پولشویی عربستان سعودی اشاره کردند. SAMA و قراردادهایی که به دنبال آن آمد سوابق غیرقابل انکاری را به وجود آورد که اجازه داد- در واقع فرمان داد- تا شرکت‌های مهندسی و ساختمانی امریکایی و صنایع نفتی برای توسعه این بیابان سلطنتی با یکدیگر همکاری کنند. از طرف دیگر SAMA هم قدرتمندانه قوانین جدیدی برای مدیریت جهانی نفت وضع کرد که سیاست‌های جغرافیایی را تغییر می‌داد و با خانواده سلطنتی سعودی پیمانی ساختگی می‌بست که طی آن اولویت به همراه تعهد آنها به پیروی از قوانین ما تضمین می‌شد.

وقتی این مقالات را می‌خواندم، کاری نمی‌توانستم بکنم جز اینکه به این موضوع فکر کنم که چند نفر دیگر مانند من می‌دانستند که اگر صدام همان راهی را که سعودی‌ها رفتند پیش می‌گرفت هنوز بر مسند قدرت باقی مانده بود؛ می‌توانست موشک‌ها و کارخانه‌های شیمیایی را که برای او ساخته

بودیم داشته باشد و افراد ما مسئول مدرن کردن و بهبود امکانات و انجام خدمات لازم برای آن بودند. معامله شیرینی بود؛ حتی شیرین تر از معامله‌ای که با سعودی‌ها داشتیم.

تا به امروز رسانه‌های مهم دقت می‌کردند تا چنین ماجراهایی را منتشر نکنند، ولی امروز چنین نیست. حقیقت دارد، تنها یک اشاره مختصر بود؛ این مقالات تنها شبیح آرامی از خلاصه ماجرا بود، در حالی که به نظر می‌رسید که داستان واقعی خود را نشان خواهد داد. نمی‌دانستم که نیویورک تایمز تکروری می‌کند یا نه؟ به وبسایت CNN رفتم و در آنجا خواندم، «بچل قرارداد عراق را برنده شد.» CNN هم مانند تایمز گزارش داده بود و تنها این مطلب را اضافه کرده بود که:

«بسیاری از شرکت‌های دیگر در زمان‌های مختلف به عنوان رقیب احتمالی این کار گزارش شده‌اند، چه به عنوان خریدار اولیه و چه به عنوان بخشی از تیم، از جمله Kellogg Brown and Root (KBR) و بخشی از شرکت هالیبرتون که چنی، معاون رئیس‌جمهور زمانی مدیر اجرایی آن بوده... هالیبرتون برنده قراردادی به ارزش ۷ میلیارد دلار شده بود و دو سال به طول می‌انجامید تا تعمیرات ضروری تأسیسات زیرساختی عراق انجام شود.»^۴

داستان رفتن به سوی امپراطور جهانی بدون جزئیات آن و ماجرای غم‌انگیز بدهی، فریب، برده‌گیری، استثمار و پرسروصداترین ربایش قلب‌ها، ذهن‌ها، روح‌ها و منابع انسانی سراسر جهان در طول تاریخ کم‌کم در میان مردم نفوذ کرد. هیچ یک در این مقالات اشاره‌ای به ماجرای سال ۲۰۰۳ عراق که در واقع ادامه ماجرای شرم‌آور دیگری بود نداشت. همچنین بیان نمی‌کردند که این ماجرا که به قدمت امپراطوری است، اکنون بعد جدید و وحشتناکی به خود گرفته؛ اول به خاطر اهمیت آن در طول دوران جهانی شدن و دوم به خاطر مهارتی که آن را به اجرا درمی‌آورد. برخلاف

کسری‌هایی که داشت، این ماجرا - برخلاف میل - در میان مردم درز کرد. تصور آشکارشدن این ماجرا با وجود بی‌میلی خیلی‌ها، مرا به هدف نزدیک‌تر می‌کرد. مرا به داستان شخصی‌ام و سال‌های زیادی که در گفتن آن تأخیر کرده بودم می‌انداخت. مدت‌ها بود که می‌دانستم چیزی برای اعتراف دارم؛ و هنوز آن را به عقب می‌انداختم. با به یادآوردن گذشته دودلی‌هایم و نجوای گناهی را که از ابتدا وجود داشت را می‌بینم. آنها از آپارتمان کلادین شروع شدند، حتی قبل از اینکه به اولین سفرم به اندونزی تعهد دهم و در طول این سال‌ها مدام به سراغم می‌آمدند.

همچنین می‌دانستم که اگر تردیدها، درد و احساس گناه پیوسته مرا نمی‌آزردند، هیچ وقت از این ماجرا بیرون نمی‌آمدم و مانند بسیاری دیگر هنوز درگیر بودم. هیچ وقت در ساحل جزایر ویرجین نمی‌ایستادم و تصمیم به ترک MAIN نمی‌گرفتم. با این حال هنوز تأخیر داشتیم، همان طور که تمدن ما به این تأخیر ادامه خواهد داد.

به نظر می‌رسید که عناوین این مقالات به اتحاد میان شرکت‌های بزرگ، بانک‌های بین‌المللی و دولت اشاره دارد، ولی مانند رزومه من در MAIN شواهد با واقعیت متفاوت و تماماً حاشیه‌ای و ظاهری بود. داستان واقعی کاری به این نداشت که شرکت‌های بزرگ مهندسی و ساختمانی بار دیگر میلیاردها دلار برای توسعه کشوری بودند که افراد آن به هیچ عنوان تمایلی به تصور این موضوع نداشتند و گروهی از گروه‌های خاص، مشغول تکرار داستان قدیمی سوءاستفاده از امتیاز داشتن دولت قدرتمند بودند.

تصورش بسیار ساده است؛ به طور ضمنی به ما اشاره می‌کند که چنانچه بخواهیم اشتباهات سیستم را اصلاح کنیم، تنها باید چنین افرادی را از سیستم به بیرون بیندازیم. این با تئوری‌های توطئه‌ای هماهنگ بوده و به این ترتیب بهانه مناسبی به وجود می‌آید تا تلویزیون را روشن و همه چیز را فراموش کنیم و با خیالی آسوده و با دیدگاه یک شخص سوم به تاریخ

بگوییم «آنها» به این ماجرا رسیدگی خواهند کرد. کشتی دولت کشتی توانمندی است و دوباره به مسیر خود بازمی‌گردد. شاید باید منتظر انتخابات بعدی بمانیم، ولی همه چیز مسیر خوبی را طی خواهد کرد.

داستان واقعی امپراطوری مدرن - داستان کورپوریتوکراسی که افراد ناامید را به استثمار درمی‌آورد و وحشیانه‌ترین، خودخواهانه‌ترین و نهایتاً خودویرانگرترین دست‌یازی‌ها به منابع طبیعی را در طول تاریخ به اجرا درمی‌آورد - با آنچه که در روزنامه‌های صبح آن روز چاپ شده بود ارتباطی نداشت، بلکه تماماً به خود ما مربوط می‌شد و این خود البته توضیح می‌دهد که چرا شنیدن حقایق برایمان دشوار است. ترجیح می‌دهیم این افسانه را باور کنیم که طی هزاران سال سیر تکامل اجتماعی بشر در آخر با سیستم اقتصادی به آخرین درجه خود رسید تا اینکه با این واقعیت روبه‌رو شویم که تا به حال به سادگی در باور نادرستی بوده‌ایم و آن را مانند کلام خدا قبول داشتیم. به خودمان قبولانده‌ایم که هر گونه رشد اقتصادی به نفع بشر است و هر چه این رشد بیشتر باشد، منافع آن فراگیرتر خواهد بود. در آخر یکدیگر را متقاعد کرده‌ایم که نتیجه این باور قانونی بوده و از نظر اخلاقی عادلانه است؛ افرادی که در جمع‌آوری زبانه‌های آتش رشد اقتصادی مهارت بیشتری دارند، باید ارتقاء و پاداش بگیرند، در حالی که آنان که در حاشیه می‌سوزند به دست استثمار می‌افتند.

این باورها و نتایج آن برای توجیه همه نوع دزدی کاربرد دارد - مجوزهایی که برای تجاوز، غارت و قتل مردم بی‌گناه ایران، پاناما، کلمبیا، عراق و دیگر جاها صادر می‌شوند، EHMها و شغال‌ها و نظامیان تا زمانی که فعالیتشان در رشد اقتصادی مؤثر باشد پیش خواهند رفت - و تقریباً همیشه چنین رشدی را به نمایش می‌گذارند. به مرحمت «علوم» مغرضانه پیش‌نگری، اقتصادسنجی و آمار، چنانچه شهری را بمباران کنید و دوباره آن را بسازید، ارقام رشد سریعی را در اقتصاد نشان خواهند داد.

داستان حقیقی این است که ما در دروغ زندگی می‌کنیم. مانند رزومه من در MAIN، پوشش تمیزی به وجود آورده‌ایم که سرطان کشنده درون خود را مخفی نگه می‌دارد. این سرطان‌ها را می‌توان با اشعه ایکس آمار نشان داد که افشاکننده این حقیقت وحشتناک خواهد بود که قدرتمندترین و ثروتمندترین امپراطور تاریخ، بزرگترین میزان آمار خودکشی، اعتیاد، طلاق، بچه‌آزاری، تجاوز و قتل را به خود اختصاص داده و همانند سرطان بدخیمی ریشه‌های مصیبت را با شعاع‌های رو به افزایش سالانه‌اش در جهان منتشر می‌کند. هر کدام از ما در قلب‌هایمان این درد را حس می‌کنیم، برای تغییر فریاد کمک سر می‌دهیم. با این وجود مشت‌هایمان را به دهان می‌کوبیم، این فریادها را خفه می‌کنیم و به راه خود ادامه می‌دهیم، گویی چیزی نشنیده‌ایم. چقدر عالی بود اگر می‌توانستیم تمام این تقصیرات را به گردن یک توطئه بیندازیم، ولی نمی‌توانیم. امپراطور به سودآوری بانک‌های بزرگ، شرکت‌ها و دولت - کورپوریتوکراسی - نیاز دارد ولی این یک توطئه نیست. این کورپوریتوکراسی، خود ما هستیم - آن را درست می‌کنیم - که البته این سؤال پیش می‌آید؛ چرا اکثر ما برای ایستادن و مقابله در برابر آن مشکل داریم؟

ترجیح می‌دهیم که نظری اجمالی به دسیسه‌چینان کمین کرده در سایه‌ها داشته باشیم، زیرا بیشتر ما برای یکی از این بانک‌ها، شرکت‌ها و یا دولت‌ها کار می‌کنیم و یا از راه‌های دیگری برای کالا و خدماتی که آنها تهیه و به بازار عرضه می‌کنند به آنها نیازمندیم. نمی‌توانیم نمک خورده و نمکدان بشکنیم. اینها همه مسائلی بودند که وقتی به عناوین مقالات روی کامپیوتر خیره شده بودم به آنها فکر می‌کردم و پرسش‌هایی به دنبال خود می‌آورد. چگونه می‌توان در مقابل سیستمی ایستاد که به نظر می‌آید امکاناتی مانند مسکن، ماشین، غذا، لباس، برق، بهداشت در اختیاران قرار داده، حتی اگر بدانید که این سیستم دنیایی را به وجود آورده که روزانه بیست و چهار هزار

نفر از شدت گرسنگی در آن می‌میرند و میلیون‌ها نفر دیگر تنفرشان از شما یا حداقل نسبت به سیاست‌های نمایندگانی که شما انتخابشان کرده‌اید بیشتر می‌شود؟ چگونه به خود جرأت می‌دهید که از مسیر خارج شده و باوری را که خود و همسایگانتان همیشه همانند کتاب مقدس به آن اعتقاد داشتید به چالش بیندازید، حتی وقتی شک می‌کردید که سیستم آماده خودویرانی است؟ به آرامی بلند شدم و به سوی خانه رفتم تا برای خود فنجان دیگری قهوه بریزم.

کمی آن طرف‌تر نسخه روزنامه Palm beach post را که در کنار صندوق پست کنار پارکینگ افتاده بود برداشتم. همان مقاله بچل - عراق در آن هم وجود داشت که نیویورک تایمز حق چاپ آن را داده بود. این بار تاریخ بالای صفحه را نگاه کردم: ۱۸ آوریل. این تاریخ معروفی بود؛ حداقل در نیوانگلند از ذهنیت پدر و مادرم که بر جنگ‌های انقلابی متمرکز بود، همچنین شعر long Fellow در افکار من باقی مانده بود:

گوش کنید فرزندان من و خواهید شنید

از سوار شبانه پل ریور

در هیجدهم آوریل ۷۵

که کمتر کسی از آن زمان زنده مانده

تا این روز و سال معروف را به خاطر داشته باشد.

امسال جمعه قبل از عید پاک با سالروز سوار، پل ریور مقارن شده بود. دیدن آن تاریخ بر صفحه اول این روزنامه مرا به یاد آن نقره‌کار مستعمراتی انداخت که با اسب خود در خیابان‌های تاریک شهرهای نیوانگلند می‌تاخت و کلاهش را در هوا تکان می‌داد و فریاد می‌زد: «انگلیسی‌ها دارند می‌آیند!» ریور با گفتن این حرف زندگی خود را به خطر انداخت و امریکایی‌های وفادار به او پاسخ دادند و از آن زمان به بعد در مقابل امپراطور ایستادند. نمی‌دانستم چه چیزی به آنها انگیزه داده و چرا آن امریکایی‌های

مستعمراتی می‌خواستند از مسیر خارج شوند. بسیاری از سردسته‌های آنها موفق شده بودند. چه چیزی به آنها الهام داده بود تا کار خود را به خطر بیندازند و نمکدان بشکنند و زندگی‌شان را به خطر بیندازند؟ هر کدام از آنها بی‌شک دلیل شخصی خود را داشتند ولی با این حال نیروی متحدکننده‌ای باید وجود داشته باشد، نوعی انرژی و یا جرقه‌ای که آتش تمامی این افراد را در یک لحظه در تاریخ روشن کند.

بعداً به ذهنم رسید: **کلام**

گفتن داستان واقعی پادشاه بریتانیا و سیستم تجاری خودخواهانه و در آخر خودویران‌گر او این جرقه را به وجود آورد. افشای این مفاهیم اصولی از طریق کلام افرادی چون تام پین و توماس جفرسون، احساسات هموطنانشان را به خروش آورد و قلب‌ها و ذهن‌ها را گشود. مستعمره‌نشینان شروع به پرسش کردند و وقتی می‌پرسیدند، حقیقت جدیدی را کشف می‌کردند که فریب‌های قدیم را می‌شکافت. آنها حقیقت پشت زنگار را تشخیص می‌دادند و فهمیده بودند که پادشاه بریتانیا آنها را تحت کنترل خود درآورده و فریب داده و به بردگی کشانده است.

آنها دیده بودند که اربابان انگلیسی‌شان سیستمی را طرح‌ریزی کرده‌اند و بعد سعی در جانداختن آن دروغ در بین مردم کردند - این بهترین سیستمی است که بشر می‌تواند ارائه دهد و امید به دنیای بهتر که به خط مشی شاه انگلستان در مورد منابع طبیعی بستگی دارد و رویکرد امپریالیستی تجارت و سیاست مؤثرترین و انسانی‌ترین وسیله برای کمک به اکثر مردم می‌باشد - ولی درواقع این سیستمی بود که تنها تعداد کمی را به قیمت نابودی دیگران پولدار می‌کرد. این دروغ و استثمار حاصل از آن، ده‌ها سال دوام آورد و گسترش یافت، تا اینکه جمعی از فیلسوفان، تاجران، کشاورزان، ماهیگیران، مبارزان، نویسندگان و ناطقان در مورد حقیقت شروع به صحبت کردند.

کلام؛ همان طور که قهوه می‌ریختم به قدرت آنها فکر می‌کردم. به دفترم

برگشتم و سر کامپیوتر رفتم. از سایت CNN بیرون رفتم و فایلی که شب قبل روی آن کار می‌کردم را آوردم و آخرین پاراگرافی را که نوشته بودم خواندم.

این داستان باید گفته شود. ما در زمان بحران‌های بسیار سخت و فرصت‌های بسیار بزرگ زندگی می‌کنیم. داستان این قاتل اقتصادی خاص؛ داستان این است که چگونه به اینجا که هستیم رسیدیم و چرا اخیراً با بحران‌هایی روبه‌رو می‌شویم که گویی نمی‌توانیم بر آنها چیره شویم. این داستان باید گفته شود زیرا که فقط با فهمیدن اشتباهات گذشته می‌توانیم از فرصت‌های آینده بهره بگیریم...

بهترین نکته این است که این داستان باید گفته شود زیرا امروز برای اولین بار در تاریخ، ملتی توانایی، ثروت و قدرت تغییر این اوضاع را دارد؛ و این ملتی است که من در آن به دنیا آمدم و به عنوان یک قاتل اقتصادی به آن خدمت کردم: ایالات متحده آمریکا.

این بار دیگر نمی‌ایستم، حادثه‌های زندگی‌ام و راه‌هایی که در این میان انتخاب کرده‌ام مرا به اینجا کشانده؛ باید جلوتر بروم.

بار دیگر به آن مرد فکر کردم. آن سوار تنها که در تاریکی حومه نیوانگلند چهارنعل می‌رفت و فریاد زنان هشدار می‌داد. آن نقره‌سازی که می‌دانست کلام نویسندگان قبل از او - حتی قبل از پین - را مردم در خانه‌هایشان خوانده و در میخانه‌ها در مورد آن بحث کرده‌اند. پین می‌خواست حقایق ظلم پادشاه بریتانیا را نشان دهد. جفرسون می‌خواست اعلام کند که ملت ما وقف اصول زندگی، آزادی و پیگیری شادمانی شده بود و ریور، سوار شب، فهمیده بود که زنان و مردان در سراسر مستعمرات با کلام، قدرت خواهند گرفت؛ به این ترتیب به پا می‌ایستادند و برای جهانی بهتر می‌جنگیدند.

کلام...

تصمیمم را گرفتم که دیگر کار را عقب نیندازم و چیزی را که بارها در طول این سال‌ها شروع کرده بودم تمام کنم، حقیقت را بگویم و اعتراف کنم و آن را در قالب کلام این کتاب بیاورم.

۱- آمار بدهی‌های ملی از دفتر بدهی‌های عمومی در سایت www.publicdebt.treas.gov/opd/opdpenny.htm گزارش داده شده است.

آمار درآمد ملی از بانک جهانی www.worldbank.org/data/topic/GNIPC.pdf.
2-Elizabeth Becker and Richard A. Opiel "ANation at war: Reconstruction.U.S.Gives Bechtel a Major Contract in Rebuilding Iraq." "NewYork Times, April 18, 2003.

<http://www.nytimes.com/2003/04/18/international/worldspecial/18REBU.html>.

3- Richard A. Opiel with Diana B. Henriques, "A Nation at war: the Contractor. Company has Ties in Washington, and to Iraq" NewYork Times, April 18, 2003.

<http://www.anytimes.com/2003/04/18/international/worldspecial,18CONT.html>.

4- <http://Money.Cnn.Com/2003/04/17/news/companies/war-bechtel/index.htm>.

کاری که شما می‌توانید انجام دهید

به آخر این کتاب رسیدیم و همچنین به آغازی دوباره. شاید فکر می‌کنید اقدام بعدی چه چیزی می‌تواند باشد، کاری که بتواند مانع کورپوریتوکراسی و این پیشروی احمقانه و خودویران‌گر شود. آماده‌اید تا کتاب را کنار گذارید و به سوی جهان خیز بردارید.

شما به دنبال فکر تازه‌اید و من می‌توانم پیشنهادهای داشته باشم.

باید بگویم فصلی را که به پایان رساندید، در رابطه با بچل و هالیبرتون در عراق، خبر جدیدی نیست. زمانی که آن را می‌خوانید شاید سخنی بی‌مورد و اضافی به نظر بیاید. گرچه معنای آن مقالات روزنامه، و رای زمان آمده در آن است. امیدوارم آن فصل، نگاه شما را نسبت به اخبار عوض کرده و به شما کمک کند تا معانی مخفی شده در مقالاتی را که می‌خوانید درک کنید و از مطالب اشاره شده در گزارش‌های رادیویی و تلویزیونی سوالات بیشتری داشته باشید.

مسائل آن‌گونه که به نظر می‌رسند نیستند. جنرال الکتریک، NBC را دارد و ABC به دیزنی تعلق دارد، C135 در دست Viacom است و CNN بخشی از مجموعه بزرگ Aol Time Warner است. اکثر روزنامه‌ها، مجلات و چاپخانه‌های ما به شرکت‌های بزرگ بین‌المللی تعلق دارد و به دست آنها اداره می‌شود، رسانه‌های ما بخشی از کورپوریتوکراسی است. متصدیان و کارگردانانی که تقریباً تمامی راه‌های ارتباطی ما را کنترل می‌کنند جایگاه

خود را می‌دانند. آنها در زندگی یاد گرفته‌اند که یکی از کارهای مهم در زندگی جاودانه کردن، قدرتمند کردن و گسترش سیستمی است که به آنها رسیده. آنها در این کار مهارت دارند و وقتی مورد مخالفت قرار بگیرند، می‌توانند ظالم شوند. بنابراین کار برعهده شماس است تا حقیقت پشت پرده را دیده و آن را افشا کنید و با خانواده و دوستان در مورد آن حرف بزنید؛ این کلام را گسترش دهید.

می‌توانم فهرستی از کارهایی که قابل انجام هستند را در اختیارتان بگذارم؛ مثلاً مصرف نفت را کاهش دهید. در سال ۱۹۹۰، پیش از حمله اول ما به عراق، ما هشت میلیون بشکه نفت وارد می‌کردیم، تا سال ۲۰۰۳ و حمله دوم ما، این مقدار به بیش از پنجاه درصد افزایش پیدا کرد و به بیش از دوازده میلیون بشکه رسید.^۱ بار دیگری که هوس می‌کنید خرید بروید، به جای آن کتابی بخوانید، ورزش و یا عبادت کنید. خانه‌هایتان، کمد لباس، ماشین، دفتر و اکثر چیزهایی دیگر زندگی‌تان را کوچک‌تر کنید. علیه توافق تجارت «آزاد» و شرکت‌هایی که افراد ناامید را در شیرینی‌فروشی‌ها استثمار می‌کنند و یا به غارت منابع می‌پردازند اعتراض کنید.

می‌توانم بگویم که امید زیادی در سیستم جدید وجود دارد که بانک‌ها، شرکت‌ها و دولت‌ها و همچنین افرادی که آنها را اداره می‌کنند در ذات خود هیچ‌گونه اشکالی ندارند. اینکه آنها حتماً نباید کورپوریتوکراسی به وجود آورند. می‌توانم وارد جزئیات شوم و بگویم که مشکلاتی که امروزه با آن روبه‌رو هستیم همه نتیجه مؤسسات بدخواه نیستند؛ بلکه ریشه در باورهای غلط در ارتباط با توسعه اقتصادی دارد. اشکال در خود مؤسسات نیست، بلکه در درک روش‌هایی است که در آن اعمال می‌شود و متقابلاً با هم کار می‌کنند و همچنین نقشی که مدیرانشان در این میان ایفا می‌کنند.

درواقع از آن شبکه‌های ارتباطی و توزیع بسیار کارآمد و جهانی می‌توان برای به وجود آوردن تغییرات مثبت و دلسوزانه استفاده کرد. فکر کنید اگر

علامت تیک (۷) نایک، مک‌دونالد و آرم کوکاکولا نماد شرکت‌هایی می‌شدند که هدف اولیه‌شان رساندن خوراک و پوشاک به نیازمندان دنیا به طرق سودمند برای محیط بود اوضاع چگونه می‌شد؟ این کار دور از عقل‌تر از فرستادن افراد به کره ماه، فروپاشیدن روسیه و یا به وجود آوردن زیرساخت‌هایی که اجازه دهد که این شرکت‌ها به هر گوشه از دنیا راه پیدا کنند نیست. ما به یک انقلاب در روش درس خواندن نیاز داریم تا خود و فرزندانمان را قادر به تفکر و پرسش سازد و به ما جرأت عمل دهد. می‌توانید الگویی باشید؛ معلم و دانش‌آموز باشید؛ و با الگویتان الهام‌بخش تمام اطرافیانتان شوید.

می‌توانم شما را به اعمال خاصی تشویق کنم که مؤسسات دنیای شما را تحت تأثیر قرار دهد، در هر مجمع عمومی صحبت کنید، نامه و ای‌میل بنویسید، با برنامه‌های رادیویی و تلویزیونی تماس بگیرید و در مورد پرسش‌ها و نگرانی‌هایتان صحبت کنید، به نمایندگان دانش‌آموزی، کمیسیون‌های استان و قوانین محلی روشنفکرانه رأی دهید، اگر باید خرید کنید، آگاهانه این کار را انجام دهید و خود شخصاً این کار را انجام دهید.

باید چیزی را که شوارها در سال ۱۹۹۰ به من گفتند یادآوری کنم: اینکه دنیا آن‌گونه است که آرزویش را دارید و اینکه می‌توانیم کابوس قدیمی صنایع آلاینده، بزرگراه‌های مسدودشده و شهرهای پرجمعیت را با رویای جدیدی که برپایه احترام به زمین استوار باشد و از نظر اجتماعی به اصول دوام و تساوی متعهد باشد تغییر دهیم. ایجاد تغییر در خود و در الگوها در توان ما هست.

همین حالا می‌توانم فرصت‌های حیرت‌انگیز موجودی را که برای به وجود آوردن جهانی بهتر لازم است را بشمارم: غذا و آب کافی برای هر نفر؛ دارو برای درمان بیماری‌ها و جلوگیری از اپیدمی‌هایی که امروزه میلیون‌ها نفر را بی‌دلیل به آفت خود گرفتار می‌کند؛ سیستم‌های حمل و نقل که

می‌تواند ملزومات حیاتی را حتی به دورترین نقطه از زمین برساند؛ توانایی بالابردن سطح سواد و تهیه خدمات اینترنتی که بتواند ارتباط میان افراد را در سراسر جهان ممکن کند؛ ابزار حل و فصل درگیری‌ها به گونه‌ای که بتواند جنگ را منسوخ کند؛ تکنولوژی کشف و وسعت فضا هم کوچکترین انرژی درون اتمی که بتواند برای ساخت خانه‌های اکولوژیک‌تر و کارآمدتر برای همه به کار رود؛ منابع کافی برای به دست آوردن تمام موارد گفته شده و بسیاری دیگر. می‌توانم اقداماتی را پیشنهاد کنم که بلافاصله قابل اجرا باشد و به دیگران کمک کند تا بتواند از بحران‌ها و فرصت‌ها درک بهتری داشته باشند:

- مطالعه گروهی اعترافات یک قاتل اقتصادی را در کتابفروشی‌ها و کتابخانه‌های محلی خود پیشنهاد کنید. (راهنمای این طرح در وبسایت من www.JohnPerkins.org موجود است)

- در یکی از مدارس ابتدایی نزدیک خود در مورد موضوعی دلخواه سخنرانی (ورزش، آشپزی، مورچه‌ها و یا هر چیزی) ارائه دهید و از آن برای بیدار کردن دانش‌آموزان نسبت به واقعیات جامعه‌ای که به آنها رسیده کمک بگیرید.

- به تمامی آدرس‌هایی که در فایل خود دارید ای‌میل بفرستید و احساسی را که نسبت به این کتاب و یا دیگر کتاب‌هایی که می‌خوانید دارید بیان کنید.

ولی تصور می‌کنم که تا به حال به اکثر این موارد فکر کرده‌اید. تنها باید یکی دو تایی را که بیشتر از بقیه شما را جذب می‌کنند انتخاب کنید و بدانید تمام اینها، بخشی از تعهدی بزرگ‌تر است که شما و من باید آن را قبول کنیم. باید خود را به طور کامل و بدون هیچ گونه ابهام ملزم کنیم که خود و اطرافیانمان را از غفلت بیدار کنیم. باید، حکمت پیشگویی را بشنویم، دل و ذهن‌هایمان را به روی احتمالات باز کنیم و آگاه باشیم و بعد قدم برداریم.

گرچه، این کتاب دوای درد نیست و تنها یک اعتراف خالص و ساده است. اعترافات مردی که به خود اجازه داد تا به گرو گرفته شود، یک قاتل اقتصادی؛ مردی که به خاطر فخر فروختن، به سیستمی فاسد وارد شد چرا که توجیه آن آسان بود؛ مردی که خوب و بد را تشخیص می‌داد ولی همیشه بهانه‌ای برای طمع‌های خود و برای به استثمار گرفتن افراد ناامید و غارت این سیاره پیدا می‌کرد؛ مردی که از به دنیا آمدنش در یکی از ثروتمندترین جوامع تاریخ به تمامی استفاده کرد و همچنین توانست خود را دلداری دهد، زیرا که والدین او در رأس هرم قرار نداشتند؛ مردی که به حرف معلمانش گوش کرد و کتاب‌های توسعه اقتصادی را مطالعه کرد و بعد همانند دیگر زنان و مردانی که تمامی اقداماتی را که امپراطوری جهانی را پیش می‌برد مشروع می‌دانند عمل کرد، حتی اگر این اقدام به آدمکشی، قتل‌عام و ویرانی محیط می‌انجامید؛ مردی که دیگران را تعلیم داد تا دنباله‌روی او باشند؛ این اعتراف من است.

اینکه شما تا به اینجا این کتاب را دنبال کرده‌اید نشان‌دهنده این است که تا حدی می‌توانید بازگوکننده اعترافات من باشید و اینکه من و شما مشترکات زیادی با هم داریم. شاید مسیرهایمان متفاوت بودند ولی یک وسیله را می‌رانیم، یک نوع سوخت مصرف می‌کردیم و در رستوران‌هایی غذا می‌خوردیم که به همان نوع شرکت‌ها تعلق داشت.

اعترافات جزء اصلی ندای بیداری شخص من بود و مانند تمامی اعترافات، اولین قدم به سوی رستگاری.

اکنون نوبت شماست. باید اعترافات خود را ذکر کنید. وقتی حقیقت را پیدا می‌کنید که چه کسی هستید، چرا در این برهه از تاریخ در اینجا حضور دارید، چرا مرتکب چنین اعمالی شده‌اید- آنهایی که به آن افتخار می‌کنید و یا بقیه کارها- و بعد از آن می‌خواهید چه کنید، احساس راحتی در آن دم در خود احساس خواهید کرد؛ که شاید همان خوشبختی باشد.

باور کنید که نوشتن این کتاب عمیقاً احساس مرا درگیر کرد و اغلب حس دردناک و تحقیرآمیزی را تجربه می‌کردم. این وحشتناک بود، در حالی که تا به حال هیچ موضوعی در نظرم وحشتناک نبوده. ولی به من حس رهایی داد که تا به حال آن را نمی‌شناختم، احساسی که تنها می‌توانم آن را مانند نشئگی توصیف کنم.

این سؤال‌ها را از خود پرسید. برای اعتراف به چه چیزی لازم است؟ چگونه خود و دیگران را فریب داده‌ام؟ در کجا تأخیر کرده‌ام؟ چرا به خود اجازه دادم تا به سیستمی کشیده شوم که می‌دانم نامتعادل است؟ چگونه می‌توانم مطمئن شوم که بچه‌های ما و تمامی بچه‌ها در همه جا قادر خواهند بود تا به آرزوی پدرانمان، آرزوی زندگی، آزادی و پیگیری شادمانی، جامه عمل بپوشانند؟ چه کار باید بکنم تا قحطی تمام شود و چگونه می‌توانم مطمئن شوم که یازده سپتامبر دیگری اتفاق نخواهد افتاد؟ چگونه می‌توانم به فرزندانمان بفهمانم که افرادی که با زیاده‌خواهی و به طور نامتوازن زندگی کردند باید مورد ترحم قرار گیرند و هیچ وقت مورد حسرت و تقلید قرار نگیرند، حتی اگر این افراد به عنوان شخصیت‌های فرهنگی به رسانه‌هایی که در دست خودشان است بیایند و ما را قانع کنند که پنت‌هاوس و قایق تفریحی خوشبختی می‌آورد؟ چه تغییرات رفتاری و ادراکی را متعهد می‌شوم؟ در چه مجامع عمومی برای آموزش به دیگران و یادگیری بیشتر در مورد خودم شرکت خواهم کرد؟

اینها پرسش‌های اصلی زمانه ماست. هر کدام از ما می‌بایست شخصاً به آنها پاسخ دهیم و پاسخ‌هایمان را روشن و بدون تردید بیان کنیم. پین و جفرسون و تمامی میهن‌دوستان دیگر مراقب کارهای ما هستند. امروز **کلام** آنها همچنان الهام‌بخش ماست. روح این مردان و زنانی که مزارع و قایق‌های ماهیگیری‌شان را رها کردند و برای مقابله با امپراطور بریتانیای قدرتمند به راه افتادند و آنهایی که در طول جنگ‌های داخلی برای آزادی برده جنگیدند

و آنان که زندگی خود را فدای محافظت از دنیای فاشیسم کردند با ما حرف می‌زند. همچنین روح کسانی که در خانه‌ها ماندند، غذا و لباس تهیه کردند و از نظر اخلاقی آنها را پشتیبانی کردند و تمام زنان و مردانی که از پیروزی به دست آمده در آن جبهه‌ها دفاع کردند: معلمان، شاعران، هنرمندان، بنیانگذاران شرکت‌ها، بهیاران، کارگران، ... شما و من.

زمان از آن ماست. اکنون وقت آن است که هر کدام از ما به جنگ برخیزیم، پرسش‌های مهم را پرسیده، در روح خود به دنبال پاسخ آن باشیم و وارد عمل شویم.

تصادفات زندگی و راه‌هایی که در مقابل این تصادفات انتخاب کرده‌اید، شما را _____ اینجاست آورده است...

۱- وزارت اطلاعات نیرو، در USA Today در اول مارس ۲۰۰۴ گزارش داده، صفحه ۱.

سخن پایانی

یک سال و نیم از پایان کتاب اعترافات قاتل اقتصادی می‌گذرد. موفقیت غیرمنتظره این کتاب در میان عموم مردم آن را در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌ها قرار داد و به هفده زبان مختلف ترجمه شد. در طول هجده ماه گذشته، به دور ایالات متحده و امریکای جنوبی سفر و با مردم مختلف و مشوقان سیاسی صحبت کردم و صدها نامه و ای‌میل دریافت نمودم. معمول‌ترین واکنش در مقابل این اعترافات چنین بود: «در درون قلبم می‌دانم که امپراطورسازی - که توصیف کردید - در حال وقوع بود، ولی همه می‌گفتند که من پارانوئید دارم. کتاب شما تأیید بر دانسته‌های من بود. حالا دست به کار می‌شوم.»

برخی از افراد هم به من می‌گفتند که واکنش اولیه آنها، عصبانیت نسبت به من بوده است: «به عنوان EHM زندگی عالی داشتی، حالا هم اعتراف کرده‌ای و پرفروش‌ترین کتاب را داری. انتظار داری تو را ببخشیم؟» آنها همچنین گفتند که وقتی با احساسات درونی‌تر خود روبه‌رو شدند، پی بردند که بیشتر این عصبانیت درونی بوده. «من از وال مارت خرید می‌کنم، کفش نایک می‌خرم و بنزین زیادی مصرف می‌کنم. به سادگی می‌توان تو، سیاستمداران و کورپوریتوکراسی را مقصر دانست. حالا می‌بینم که باید کار مثبتی انجام دهم و انجام خواهم داد.»

تاریخ ملت ما مملو از نمونه‌هایی از شهروندانی است که برای وضع

قوانین جدید گرد هم جمع می‌شوند. بازتاب این اراده، دعوت به اقداماتی است که در کتابی که اخیراً می‌خواندم با آن مواجه شدم: هرگز عاملی مهمتر یا باشکوه‌تر از آن چیزی که درگیر آن هستید وجود نداشته؛ نه تنها همسر شما، فرزندانان و نوادگان شما، بلکه کل بشریت به این موضوع علاقمندند؛ چنانچه حکومت‌های استبدادی در این مملکت پهناور حاکم شوند، باید پیش‌بینی انقضای آزادی در تمام دنیا را داشته باشیم. بنابراین افتخار و خوشحالی بشر بیشتر به اقدامات شما بستگی دارد تا به هر بنی بشر دیگری.^۱ این پیغام که به نظر خیلی به موقع بود تنها امضای «یک آزادمرد» را در پایین خود داشت. چنین چیزی اولین بار در تاریخچه نیوانگلند در سال ۱۷۷۵ رخ داده است، یعنی زمانی که امریکایی‌ها بر سر این مسئله که چگونه با یک امپراطور ستمگر باید وارد عمل شد دچار تفرقه شده بودند. شباهت میان آن دوره و زمان فعلی مرا تحت تأثیر قرار داده بود. قدرتمندترین امپراطور جهان، بریتانیای کبیر، پا را از حد خود فراتر گذاشته بود. بی‌توجه به شکایات مشروع مردم تحت ظلم، واکنش امپراطور نسبت به شورش‌های مردم بیچاره، اعمالی چون قتل عام بوستون با بی‌رحمی تمام نظامیان بود. امریکایی‌ها گیج شده بودند. بسیاری معتقد بودند که وظیفه دارند از شاه خود بدون توجه به میزان خشونت‌های او حمایت کنند. بسیاری دیگر فکر می‌کردند که شانس تغییر سیستم را ندارند؛ سیستمی که به آنها باورانده و آموخته بودند که عادل‌ترین سیستم در تاریخ است. آنان که با امپراطور مخالفت می‌کردند برچسب خائن می‌خورند و آنها را با طناب دار تهدید می‌کردند.

با خواندن خاطرات سربازان جنگ انقلابی بریتانیا دریافتم که آنها تحت تأثیر فراوانی در امریکا قرار گرفته بودند. آنجا سرزمینی زیبا بود، مزارع رونق داشتند و شهرها در مقایسه با شهرهای قرن ۱۸ اروپا همانند بهشت بود. این سربازان از دیدن مردمی که زندگی بسیار خوبی داشتند و از اینکه ممکن بود

خود را به خاطر مخالفت با دولت و ارتشی که شکست‌ناپذیر به نظر می‌رسید به خطر بیندازند متعجب بودند. دولت و ارتشی که درواقع به خودشان تعلق داشت.

پیام‌های درخواست حمایت، مانند نامه آن «آزادمرد» راه درازی را طی کرد تا امریکایی‌ها را بیدار کند و برای دست به کار شدن، الهام‌بخش آنان باشد.

سال بعد (۱۷۷۶) سال سخت و پرآشوبی بود. سربازان امریکایی از نظر پوشاک، خوراک، سرپناه، مهمات، فرماندهی و حقوق در تنگنا بودند و هزاران نفر را از دست داده بودند.

ژنرال واشینگتن و افسران اشتباهات مهلکی مرتکب شدند و در نبردهای بزرگی در اطراف نیویورک شکست خوردند. حرکت برای برکناری او شدت گرفت. انقلاب در شرف فروریزی بود. توماس پین، پیش از آن، در کتاب خود (عقل سلیم) الهام‌بخش میهن‌پرستی امریکایی‌ها بود. او بار دیگر قلم به دست گرفت؛ بحران امریکایی‌ها دو روز قبل از کریسمس ۱۷۷۶ در خیابان‌ها نمایان شد. تأثیر آن سریع و عمیق بود و انعکاس‌های اولیه تکان‌دهنده آن تا به امروز ادامه یافته و به ما رسیده. این از زمان‌هایی است که روح انسان مورد آزمایش قرار می‌گیرد. سربازان راحت‌طلب و میهن‌پرستان رفاه‌زده، در این بحران از خدمت به کشورشان شانه خالی می‌کنند؛ ولی آنان که ایستادگی می‌کنند، سزاوار عشق و قدردانی زنان و مردان هستند. حکومت‌های ستمگر مانند جهنم، به سادگی فائق‌آمدنی نیستند. با این حال این دلداری را به خود می‌دهیم که هر چه نبرد دشوارتر باشد، پیروزی باشکوه‌تر خواهد بود.^۲

امروز به نقطه‌ای تکراری در تاریخ رسیده‌ایم. دولت خود ما به همراه شرکت‌های بزرگ و بانک‌ها امپراطوری‌ای را به وجود آورده‌اند که بردگی، فلاکت و مرگ میلیون‌ها نفر را به همراه دارد. در نتیجه ما که در این طرف

دیوارهای این امپراطوری زندگی می‌کنیم خود را مدام در ترس از آنهایی می‌بینیم که ادعا می‌کنند حق دفاع از خود در برابر آنچه که آن را حکومت ظلم می‌خوانند دارند؛ ما در وحشت از بمبگذاران انتحاری، هواپیماربایان و حتی همسایگانی که با پیشینه‌های قومی و نژادی متفاوت به ما سلام می‌کنند بسر می‌بریم. از عواقب فرستادن جوانان خود به جاهایی مانند عراق و افغانستان نگرانیم که زندگی‌شان به خطر می‌افتد و زیر ریسک کشتن شهروندان بی‌گناه می‌روند. از اخلاقی بودن اردوگاه‌های زندانیان که در دست ارتش ما در سرزمین‌های دور است می‌پرسیم.

گمان می‌کنیم که سربازان ما تحت شکنجه، تجاوز و غارت قرار گرفتند و از تأثیرات این جنگ بر روان آنها و همچنین بر نظر جهانیان نگرانیم.

بسیاری از ما به خاطر وطن‌پرستی سان‌شاین مجرم هستیم. می‌دانیم که خدمت به کشور تنها رفتن به ارتش و حمایت کورکورانه از نفوذ بیگانگان و دیگر سیاست‌هایی که به نفع کورپوریتوکراسی می‌باشد نیست؛ درک کرده‌ایم که مهین‌پرستی واقعی، مستلزم وارد عمل شدن در جهت دفاع از اصولی است که به طور واضح در مدارک معتبر ما از آن یاد شده، اصولی که پدرانمان آن را بنا نهادند. برای وفادار بودن باید به پا خاست، همانند زنان و مردان زمان انقلاب و با ظلم و ستم امپراطور مخالفت کرد. برای خدمت به کشورمان می‌بایست کارهایی انجام دهیم که شایسته «عشق و قدردانی زنان و مردان» نسل آینده باشد، کاری که موجب برقراری بیشتر عدالت و در نتیجه جهانی صلح‌آمیز خواهد شد. با این وجود ما تأخیر می‌کنیم، از آسایش منافع فریبده‌ای که امپراطوری‌ای برای ما آورده لذت می‌بریم.

وقتی که بعد از چاپ اعترافاتم در سراسر ایالات متحده سفر می‌کردم، مردم را می‌دیدم که در آستانه آنچه من انقلاب مدرن می‌خوانم حرکت می‌کردند. عصبانیت آنها نسبت به رهبرانمان را می‌شنیدم. آنها حقیقتی را درک کرده بودند که مطبوعات مهم، سیاستمداران و رؤسای شرکت‌ها نسبت

به آن بی‌اهمیتند؛ اینکه عراق و افغانستان - و ایران و ونزوئلا و دیگر اعضای «محور شرارت» - شکل اصلی نیستند؛ اتفاقات این کشورها و بسیاری دیگر تنها علائمی از سیستمی است که مانند امپراطوری بریتانیا در دهه ۱۷۷۰ از آدمکشی لذت می‌برده است. مردم سراسر این سرزمین درک کرده‌اند که مشکل اصلی کورپوریتوکراسی است که بسیار خودخواه، طمعکار و قدرتمند شده که امنیت ایالات متحده و در واقع حیات گونه ما (انسان) و بسیاری از جانداران دیگر را تهدید کرده.

در گردهمایی‌های مداوم و نامه‌ها و ای‌میل‌ها، پرسش‌هایی در مورد امریکا و طرز برخوردی با آن می‌شنیدم که بسیار ناراحت‌کننده بود. از آنجا که برخی از پرسش‌ها را در میان بسیاری از خوانندگان مشترک دیدم چند پرسش تکراری به همراه پاسخ آن در زیر آورده‌ام:

• **چطور شما هنوز زنده مانده‌اید؟ نمی‌ترسید که شغال‌ها شما را خاموش کنند؟**

به دقت گوش کنید. در اعترافات من هیچ نکته فتنه‌آمیزی وجود ندارد. من امریکایی وفاداری هستم که اجدادش در اکثر جنگ‌ها از جمله در انقلاب جنگ کردند. این کتاب را نوشتم زیرا که باور دارم ما ملت بزرگی هستیم و می‌توانیم کارهای بسیار بهتری از به وجود آوردن امپراطوری انجام دهیم که منفور میلیون‌ها نفر است. امیدوار بودم که این کار الهام‌بخش ما و جهانی باشد که فرزندانمان به ارث خواهند برد. آیا این باعث می‌شود تا شغال‌ها به دنبال من بیایند؟ اگر این طور فکر می‌کنید وظیفه دارید کاری بکنید. باید دست به کار شوید. با وجود چند نامه عصبانی که دریافت کردم، سعی می‌کنم از تلافی شغال‌ها ترس نداشته باشم. می‌دانم که باید دنیای بهتری برای دخترم و خواهرها و برادران او در کل این سیاره به وجود آورم. ترس از اینکه نتوانیم چنین دنیایی را به وجود آوریم از ترس من از تلافی شغال‌ها بیشتر است. همچنین امیدوارم که شغال‌ها آنقدر باهوش باشند که

بدانند این کتاب در حال حاضر در دسترس عموم است و کشتن من باعث به فروش رفتن میلیون‌ها نسخه دیگر از آن خواهد شد.

• آیا قاتلین اقتصادی دیگری هم قدم پیش گذاشته‌اند؟

بله، تعدادی از قاتلین اقتصادی‌ها و شغال‌ها بعد از انتشار اعترافاتم با من تماس گرفته‌اند. داستان‌های فوق‌العاده آنها پیرامون اتفاقات اخیر در خاورمیانه، امریکای لاتین و افریقا را با من در میان گذاشته‌اند. بسیاری از آنها در حرفه EHM و شغال‌ها مشغولند (آنها یا هنوز فعالند، یا حقوق بازنشستگی و مزایای آن را دریافت می‌کنند و یا مشاورند) و مایلند هویتشان مخفی بماند. حداقل یک نفر پیدا شد که کتابی به اسم خودش بنویسد.

• واکنش دیگر وابستگان MAIN - چنانچه واکنشی وجود داشته

باشد - به این موضوع چه بوده؟

افراد کمی با من تماس گرفتند. اکثر آنها یا از کارمندان خودم بودند و یا برای دیگر افرادی که در فصول پیشین درباره‌شان توضیح دادم کار می‌کردند و از جنبه‌های EHM حرفه ما بی‌اطلاع بودند. آنها می‌گفتند که خواندن کتاب من به آنها کمک کرده بود تا مسائلی که در EHM اتفاق می‌افتاد و در آن زمان عجیب و غیرقابل توضیح بود را درک کنند. برخی دیگر که در کتاب از آنها نام برده شده بود و برخی دیگر که به خاطر موقعیتشان می‌دانستند که روزنامه‌نگاران به دنبالشان خواهند آمد - همان‌طور که انتظار داشتم - اظهارنظری نکردند. به استثنای اینار گرو که مرا استخدام کرد. بعد از ترک MAIN اینار رئیس شرکت برق تاکسون شد و پس از آن بازنشسته شد. او اخیراً گفت و گویی با تاکسون سیتی‌زن داشت، در این گفت‌وگو آمده است:

«درواقع این داستان حقیقت دارد.» گرو گفت: «... آنچه جان در کتابش گفته این است که توطئه‌ای برای به دام انداختن تمام این کشورها وجود داشت و عملی هم شد... بسیاری از این کشورها هنوز نفت به ما صادر می‌کنند و تا به حال نتوانسته‌اند وام‌های خود را بپردازند.»^۳

این مطالب اینار شبیه حرف‌هایی بود که در نامه‌اش با من در میان گذاشته بود. همچنین گفت که خود می‌خواسته کتابی در این زمینه بنویسد. چندین روزنامه‌نگار به من گفتند که بعد از چاپ آن مقاله به نظر می‌رسید که حرف‌های اینار با نظرات قبلی او در مورد کتاب من متضاد شده است و این مستلزم این سؤال بود: بعد از چاپ مصاحبه اینار با تاکسون سیتی‌زن، چه بر سر او آمده است؟

• افراد صاحب مقام دیگر چگونه؟ آیا هیچ کدام از آنها به طور

بی‌پرده از EHM حرف می‌زند؟

بله، بسیاری از خودی‌ها در مورد مسائلی که من در کتاب اعترافاتم افشا کردم مطالبی نوشته‌اند. در واقع، هر رویداد بزرگی که در کتاب من مورد بحث قرار گرفته توسط منابع دیگر هم مورد تأیید قرار گرفته - از ترور توریخوس گرفته تا پولشویی JECOR عربستان سعودی. تفاوت عمده این است که در حالی که اکثر نویسندگان از کارکنان ارشد مؤسسات خود بودند که تحلیل آکادمیکی بر این موضوعات داشتند، من تنها سربازی در سنگر بودم؛ نوشته‌های من شخصی است؛ گزارش‌هایی از دید اول شخص. نمونه‌های متعددی از «اعترافات» وجود دارد که بعد از یازده سپتامبر به دست افرادی که در رأس هرم قرار داشتند به چاپ رسید:

جوزف استیگلیتز، اقتصاددان ارشد اسبق بانک جهانی و برنده جایزه نوبل در اقتصاد: «جهانی شدن، آن گونه که مورد طرفداری قرار گرفته، اغلب به نظر می‌رسد که جایگزین دیکتاتوری برگزیدگان ملی با دیکتاتوری جدیدی از تجارت جهانی باشد...»

صندوق بین‌المللی پول برای عملی کردن برنامه‌هایش باید به ارقام اضافه کند، گزارشات اقتصادی باید تنظیم شوند... گزارشات GDP بر اساس الگوی آماری پیچیده یا حتی بر اساس حدسیات آنهایی که اقتصاد را به خوبی می‌دانند، پایه‌ریزی نشده‌اند، بلکه تنها معدودی به عنوان بخشی از برنامه

صندوق بین‌المللی پول مورد مذاکره قرار گرفته‌اند.» (تأکید مربوط به متن اصلی است)^۴

جیمز هنری اقتصاددان سابق شرکت مک کنزی و معاون رئیس Lotus/IBM: «دهه ۱۹۷۰ اوج خوشبختی الگوی پروژه بزرگ، برای توسعه اقتصادی بوده است. مقامات رسمی مؤسساتی چون بانک جهانی، بانک توسعه ایترامریکن (IDB) بانک توسعه آسیا (ADB) و آژانس ایالات متحده برای توسعه بین‌المللی (USAID) به دور دنیا گشتند، وام‌های کلان دادند و درباره محاسن پیچیده تکنیک‌های برنامه‌های توسعه‌ای وعظ کردند... تا سال ۱۹۹۰ کشورهای در حال توسعه بالغ بر ۱/۳ تریلیون دلار به کشورهای خارجی مقروض شدند... در سال ۲۰۰۰، ۸۳ درصد از ۷/۷ میلیارد دلار بانک اگزیم امریکا به اعتبار صادرات خارجی جدید و ضمانت‌نامه‌ها، تنها به ده شرکت مؤثر سیاسی اختصاص داده شد، از جمله انرون، هالیبرتون، GE، بوئینگ، بیجل، یونایتد تکنولوژی، شلوم برگر و ریتون.»^۵

جفری دی. ساچس مدیر مؤسسه Earth در دانشگاه کلمبیا و ریزن ویژه دبیرکل سازمان ملل کوفی‌عنان: «بیش از هشت میلیون نفر در سراسر دنیا روزانه به خاطر فقر می‌میرند. ۴۵۰ میلیارد دلاری که ایالات متحده امسال هزینه ارتش می‌کند هیچ گاه ضامن صلح نخواهد بود ولی اگر تنها یک سی‌ام از این مقدار، یعنی تنها ۱۵ میلیارد دلار به گرفتاری‌های فقیرترین فقرای دنیا اختصاص داده شود - آنهایی که جوامعشان در نهایت فقر بی‌ثبات شده‌اند - می‌تواند به پناهگاه ناآرامی‌ها، خشونت‌ها و حتی تروریسم جهانی تبدیل شود.»^۶

• چرا در کتاب خود از دولت کلینتون حرفی نزدیدی؟

در طول دهه ۱۹۹۰ من مشغول اداره سازمانی غیرانتفاعی بودم، گروه‌هایی را به آمازون می‌بردم و به عنوان «مشاوری» که به جز ساکت ماندن کار زیاد دیگری انجام نمی‌داد حقوق می‌گرفتم. این زمان برای من با

دهه ۱۹۸۰ بسیار متفاوت بود، وقتی که به عنوان مدیر اجرایی شرکت انرژی از رویدادهای دولت بوش اول و منافع نفتی جورج دبلیو. بوش کاملاً آگاه بودم. کلینتون و من با هم کاری نداشتیم. با اشتیاق فراوان وقتی که کورپوریتوکراسی در دوره اول ریاستش به دنبال او و هیلاری رفت را شاهد بودم. همانند تیرهای اختطاری بود که از کمان شلیک می‌شد. در واقع این تیرهای اختطاری بسیاری از برنامه‌های وعده داده شده از سوی کلینتون را متوقف کرد. بعدها فکر کردم او چه کرد که آنها قانع شدند ماجرای مونیکا را علنی کنند؛ بالاخره آنها «نکات منفی» فراوانی دارند که به هر رهبری بچسباندند، ولی تنها وقتی این کار را می‌کنند که لازم باشد. ولی از آنجا که من در این میان نبودم، هیچ‌گونه اطلاعات داخلی ندارم و تنها مانند همه فکر می‌کنم، چیزی برای اعتراف کردن - یا روشن کردن دیگران - درباره کلینتون وجود نداشت.

• آیا حرکت اخیر برای بخشیدن بدهی‌های جهان سوم نشانه‌ای از باختن EHM‌هاست؟

درست برعکس، متأسفم که باید بگویم که این نشانه مرحله جدیدی از فریب‌های EHM‌هاست؟ مطمئناً با ایده بخشیدن بدهی‌ها موافقم - باید به یاد داشته باشیم که بدون رضایت اکثر مردم این کشورها روی هم جمع شده بود و تنها در خدمت ثروتمند کردن کورپوریتوکراسی و چند خانواده ثروتمند عمل می‌کرد - ولی بخشیدن این بدهی‌ها تنها به اینجا ختم نمی‌شود. گروه هشت (ایالات متحده، انگلستان، کانادا، فرانسه، آلمان، ایتالیا، ژاپن و روسیه)، بانک جهانی و صندوق بین‌المللی پول بار دیگر این ملت‌ها را به استثمار می‌گیرند و آن را «بخشودن بدهی» می‌نامند. آنها بر «شرطی بودن» اصرار می‌کنند که در عباراتی مانند «حکمرانی خوب»، «اقتصاد سالم» و «آزاد کردن تجارت» مستتر شده است. این عبارات جذابند و در عین حال بسیار فریبنده. این سیاست‌ها «خوب» و «سالم» هستند تنها در صورتی که از دیدگاه شرکتی

به آنها نگاه کنید. کشورهایی که این شروط را قبول می‌کنند به خصوصی‌سازی بهداشت، آموزش و پرورش، برق، آب و دیگر خدمات هنگامی دعوت می‌شوند و به کلام دیگر به فروش آنها به کورپوریتوکراسی، کاهش سوبسید و محدودیت‌های تجاری که از مشاغل داخلی حمایت می‌کند مجبور می‌شوند، در حالی که در همین زمان امریکا و دیگر کشورهای گروه هشت می‌توانند به کمک هزینه‌های مشاغل معینی از گروه هشت ادامه داده و موانعی تجاری در راه واردات کالاهایی به وجود آورند که صنعت گروه هشت را به خطر می‌اندازد.

وقتی بولیوی سیاست «حکمرانی خوب» را پذیرفت، در را به روی چندملیتی‌ها گشود تا سیستم ذخایر آبی را خصوصی کنند؛ قیمت آب به سرعت بالا رفت و بولیویایی‌ها ادعا کردند که این سرویس موجب بیکاری هزاران نفر شد.^۷ گفته می‌شود در ساحل عاج، شرکت فرانسوی ای که شرکت تلفن را خریده بود قیمت‌ها را آنقدر بالا برد که بسیاری از مردم مجبور شدند از این سیستم استفاده نکنند؛ از جمله دانشجویانی که توانایی مالی اتصال به شبکه اینترنت را برای درس خواندن نداشتند.^۸ در تانزانیا، این سیاست‌ها شرایط وحشتناکی را به وجود آورد بچه‌ها برای مدرسه رفتن باید پول می‌دادند و بسیاری آنقدر فقیر بودند که از درس خواندن صرف‌نظر می‌کردند.^۹ ماجراهایی از این قبیل در کشورهایی که این شروط را به عنوان پیش‌نیاز آنچه که بخشودگی بدهی خوانده می‌شد پذیرفته بودند فراوان یافت می‌شد.

یکی از موارد تکان‌دهنده این دروغ جدید این بود که به نظر می‌رسید بسیاری از مردم بیشتر به پذیرفتن آن تمایل دارند، تا اینکه حقیقت آن را درک کنند؛ یک حیلۀ EHM و آخرین و زیرکانه‌ترین قدم در مسیر امپراطور جهانی.

اگرچه جهان سوم از آنچه که می‌گذرد آگاه و خشمگین است. مخالفت با ملاقات کشورهای گروه هشت در ژوئیه سال ۲۰۰۵ در اسکاتلند، تا حد

زیادی ابراز خشم نسبت به این فریب‌ها بود. بسیاری از مردم باور داشتند که بلر و بوش نقش «آدم خوب و آدم بد» را بازی می‌کردند تا سیستم انتفاعی خود را قانونی نشان دهند؛ سیستمی که کاملاً بر منافع شرکت‌های چندملیتی و به قیمت لگدمال شدن و قحطی‌زدگی فقرای سراسر دنیا متعادل شده بود.

چه وقت ما که در امریکا هستیم - و مربی و کاپیتان تیم کورپوریتوکراسی گروه هشت به حساب می‌آییم - می‌خواهیم که رهبرانمان به دروغ‌هایشان اعتراف کنند؟ چه وقت واقعیت عمیق‌تر پشت ماجرای یازده سپتامبر، بمب‌گذاری مادرید و لندن و بسیاری دیگر از اعمال خشونت‌آمیز را خواهیم پذیرفت. این اعمال ممکن است کار قاتلان مالی باشد ولی تنها به خاطر میلیون‌ها نفر ناامیدی که بی‌صدا آنها را تشویق می‌کنند ادامه خواهد یافت؟ چه وقت کسی با انگشت اشاره می‌کند و می‌گوید: «نگاه کنید، امپراطور لباسی به تن ندارد.»

• لطفاً نظر تان را دربارهٔ انتصاب پل ولفوویتز* به عنوان رئیس بانک جهانی بگویید؟

انتصاب ولفوویتز جای شکی باقی نگذاشت - چنانچه شکی وجود داشت - که این یک بانک جهانی نیست، بلکه بانک امریکایی است. رئیس‌جمهور ایالات متحده رئیس بانک خود را انتخاب می‌کند و تصمیم‌گیری‌های مهم او را تحت کنترل دارد. واقعاً فرقی نمی‌کند که در مورد ولفوویتز به عنوان یک انسان یا یک مدیر چه فکری می‌کنم. پرسش مهم این است که برزلی‌ها، نیجریه‌ای‌ها، اندونزیایی‌ها و دیگر مردم دنیا چه فکری در مورد او می‌کنند؟ اگر این بانک جهانی بود، جمعی از رؤسا به نمایندگی از قاره‌های مختلف می‌بایست مسئولیت انتخاب رئیس بانک و تصمیم‌گیری‌های عمدهٔ او را به عهده می‌گرفتند.

• چه نصیحتی برای من دارید؟ برای تغییر این اوضاع چه کاری از

* در زمان انتشار این کتاب هنوز ولفوویتز از ریاست بانک جهانی برکنار نشده بود-م.

من ساخته است؟

پیشنهاداتی در فصل آخر اعترافتم آورده‌ام. بیشتر از آن برای اینکه شمای خاص چه باید انجام دهید و اینکه مسیر کورپوریتوکراسی را دنبال کنید و بگویید «این محصول من است؛ فشنگ نقره مرا بخرید.» این جوابی نیست که کارآمد باشد، در واقع جواب واحدی وجود ندارد. هر کدام از ما علایق، توانایی‌ها و مهارت‌های مخصوص به خود را داریم. من یک نویسنده‌ام. از این نظر کارهای زیادی است که می‌توانم انجام دهم، ولی با آنچه که یک معلم، وکیل شرکتی، ماساژور و یا یک مکانیک می‌تواند انجام دهد تفاوت دارد. باید از خود سؤال کنید: به انجام چه کاری علاقه دارم؟ نکات ضعف و قوت من کدامند؟ چه چیزی با خواسته دل من مطابقت دارد؟

یکی از نقاط قوت مهم انقلاب امریکا این بود که مهارت‌های شخصی افراد متفاوتی را به کار گرفت. تام پین می‌نوشت، ولی ارتش را هدایت نمی‌کرد. جورج واشینگتن فرمانده ارتش بود، ولی کتاب نمی‌نوشت. بنجامین فرانکلین در دهه هفتم عمرش نماینده بسیار موفق ما با متحدان پنهانی فرانسه زبان ما بود. شکارچیان مرزی تیراندازان ماهری شدند. ماهیگیران کشتی‌هایی را می‌راندند که ناوگان‌های انگلیسی را عاجز کرده بود. زنان به جبهه، لباس و خوراک می‌فرستادند و بچه‌ها برای تفنگ‌های سربازان گلوله قالب می‌زدند.

اگر معلم هستید دانش‌آموزان خود را تشویق کنید که در تاریخ و بیانیه‌هایی که در روزنامه‌های امروز چاپ می‌شود تعمیق کنند و معنای باطنی آن را درک نمایند. اگر وکیل شرکتی هستید موکلان خود را تشویق کنید تا از نظر محیطی و اجتماعی مسئول‌تر شوند. اگر یک ماساژور یا مکانیک هستید نظر مشتریانان را در رابطه با مسائل فعلی در خبرها جویا شوید. شروع یک مطالعه یکی از آسان‌ترین و مهمترین راه‌های گسترش افکار و ایجاد تغییر است.

یکی از کارهایی که هر کدام از ما می‌توانیم و باید انجام دهیم این است که خود و اطرافیانمان را تعلیم دهیم. دموکراسی برپایه جمعیت تحصیل کرده

استوار است، نه اینکه تنها خواندن و نوشتن بدانند، بلکه افرادی که همواره سؤال‌های مهم بپرسند. ما باید نسبت به صداقت رهبران و روسای شرکت‌ها و مطبوعاتمان مطمئن شویم؛ باید از آنها بخواهیم که اطلاعات در اختیارمان قرار دهند. همه ما می‌بایست به دنبال حقیقت اصلی و عمیق ماجراها باشیم. این پرسش‌ها و پرسش‌های مشابهی که اغلب در طول زمان‌هایی که در بین مردم و یا در برنامه‌های رادیویی حضور دارم از من پرسیده می‌شوند، مرا به این نتیجه رسانده که میلیون‌ها نفر در ایالات متحده به شدت نگران آنچه که ما انجام می‌دهیم و تأثیر شیوه زندگی ما بر بقیه جهانند. آنها نگران و - همانند صدها میلیون نفر دیگر در سراسر این سیاره - خشمگینند.

بعد از چاپ اول این کتاب، نقش کورپوریتوکراسی - به همراه طمع و میل آن به کشتار افراد خود و همچنین آنهایی که آنها را «دشمن» می‌خواند - برای مردم بیشتری در هر قاره، از جمله امریکای شمالی مشخص گردیده است. با این تغییرات در میزان هوشیاری و وظیفه سنگین‌تری برای ما به وجود می‌آید که بی‌پرده سخن بگوییم و هریک به عنوان یک فرد و عضو جامعه جهانی به هر اقدام مقتضی دست بزنیم.

در چنین وقت‌هایی روح انسان مورد آزمایش قرار می‌گیرد. اقدامات ناشی از ناامیدی افرادی که مورد فریب و ستم کورپوریتوکراسی قرار گرفته‌اند بیشتر خواهد شد. فرقی نمی‌کند که اعمال تروریستی در منهن، مادرید، لندن، ریاض و یا لاپاز اتفاق می‌افتد، اما لازم است بدانیم که در طولانی مدت این عملیات وحشتناک را نمی‌توان به کمک ارتش و یا گاردهای امنیتی فرودگاه‌ها یا کنار مرزها متوقف کرد. آنها تنها وقتی متوقف می‌شوند که تعداد کافی از ما خواستار متوقف شدن استثمار اکثریت جمعیت جهان و منابع آن به دست شرکت‌ها، بانک‌ها و دولت‌ها شوند؛ وقتی که با جهانیان با مهربانی و دلسوزی رفتار کنیم، رفتاری که پدران بنیانگذارمان به هنگام نوشتن این مطالب آن را مد نظر داشتند:

از نظر ما این حقایق بدیهی هستند، اینکه همه انسان‌ها برابر آفریده شده‌اند و از سوی خالق خود حقوقی جدایی‌ناپذیر دریافت کردند. از جمله این حقوق می‌توان به حق حیات آزادی و سعادت اشاره کرد... اینکه هر گاه شکلی از حکومت به تخریب این اهداف انجامید، مردم آن کشور حق خواهند داشت که این حکومت را از میان بردارند و حکومت جدیدی برپا کنند که مبنای آن دفاع از اصول مزبور باشد و قدرت آن را به نحوی سازماندهی نمایند که از دید همه آنها نزدیک‌ترین راه را برای رسیدن به امنیت و سعادت ایجاد کند.

تاریخچه شخصی جان پرکینز

- ۱۹۶۳: فارغ‌التحصیلی از مدرسه ابتدایی و ورود به کالج میدلبوری
- ۱۹۶۴: دوستی با فرهاد، پسر یک ژنرال ایرانی. اخراج از میدلبوری
- ۱۹۶۵: کار در روزنامه Hearst در بوستون
- ۱۹۶۶: ورود به دانشکده مدیریت بازرگانی بوستون
- ۱۹۶۷: ازدواج با یک همکلاس قدیمی در میدلبوری (عمومی این زن در آژانس امنیت ملی (NSA) مقام بالایی داشت).
- ۱۹۶۸: تشکیل پرونده در NSA به عنوان قاتل اقتصادی مناسب. به کمک عموفرانک به ارتش صلح وارد شد و به مأموریتی در آمازون اکوادور فرستاده شد؛ جایی که قبایل بومی و قدیمی با شرکت‌های نفتی امریکا در نبرد بودند.
- ۱۹۶۹: زندگی در جنگل بارانی و کوهستان آند. تجربه شیوه‌های مخرب و فریبنده شرکت‌های نفتی و آژانس‌های دولتی و تأثیر منفی آن بر فرهنگ و محیط زیست آن منطقه.
- ۱۹۷۰: ملاقات با معاون رئیس شرکت مشاوره‌ای بین‌المللی MAIN در اکوادور، که افسر رابط NSA نیز بود.
- ۱۹۷۱: پیوستن به MAIN، تعلیم دیدن در بوستون به عنوان یک قاتل اقتصادی (EHM) و فرستاده شدن به همراه یک گروه یازده نفری به جاوه اندونزی.

- ۱- فرانک مور، یادداشت‌های روزانه انقلاب امریکا، (New York: Scribner, 1860) صفحه ۴۱
- 2- David McCullough, 1776 (New York: Simon and Schuster, 2005) صفحه ۲۰۰۵
- 3- C.T. Revere, "Author: TSunami aid May line u.s Pochets" Tucson Citizen, صفحه ۱- ۱۷۳A ژانویه ۲۰۰۵
- 4- C.T. Revere, "Author: TSunami aid May line u.s Pochets" Tucson Citizen, صفحه ۱- ۱۷۳A ژانویه ۲۰۰۵
- 5- James S. Henry The Blood Bankers: (New York: four walus Eight windows, 2003) Xiii و Xiv و ۴۰ صفحه.
- 6- Jeffrey D. Sachs, The End of Poverty: Economic Possibilities for our time (New York: The Penguin Press, 2005) صفحه ۱

۷- رجوع شود به:

"Bolivia president's Resignation Rejected"
http://cnn.worldnews.com/3,10,2005

۸- رجوع شود به:

Joseph E. Stiglitz, Globalization and Its discontents
(New York: ww Norton and Company, 2003) صفحه ۵۶

۹- رجوع شود به:

"Nelson Mandela on G8 summit: Over Conning Poverty Is Not a Gesture of charity, It Is an Act of Justice" www.democracynow.org , 7,6,2005

۱۹۷۲: به خاطر تمایل به «همکاری»، به مقام اقتصاددان ارشد ارتقا یافت و به عنوان «جوان باهوش» شناخته شد. ملاقات با سران مهم از جمله رئیس بانک جهانی رابرت مک نامارا. برای مأموریت ویژه‌ای به پاناما فرستاده شد. دوستی با رئیس‌جمهور پاناما، عمر توریکوس؛ آشنایی با تاریخچه امپریالیستی امریکا و تصمیم توریکوس به انتقال مالکیت کانال پاناما از ایالات متحده به پاناما.

۱۹۷۳: رشد سریع در حرفه خود. به وجود آوردن امپراطوری در MAIN؛ ادامه کار در پاناما؛ سفرهای بسیار و پژوهش در آسیا، امریکای لاتین و خاورمیانه.

۱۹۷۴: وسیله شدن برای شروع موفقیت بزرگ EHMها در عربستان سعودی. خاندان سلطنتی موافقت کرد تا میلیاردها دلار از درآمد نفت را در اوراق بهادار امریکا سرمایه‌گذاری کند و به وزارت دارایی امریکا اجازه دهد تا از سود حاصله از این سرمایه‌گذاری‌ها برای استخدام شرکت‌های امریکایی و ساخت سیستم‌های آب و برق و بزرگراه و بندر در این کشور سلطنتی استفاده کند. در عوض ایالات متحده تضمین ادامه حکومت خانواده سلطنتی را به عهده می‌گرفت، این به عنوان نمونه‌ای از معاملات آینده‌قاتلین اقتصادی خواهد بود، از جمله یکی از آنها که اخیراً در عراق با شکست روبه‌رو شد.

۱۹۷۵: ارتقای مجدد - به عنوان جوان‌ترین شریک MAIN در تاریخ صدساله آن شرکت - و کسب عنوان مدیر اقتصادی و برنامه‌ریزی منطقه‌ای. چاپ چند سری مقاله مؤثر و سخنرانی در دانشگاه هاروارد و دیگر مؤسسات.

۱۹۷۶: رهبری پروژه‌های بزرگ دور دنیا (افریقا، آسیا، امریکای لاتین، امریکای شمالی و خاورمیانه)، کسب اطلاعات در مورد شاه ایران و رویکرد انقلابی در مقابل امپراطوری سازی قاتلین اقتصادی.

۱۹۷۷: به خاطر روابط شخصی در کلمبیا با بدشمنی کشاورزانی مواجه می‌شود که برچسب کمونیست، تروریست و قاچاقچی مواد مخدر به آنها چسبانده شده، ولی در حقیقت روستاییانی هستند که سعی در حفظ خانواده و خانه‌شان را دارند.

۱۹۷۸: خروج با عجله از ایران به کمک فرهاد با هم به خانه پدر فرهاد، ژنرال ایرانی، پرواز کردند. او خلع ید قریب‌الوقوع شاه را پیش‌بینی کرد و سیاست‌های امریکا، رهبران فاسد و دولت‌های مستبد را عامل نفرت حاکم در خاورمیانه دانست و هشدار داد چنانچه که دولت امریکا دلسوزانه‌تر عمل نکند، وضعیت بدتر خواهد شد.

۱۹۷۹: شاه از ایران فرار کرد و ایرانیان به سفارت امریکا هجوم بردند و پنجاه و دو نفر را به گروگان گرفتند. پرکینز فهمید که ایالات متحده ملتی است که برای انکار حقیقت نقش امپریالیستی خود در جهان تلاش می‌کند. بعد از سال‌ها تنش و جدایی‌های مکرر، از همسر اولش جدا شد.

۱۹۸۰: از افسردگی شدید و احساس گناه و درک اینکه پول و قدرت او را در MAIN به دام انداخته رنج می‌برد که در نهایت به استعفا از MAIN انجامید.

۱۹۸۱: رئیس‌جمهور اکوادور، خایمه رولدوس - که به مبارزات ضدنفرت پرداخت - و عمر توریکوس، رئیس‌جمهور پاناما - که به دلیل موضعش در کانال پاناما و رویارویی با ارتش امریکا موجب خشم واشینگتن شد - در سوانح هوایی که تمامی علائم ترور CIA را به همراه داشت کشته شدند. ازدواج دوم با زنی که پدرش آرشیتکت ارشد شرکت بچل و مسؤل طراحی و ساخت شهرهای عربستان سعودی بود. بودجه آن از معاملات EHM در سال ۱۹۷۴ تأمین شده بود.

۱۹۸۲: تأسیس شرکت سیستم‌های انرژی مستقل (IPS)، شرکتی که به تولید برق بدون آسیب به محیط زیست اقدام کرده بود. صاحب فرزندی به

نام جسیکا شد.

۱۹۸۳-۱۹۸۳: به عنوان مدیر اجرایی شرکت IPS بسیار موفق بود. به عنوان یک پدر از بحران جهانی و نقش پیشین خود به عنوان EHM نگران بود. شروع به نوشتن کتابی کاملاً افشاکننده می‌کند، ولی به او پیشنهاد می‌شود تا در ازای دریافت حقوق یک مشاور خوب، از نوشتن کتاب صرف نظر کند.

۱۹۹۰-۱۹۹۰: به دنبال حمله آمریکا به پاناما و زندانی شدن نوری یگ، IPS را فروخت و در سن ۴۵ سالگی بازنشسته شد. به نوشتن کتابی در مورد زندگی یک قاتل اقتصادی فکر می‌کند ولی مجبور است که انرژی خود را صرف تأسیس سازمان‌های غیرانتفاعی کند. به او گفته شده بود نوشتن چنین کتابی تأثیر منفی بر این کار خواهد داشت.

۲۰۰۰-۱۹۹۲: شاهد شکست EHM در عراق بود که نتیجه آن اولین جنگ خلیج [فارس] بود. سه بار به نوشتن کتاب مبادرت کرد، ولی به ترک آن مجبور شد. با نوشتن کتاب‌هایی در مورد مردم بومی، حمایت کردن از سازمان‌های غیرانتفاعی و تدریس در مجامع عصر جدید (New Age)، سفر به آمازون و هیمالیا و ملاقات با دالای لاما و... سعی می‌کرد تا وجدان خود را آسوده کند.

۲۰۰۲-۲۰۰۱: گروهی از امریکای شمالی را به اعماق آمازون هدایت کرد و در یازده سپتامبر به همراه قبایل بومی در آنجا بود. روزی را در Groundzero گذراند و سعی به پرده برداشتن از حقیقت کار قاتلین اقتصادی‌ها نمود.

۲۰۰۳-۲۰۰۳: به آمازون اکوادور بازگشت و با قبایل بومی ای ملاقات کرد که شرکت‌های نفتی را تهدید به جنگ کرده بودند؛ کتاب اعترافات یک قاتل اقتصادی را می‌نویسد.

نمایه

آرینز، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۸، ۲۳۰، ۲۵۳	آرینز، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۸، ۲۳۰، ۲۵۳
آرماس، کارلوس کاستیلو، ۱۳۰	آرماس، کارلوس کاستیلو، ۱۳۰
آریاس، ۱۱۱، ۲۸۲	آریاس، ۱۱۱، ۲۸۲
استون و ویستر (شرکت مهندسی)، ۴۹، ۵۳، ۱۵۰، ۲۷۲	استون و ویستر (شرکت مهندسی)، ۴۹، ۵۳، ۱۵۰، ۲۷۲
اسلام، ۶۳، ۹۲، ۱۴۲، ۱۹۲	اسلام، ۶۳، ۹۲، ۱۴۲، ۱۹۲
افغانستان، ۳۰، ۸۹، ۱۶۴، ۲۸۸، ۳۰۱، ۳۰۵	افغانستان، ۳۰، ۸۹، ۱۶۴، ۲۸۸، ۳۰۱، ۳۰۵
اکوادور، ۱۱، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۱۴، ۳۲۱، ۳۳۰، ۳۵۴، ۳۵۵	اکوادور، ۱۱، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۱۴، ۳۲۱، ۳۳۰، ۳۵۴، ۳۵۵
۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۵۰، ۵۳، ۱۱۱، ۱۴۰	۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۵۰، ۵۳، ۱۱۱، ۱۴۰
۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۱	۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۸، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۱
۲۳۷، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۷	۲۳۷، ۲۴۵، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۷
۲۹۷، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰	۲۹۷، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۱۷، ۳۱۸، ۳۱۹، ۳۲۰
۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰	۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۵، ۳۲۶، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰
۳۶۵، ۳۶۷، ۳۶۸	۳۶۵، ۳۶۷، ۳۶۸
القاعده، ۱۶۴، ۳۲۲، ۳۳۰	القاعده، ۱۶۴، ۳۲۲، ۳۳۰
آلن، اتان، ۱۹، ۴۰، ۲۳۷	آلن، اتان، ۱۹، ۴۰، ۲۳۷
آلنده، سالوادور، ۱۱۴، ۱۳۳، ۱۳۸، ۲۳۰، ۲۵۳	آلنده، سالوادور، ۱۱۴، ۱۳۳، ۱۳۸، ۲۳۰، ۲۵۳
آمازون، ۲۳، ۲۵، ۲۸، ۲۹، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۸۱	آمازون، ۲۳، ۲۵، ۲۸، ۲۹، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۸۱
۱۰۴، ۱۹۸، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۵۱، ۲۵۷، ۲۹۲	۱۰۴، ۱۹۸، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۵۱، ۲۵۷، ۲۹۲
۲۹۳، ۲۹۵، ۳۱۱، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۵۸	۲۹۳، ۲۹۵، ۳۱۱، ۳۲۷، ۳۲۸، ۳۵۸
۳۶۵، ۳۶۸	۳۶۵، ۳۶۸
امپریالیسم، ۲۹، ۷۴، ۹۶، ۹۹، ۱۰۸، ۱۲۸	امپریالیسم، ۲۹، ۷۴، ۹۶، ۹۹، ۱۰۸، ۱۲۸
۳۰۷، ۳۲۵	۳۰۷، ۳۲۵
امریکا، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۲۳، ۲۴، ۲۶	امریکا، ۱۱، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۲۳، ۲۴، ۲۶
۲۹، ۳۹، ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۴۶، ۵۵، ۵۷، ۵۸	۲۹، ۳۹، ۴۱، ۴۲، ۴۴، ۴۶، ۵۵، ۵۷، ۵۸
۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۸، ۸۳، ۸۵	۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۸، ۶۹، ۷۱، ۷۸، ۸۳، ۸۵
۸۸، ۹۲، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳	۸۸، ۹۲، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۳
۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۵	۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۲، ۱۲۵
۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۰	۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۰
۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹	۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۹
۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴	۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴
۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۹	۱۶۵، ۱۶۷، ۱۷۱، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۹
۱۸۳، ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷	۱۸۳، ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷
۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷	۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۱۶، ۲۱۷
۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۹، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹	۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۹، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹
۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۶۱، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۸	۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۶۱، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۸
۲۷۱، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰	۲۷۱، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۰
۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳	۲۸۱، ۲۸۲، ۲۸۸، ۲۸۹، ۲۹۰، ۲۹۱، ۲۹۳
۲۹۹، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۱	۲۹۹، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۱
۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۶	۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۹، ۳۲۱، ۳۲۲، ۳۲۳، ۳۲۶
۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۴۰، ۳۵۲، ۳۵۵، ۳۵۸	۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۴۰، ۳۵۲، ۳۵۵، ۳۵۸
۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷	۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷
۳۶۸	۳۶۸
آموکو، ۲۶۵	آموکو، ۲۶۵
امین، مایکل، ۱۶۳، ۱۸۶، ۲۲۰، ۲۲۱	امین، مایکل، ۱۶۳، ۱۸۶، ۲۲۰، ۲۲۱
اندونزی، ۳۰، ۴۶، ۵۰، ۵۵، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴	اندونزی، ۳۰، ۴۶، ۵۰، ۵۵، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴
۶۵، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۷، ۸۱، ۸۲، ۸۴	۶۵، ۶۶، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۷، ۸۱، ۸۲، ۸۴
۸۶، ۸۷، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۵، ۹۷، ۹۹، ۱۰۰	۸۶، ۸۷، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۵، ۹۷، ۹۹، ۱۰۰
۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۱۴، ۱۲۷، ۱۴۰، ۱۵۳	۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۴، ۱۱۴، ۱۲۷، ۱۴۰، ۱۵۳
۱۶۱، ۱۷۹، ۱۸۸، ۲۰۷، ۲۱۴، ۲۱۷، ۲۱۸	۱۶۱، ۱۷۹، ۱۸۸، ۲۰۷، ۲۱۴، ۲۱۷، ۲۱۸

چاوز، هوگو، ۳۰۶، ۳۰۷، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۲، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۹، ۳۲۹، ۳۳۳،
 صندوق بین‌المللی پول، ۵۱، ۵۹، ۲۷۱، ۳۳۲، ۳۵۷، ۳۵۹
 چنی، ریچارد، ۱۴۰، ۲۴۸، ۲۸۰، ۳۲۶، ۳۳۴
 خمینی، روح‌الله (آیت‌الله)، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴
 راکفلر، دیوید، ۱۱۱، ۲۳۰، ۲۳۲، ۳۰۴
 رولدوس، ۱۱، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۲
 ۲۳۷، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۷۹
 ۳۰۷، ۳۶۷
 ریچ، اتو، ۳۱۳
 ریگان، رونالد، ۱۴۰، ۱۹۴، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۵، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۷۶، ۲۷۹،
 ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۱، ۳۱۳، ۳۳۲
 ریور، پل، ۳۳۸، ۳۴۰
 زاپاتا، (شرکت نفت) ۱۴۰
 زامبوتی، برونو، ۱۰۱، ۲۶۱
 سادات، انور، ۱۴۲
 سامر، (مؤسسه) ۲۲۸
 ساواک، ۱۲۹، ۱۸۷، ۲۸۴
 سپتامبر، (حمله ۱۱ سپتامبر) ۱۲، ۱۳، ۲۸، ۴۴، ۱۶۵، ۱۷۲، ۱۷۸، ۱۸۴، ۲۹۵، ۲۹۷، ۳۰۹
 سعودی، عربستان، ۸۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲
 ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۷۹، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۵۳، ۲۶۲، ۲۶۵، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۰، ۳۲۹، ۳۳۳، ۳۵۷، ۳۶۶، ۳۶۷
 سوکارنو، ۶۱، ۶۲، ۸۲
 شاهزاده و، ۶۶، ۱۵۶، ۱۵۹، ۱۶۰، ۱۶۱
 شولتز، جورج، ۱۴۰، ۲۴۸، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۷۵
 ۲۷۸، ۳۳۲
 صدام، حسین، ۲۷۸، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۹۰، ۳۰۷

۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۱۹، ۳۲۹، ۳۳۳
 صندوق بین‌المللی پول، ۵۱، ۵۹، ۲۷۱، ۳۳۲، ۳۵۷، ۳۵۹
 عراق، ۱۲، ۱۵، ۲۹، ۳۰، ۸۹، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۶۶، ۱۸۰، ۱۹۲، ۲۶۶، ۲۷۸، ۲۷۹، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۰، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۲۱، ۳۲۵، ۳۲۸، ۳۲۹، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۶، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۴۴، ۳۳۸، ۳۳۶، ۳۶۸
 فوجی موری، آلبرتو، ۳۱۳
 فیصل، ۱۱۴، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۸۲، ۲۷۴، ۲۸۳
 فیصل، (ملک) ۱۴۲
 قذافی، معمر، ۱۱۲، ۲۳۰
 کریمت روزولت، ۵۸، ۱۲۸، ۱۴۰، ۱۶۳، ۳۱۱، ۳۱۳
 کلادین، ۱۴، ۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۵۹، ۶۱، ۶۳، ۶۴، ۶۹، ۷۲، ۷۳، ۷۷، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۲۸، ۱۶۱، ۱۷۵، ۲۰۰، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۴۱، ۳۳۳، ۳۳۵
 کلمیلا، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۱۱، ۲۲۷، ۲۳۷، ۲۵۷، ۲۷۰، ۲۷۴، ۲۸۲، ۳۳۶، ۳۵۸، ۳۶۷
 کندی، (دولت) ۷۰، ۱۰۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۹۷
 کویت، ۵۰، ۵۲، ۸۹، ۱۴۳، ۱۶۱، ۲۱۳، ۲۱۶، ۲۶۵، ۲۸۹، ۲۹۰
 کیسینجر، هنری، ۱۵۵
 گرنت، وینفرد، ۱۹، ۲۵۹
 گرو، اینار، ۱۹۹، ۲۱۸، ۲۲۰، ۳۵۶
 گریسون، جیم، ۲۷۱
 گرین، گراهام، ۱۲، ۱۱۶، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۳

۲۲۰، ۲۳۷، ۲۷۰، ۲۷۴، ۲۸۳، ۳۰۵، ۳۲۶، ۳۳۵، ۳۶۵
 انرون، ۱۵، ۲۶۶
 انگلیس، ۱۱۸، ۱۷۵
 ایران، ۴۲، ۴۶، ۵۷، ۵۸، ۶۲، ۶۳، ۶۶، ۸۹، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۳۵، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۹، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۰۳، ۲۰۷، ۲۱۳، ۲۱۷، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۸۹، ۳۰۵، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۲۱، ۳۳۶، ۳۳۵، ۳۶۶، ۳۶۷
 ایسنر، پیترو، ۱۱۶
 ایلینگ ورث، چارلی، ۶۷، ۱۰۲، ۱۷۳
 بانک جهانی، ۱۱، ۴۴، ۵۱، ۵۵، ۵۹، ۶۹، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۶، ۱۰۵، ۱۱۵، ۱۳۲، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۸، ۱۵۲، ۲۰۴، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۴، ۲۱۸، ۲۶۷، ۲۶۹، ۲۷۱، ۲۸۷، ۳۲۱، ۳۳۲، ۳۴۱، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۶
 بچل، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۴۰، ۱۵۰، ۱۵۴، ۱۶۶، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۷۵، ۲۸۷، ۳۳۲، ۳۳۴، ۳۳۸، ۳۴۳، ۳۵۸، ۳۶۷
 بحرین، ۲۶۵، ۲۶۶
 بن لادن، اسامه، ۱۲، ۱۵۹، ۱۶۴، ۱۶۵، ۲۲۱، ۲۸۸، ۳۰۵
 بیکر، جیمز، ۱۶۵
 پارکر، هاوارد، ۷۲، ۱۰۲، ۲۲۰، ۲۷۴، ۲۸۳، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۲۱، ۳۳۶، ۳۳۵، ۳۶۶
 پاناما، ۱۱، ۱۲، ۲۵، ۴۶، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۷، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۱، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۴۹، ۱۵۰، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۴، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۷، ۲۱۷، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۷، ۲۳۷، ۲۴۷
 ۲۴۹، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۷۰، ۲۷۴، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۸۱، ۲۷۹، ۲۷۸، ۲۷۷، ۲۷۶، ۲۹۰، ۲۹۱، ۳۰۵، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۲۹، ۳۳۶، ۳۶۷، ۳۶۸
 پرکینز، ۳، ۵، ۲۱، ۱۷۸، ۱۸۳، ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۹۱، ۲۱۴، ۲۱۵، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۴، ۲۶۶، ۳۶۵، ۳۶۷
 پریدی، پل، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۴۱، ۲۴۶، ۲۴۶، ۲۶۳
 پهلوی، محمدرضا، ۱۲۷
 پین، ۴۰، ۵۶، ۹۸، ۱۱۷، ۱۳۳، ۲۰۳، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۸، ۳۴۸، ۳۵۳، ۳۶۲
 پینوشه، آگوستو، ۱۱۲، ۲۷۸، ۳۱۳
 تئودور روزولت، ۵۸، ۱۱۰
 تروریسم، ۹۸، ۱۰۶، ۱۶۴، ۲۸۸، ۳۵۸
 تگزاکو، ۲۵، ۲۶، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۵۱
 تورس، مانوئل، ۲۰۱
 توریخوس، عمر، ۱۱، ۱۰۹، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۷، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۸، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۷، ۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۱، ۲۵۳، ۲۵۴، ۲۵۶، ۲۵۷، ۲۵۹، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۲، ۳۲۹، ۳۵۷، ۳۶۶، ۳۶۷
 جاکارتا، ۲۱، ۶۶، ۶۷، ۷۱، ۸۱، ۸۴، ۹۶، ۱۰۵، ۱۱۹
 جاکوب، ۱۲۹
 جانسون، ۵۸، ۷۰، ۱۳۸، ۱۴۰
 جنگ جهانی، ۳۵، ۵۷، ۶۱، ۷۵، ۱۱۳، ۱۳۷، ۱۳۸، ۲۷۸، ۲۷۰، ۳۰۶
 جهاد، ۱۶۴
 جورج دابلیو بوش، ۱۶۵

هال، مک، ۱۰۱، ۲۱۱، ۲۳۲، ۲۳۵، ۲۳۶،	۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۲۵۴
۲۶۳، ۲۳۹، ۲۳۸	گواتمالا، ۱۰۵، ۱۱۲، ۱۲۴، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰،
هریس، دیوید، ۲۷۹	۱۳۴، ۱۹۷، ۲۳۰، ۲۹۲، ۲۹۳، ۳۰۵
هلمز، ریچارد، ۱۴۰، ۲۴۸	مارتینز، ۲۵۴
هورتادو، اسوالدو، ۲۵۱	ماری، ۱۸، ۹۲، ۲۳۶، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰
وال استریت، ۱۳۲، ۱۴۴، ۱۹۷، ۲۶۱، ۲۹۹،	مصدق، محمد (دکتر)، ۵۷، ۵۸، ۱۲۸، ۱۳۵،
۳۰۰، ۳۰۳، ۳۱۰، ۳۱۲	۱۳۸، ۱۵۵، ۱۸۰، ۱۸۷، ۱۹۲، ۲۵۳، ۳۱۲
ونزوئلا، ۲۸، ۱۱۳، ۱۵۳، ۱۹۹، ۳۰۶، ۳۰۷،	۳۱۴
۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۰، ۳۱۱، ۳۱۳، ۳۱۴، ۳۱۷،	مک نامار، رابرت، ۱۰۵، ۱۳۸، ۱۳۹، ۲۴۸،
۳۱۹، ۳۲۱، ۳۵۵	۲۶۷، ۳۶۶
وهایی، ۱۴۱، ۱۵۶	مورمینو، پل، ۱۰۳
ویتنام، ۴۰، ۴۱، ۵۵، ۵۸، ۶۲، ۶۷، ۶۸، ۸۳،	مونرو، جیمز، ۱۱۳
۸۹، ۹۱، ۹۸، ۱۱۴، ۱۱۹، ۱۳۶، ۱۳۹،	نوری یگا، مانوئل، ۱۱۶، ۳۶۸
۱۴۰، ۱۷۱، ۱۷۷، ۱۸۷، ۱۹۹، ۲۰۷،	نیکاراگوئه، ۱۱۲، ۱۲۴، ۱۲۹، ۱۷۸، ۱۹۷،
وینبرگر، کاسپر، ۱۴۰، ۲۴۸، ۲۵۵، ۲۵۷، ۲۷۵،	۲۷۸، ۳۱۳
۳۳۲	نیکسون، ۵۸، ۶۲، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۳، ۱۱۹،
یمین، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶،	۱۳۱، ۱۳۶، ۱۴۰، ۱۴۳، ۱۸۶، ۲۵۷
۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۲، ۲۰۳، ۲۸۳	هارکن، ۱۶۵، ۲۶۴، ۲۶۵